

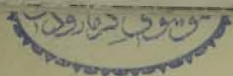
کما تسبح  
 شاکان درین عالم  
 و بنکادن اسرار  
 لیس فیض الیقین  
 العالی تا ایضاً  
 منیر اطرافها  
 نخط میراث  
 بحر اسرار  
 ف



کما تسمی  
 شاکان کما تسمی  
 و کما تسمی  
 لعلی تا ایضاً  
 منیر اطراف  
 تخط میرزا  
 کبر اسمیت  
 یاقوت

الطهانه  
 و متعلق  
 رضا لحن  
 با و تدا  
 منیر اطراف  
 تخط میرزا  
 کبر اسمیت  
 یاقوت

۴۸۶۵۷





کلمات گنج  
 شاکان کمال  
 و بنکادن اسرار  
 لطف عالمی  
 مزیار  
 تخط میرزا  
 بحر اسرار  
 یاقوت

الطمانه  
 و متعلقه  
 رضا لعل  
 با و تمام  
 محرم  
 تاریخ  
 ۱۲۷۲  
 بحر

۴.۸۶۵۷



کتب خطی  
 (کتابخانه مجلس شورای ملی)  
 شماره ثبت  
 ۱۵  
 تاریخ ثبت  
 ۱۳۰۲  
 شماره قفسه  
 ۱۵۰۰  
 شماره کتاب  
 ۱۵۰۰







الشَّاكِرُونَ إِلَى الْكَامِلِ الْعِلْمِ وَالْحَامِلُونَ غَلَاظِ الْكُوفَرِ  
 بركت از برای تشید بنای شریعت و تمید بایطین و ملت قبول رحمت کردند  
 و ترك راحت كفتند و لا را بلاق در واد و رضا را بقضا سپه نهادند تا  
 چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان و لاییت جمعی را از دیوان پاك  
 فل لا استكلم غلبه اجرا الا الموقفة فی الحزم و كی را خواجه لولاك  
 استعفی عنكم لفر من مؤمنی سر و نصیرش خدا كفت و خود كلیت الظن  
 هَاعِلَى بَشَرٍ كَيْفَ بَشَرٍ رَبِّهِ فِيهِ تَجَلَّى وَظَهَرَ  
 فَوْسَهُ فَوْكُنْ صُعُودُ وَتَوَلَّى سَهْمُهُ سَهْمٌ فَضَاءٌ وَفَلَدٌ  
 نام او در نامه ایجا و حرف الین ذات او در توحید فردا شایب  
 عَلَيْهِ اَوْ فِي سَلَامِ اللَّهِ مَا سَجَّحَتْ وَرَفَى الْحَمَامُ عَلَى خَصْرَاءِ افْتَا  
 اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسود دارای با فرشتك در امی خید  
 لشكر سکن كشور كشای و او را دكتر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل و  
 سنده آرای ایوان جم و پستم پرواز ممالك عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصد  
 فیوضات نامتایی او ركن ملك افتر كرم تاج خفا غصه سیم روح سخن شخص  
 كمال جان فرد پكر جلال باو پس عدل كیف زمان قافون جود اصل ان دریا  
 نعم كنج عطا بلای درم غیث حیا بزرگ بار خدای که چون خدای بزرگ  
 زكرم و كیف برون و زیند و چون برز نجا و ز قد ر المذبح حتی كانه  
 با حسن ما بنی علیه لطایب بنده جایش سپهر شرمند را شین هر  
 انجمن چشم با شین چشم ترش پر بایدش را سكر خورشیدش جام بهارش غلام

بر عیش فطیب کیوانش رقیب خورشیدش روان خورشیدش شهباش غم فطیب خرم  
 رمش محور را محش سماك بلیث هو البیدر لكن البش كب ترثو  
 حجاب و نور البیدر بش حجب هو البلیث لكن غابه البیض و  
 هو البحر الا ان موزده عند السلطان الاعظم و انما قال الله  
 الاكرم قل الله تعالی فی الارضین قرمان الماء و الطین ابو العثم و النصر و الطهر  
 خلد الله مکه و بحیری فی بحر المرات فلیک او ركن سلطنت رازیت و یکر داد  
 و منت و افز نهاد از فر سر مبارک افتر حشید فروغ چشمه خورشید یافت  
 و ازین انخت عیایون انخسرتی بر شتری پروانه اخت سالی کر بهای تدرکات  
 و بر بار بار ثیا بباست برخواست دولت غلام و بخت مساعد جان کجا  
 او هم لیالی و اشهب ایام رام و کردش کردش بروقی برام بلیث  
 ملكات اترمان و اهله و نضو احكامه فی ارضه و سماءه  
 و با قضا حشین تدر و سپه صواب ای ملك آرای مکت پیرای حباب جلال تائب  
 اشرف انجم و خداوند کارار رفیع اعظم صدر الوزرا و اجل الكهنة اعتماد الدوله  
 العلیه مسیة انظر لیه شخص فل دولت و صدر اعظم مکت ایران مبرمرا افلا خان  
 نتیجه اسد الله که فرطت است چو آفتاب که طالع شود زنج اسد  
 ادا م الله جلاله که رای رزین و خرم تمیش در بست و کسود کار و کات  
 و فرد و ملک دیده دنیا بود و باز وی توانار است عدل و انصاف بطرد خنود و جو  
 و عتاف افراشته دوست تظا و شارا اذا اطلع ارباع جهنم منقطع و لا  
 داشته تارسم اعتنا فابود و خنود و خنود و زهر و نام ماند چو سیرغ و

غاب  
 پیش  
 جمع پند بپیش کاخ  
 قصه ان  
 با هم بروزن بپلوان کا فرار کینه  
 بران



عظمت  
بر خیزد

دست بر نهد و در غل در غل و دامن طلوم و جیول و بر نهد و فضول بی عطفانه  
 آبادان باز تنگ و شیر مراد آید و آنگاه معمار رعایت شایسته ای و رعایت  
 مستثنای را برست الکاف مالک و اطراف ساکت روا داشت و این  
 تصرف حسن و قش مطهر ای محبان موم و منطقات بلدان مقرر شد عمارت  
 فلک نیاد و بناهای عالی بناد از مساجد بلند ایوان و دراپس سپهریان و بنا  
 مذنب و خانقا و مذهب و مناظر دلکش و قصه می نوش و اسواق رنگین و طاعت  
 بی شبه و قرین که غرافت بر یک با شرفات سپهر برین لاف مبری زنده که  
 برتری جیده خاصه در مردی و تحکما و کی که مطلع سعادت است و مشا هلت  
 بوقر اولیای دولت چند که شماره اش در کتب و پستاره شمس بر نسج دنیا  
 آبر جاشیم جید بود و نوز سعادت خرابی آبادی بدل شد و وادی بناد  
 مساکب و دار معابر طبار آمد و گنام شیران مقام دلیران جبات اربک  
 مانند جبات اربعه زمین زنت ارم یافت و حرمت حرم نظم محکم و فو  
 رعیت و ضبط امور و سد ثغور بسجده کمال رسید و اعدای کامل یافت و  
 کار دولت امان از قصه آمد و مصون از نشت و رکشت  
 بدو شرق الارض و الغرب کفیه و لیس لها وقت عن الجود شاغل  
 از نزل نبیل نعم و محیط بیست کرم بر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشت  
 و تکیار و پست خل ملک و ملت کند و دفع علی دین و دولت نماید در تربیت و  
 تقویت قصه و غزاة تجاهد و تحریص حمة دین مسین و تشیع و لا ملت متین  
 و پاداش حقوق و کفر حقوق و انفا و احکام و ادب و ایام جمعی پس

مطهر  
چاکلی که در زیرین کنند

مستور  
بروزن یکوشت و گویند

منشور  
بفتح اول و سکون  
وزای نقطه و از زمین

سعد  
نام شهرت در هر شهر  
که از او را با خبر و بهشت  
و گویند  
مجلس

جایگاه  
جایگاه نزدیک بنا  
و سخن باشد

کیفر  
بفتح اول و روز و جید  
کافا و علی و کافا و یاء  
و گویند

مهدول داشت و جندی کافی فرمود طوائف طبله علوم را و طوائف مقرر معلوم  
 آمد و اسباب توفیق میا گشت و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع  
 و مقول و مسموع قوام دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بدین  
 فلقد کفی الاسلام کل عظیمه و مختل الاثقال من اعلمه  
 بر معارف فرق اهل حال و ارباب کمال جناح بخت و نبل عاقل و نعت  
 اصطلا عثمان بر در و آفتاب عون و دعایت و صاحب بذل و رشتن  
 رجای فحشای عم و قصار ای هم شرای عرب و عجم کی تأییدن گرفت و دیگری  
 باریدن آن صخره صفا را با قوت حرمان و این اذکلی سراب کل سیراب بلیکا  
 برکت را از روی تربیت و علو بیت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جای  
 بی از ده و صله کردن از حوصله عطا فرمود و بانعامات و اخره و شرفیات خاصه  
 و بیع من الاله عطره الهی فیهب فی خافانها الحمد والمجد  
 در تثنی قاطره ای بادی حاضر و فضیله ای مجاور و مسافر چندان بالعت فرمود  
 که اشعار را بدو چون از خوش عیار در قضا و حوائج رایج گشت و در حضرت صدای  
 قبول بلبث شعر خیر من بلبث نایز یافت در روزگار صد سز یافت قدرنا  
 از آنکه یافت قدر سز صدر روزگار طبع موزون و ناموزون اعلی و است  
 و بزرگ در دست و عوم مردم و قاطبه ناپس از عوام و خواص تکبیل فنون  
 فصاحت را غلبه آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه کج کمره اذن و رخ  
 سز خرمه تا معارف فضل شایع گشت و زخارف نزل ضایع بر لبید می رسید  
 شد و بهر غرضی بر چه ناقص خام بود و بجهت تمام گشت و باعتبار اشتها و کرمی

عنا  
بروکاری از انجلی  
فرق  
مجموعه است یعنی کرد

مجلس  
یعنی نظریات  
مجلس  
یعنی نظریات

قصا  
یعنی جبهه دعایت

حافات  
یعنی طراوت  
باری  
یعنی صحرایین  
حاضر  
یعنی شمس

زخارف  
مجموعه زینت  
القول  
یعنی تزیین

غنی  
کودن و محسن



تنبیه استباحت

طریق لسان  
اللسان  
بر و کلام فصیح

صیغه  
جمع میری است که  
مراست

سما  
جمع ساری

مطرا  
معنی تازه و آید  
عنه  
و نشان

ریت  
معنی صفت و زینت

وصفت  
معنی عیادت

انشاد  
خواندند

باز شعر و جوش غریب و سحر و در اطفال با بهره در کشوری هر دانشوری که بسته دام  
ایام و لیالی بود و دست ساهم حرج لا باالی ترک بنگا و کرده و بیج راه نموده و  
برای آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرائی جسم و عرب در پای سیرا  
بشاید دست داد که در هر و ایام و در هر و ضعی عوام و شعور تا رسم سخن باز و  
بدرکش این بازگشته شعرین شیاع و شاعرین اجماع جمعی ندیده و کوشی شنیده  
آن شعرائی نادار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و ریشیق البیان هم  
برکت اعلی فضل است و سز شان شش عقل میارند اخلاق رجال اند و سزا  
نقص و کمال اذ اذ تموا غلبوا و اذ امدحوا سلبوا و اذ ارضوا و اذ ضلوا  
و اذ اغضبوا و اضعوا الزفیع تبتی شک فثانده بندی کا فور  
هفت ایلم کالای و کشور گیرند غنیمت که لا یصادد و و غیر هم لا  
بجهر اذ افتروا علی انفسهم بالیکل و له یلزمهم حد و لم یعتد لهم العفو  
بدست خیم یوقر و شایان هم لا یستغفر کیر فضل جان هنر کیمای بوش  
الهام نظم بحر سخن معجز مسم 4 برکت با شعار و لید میطره و قیما  
بی نظیر غرا که زبان زمانت و انامی زمانه از یوز زبان محمدا خلق و سخن  
شیم و مدیج اوصاف و آثار که م جناب جلالت ارفع اعظم و خداوند کار شایسته  
انتم دام اقباله العالی را عبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات  
بی و نصبت احلال و مخلص سیکو از بحر حلال از طبع و بیان و کلمت و بیان  
سحر پازمی و سحر پردازی نمود و پس از انشا و در حضرت صدارت سمت  
انسا و در شرف صفا و عزت قبول ایامی و از آنجا که آنجناب از ادای رزین

غث  
معنی غریب  
یوشیدن  
معنی شیدنت

ترجیب  
معنی جاکستن

صفت  
معنی صفت است که معنی صفت

سکات  
رشته است که در واره  
و انشال آن به آن کشند  
منحط  
معنی منظم

عیب  
معنی خورجین است

جرت  
معنی جرت و جرت است

غوا مض  
معنی غوا مض است که یکجا  
باش

غث سخن از زمین است و از بوش سخن نویسی میار شفا را خالص از منوش  
و بر مراتب قد و مر اسم طرز و مناج سبک و محاسن سلوب کلام مستحضر و انضمام  
اروی الشعر بحی الجود و الباس بالذنب ثقیله اذ و اح له عطرات  
و ما الحمد لولا الشعر الامعاهد و ما الناس الا اعظم الفرائد  
از کشته این روی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترجیب شعرا و اشا  
ایشان بعا کفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از حفظ زبیدی  
و کمال شایستگی اگر این دیاج بر صفای چرمه و مهر زلاجور و سپهر بنان عطار  
با خانه مژگان شتری بر کنار د سماع زهره بر قص آور و سیجا را پس اگر  
بیرودی و انشندی سخن این لای که بر عقدش شرم یکت دریا کو هر از زده است  
در شک یکت کردن اثر تابنده یکت سکات منخرط و یکت رشته منظم و یکت  
بجند و در سینه جمع آید کجاست شایگان که بر ایگان یافته و بی رخ و آید صیب  
اقامه و سبک کام ذکر اینقال و کد ارش این سخن تنوید با زوی هنر و خاتم مجرب  
و او زده کوش بوش امین کموز الفضل عیبه سنها هو العالم العالم و الجود  
اعتقاد استیلا علیة نواب شایسته و غنم عیبه میرزا چون پورینا بطورینا  
حضرت صدارت را معکف بود و در آن بساط گردون سباط سعادت درک  
صحت مشرف و خداوند کار اجل صدارت و الله و اعظم را بحال جرت و نهایت  
در بت و بصیرت و تفسد وافی و مهارت کافی او در کشف و قیاق و حل غرض  
اطلاع بر انواع کات سخن بازی استخفا بر امثال لغات رسمی بازی و توفی کامل اعتماد  
و تعریف الامر قبل موصیه فماله بعد فعله ندم را



از غنای صحیفه احوال وی کز خوانده و تجرب یافته هیچ میانه ام که مریوط علی  
 علوم بود و بیورش اقامت نکرد و انجام میداد و بی اعتبار و اختیارش اشیاء  
 میفرمود و از حال ادبای ماهر و لغای دانایان که جمیع قصاید قادر و شمس فراید توانا  
 باشند استکشاف کرده و استعارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند  
 و شایسته این عمل که با در جمع و محفل شود شایسته از او اعظم از روی که است خلق  
 و نبات قدر و علوهت و پاک فطرت و حسن ظنی که در حق این بزرگ جانی طاهر  
 پایانی داشت و سالیان دراز در کف خصب و راحت و ریاض امن و آسایش  
 تتم و بر خور داری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز سیرو و آراذکی و دوست  
 و مردمی و ثروت این بزرگ را ضامن کفایت مراد و کام و کنیل اتمام هر آرزو  
 و کام بوده علی رغم آن که بزرگ ایشان و شایسته دین بام لاجور و اند  
 که پیش از روی بیدلان کشیده و خواست که این ضعیف را آب رفته  
 بجوی باز آید و کارهای پاکده پامان پذیرد و روزی کامی و پریشانی سپری  
 شود و محنت ایام چون ایام محنت بر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادت تابان  
 و بر مظهر ارتفاع بخت استوار رسد زمکست بوی و زخوشید نوین  
 در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منی که متخلص بشیر است و کاتب  
 همه شعرا و را از صورت طاهر بنای فضل ابراست و از خلیل میرت دلیلی  
 بصیرت زا هر فروغ لالی ترشش نثره و پروین را غلبت افروده و علوهضامین  
 نظمش بر بر کوکب مرصوده فرموده خاطر و قاف و طبع نقادش متفرع معانی کرات  
 و مخرج مبانی فکر و شعله شفاشش رویع اسرار است و فقه و شمس مجیدی اشیاء

خستار  
معنی آفتاب

شکل  
از نقاشان است در جمع  
و تقریب بر دو حال  
میشود

خصب  
فراوانی

نبرد  
زور و توانا

سپری  
معنی گذشت

با بر  
معنی برشته

نشد  
یکی از منازل فرات  
اسم فارسی بر تپاست  
بر از منازل فرات

سمع البیدیه البس عقلت لفظه فکانتا الفاظه من ماله  
 هرگاه رای ملک آرا اقتضای حکم صادر آید که مقصدی ترتیب این دسترو  
 متحد آلف این محضر کرد تا بن دروان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ  
 و انانی و جبر و درخش بانی و شناخت بعد از ملاحظه مناسب و نواختن  
 جواهر و زواهر که در دو اوین و دو فایز را کند است بنجاری درت و اسلوبی  
 نیک و طریقی مخصوص و روشی تازه و فنی خوش بیک سطر و کشف و کجیفه  
 که شایسته حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه و دست وزارت باشد نظر جمیع و  
 تصدیق اشرف و تخیل و تخیل و تخیل بالجلال بالسلطان بالبلغ الشرف  
 تمشی الجود با قوام و لود و لود اخبر به مهر بانی ساز کرد و در و گ  
 همسگام کام و شادمانی آغاز نماید و آتم در کار یاری و سازش آید و این سر و کلاه  
 و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انخدا و نذر انجام این حد  
 بزرگ و ذمام این هم خطیر اراده نافذ و شیت جاری کردید روزانه و یکبار و نیمه  
 خدمت تقدیم کند و تمییل مباط و الا اقدام نماید صوب بندگی حضرتش توجه  
 کرده و در ذیل صفوف عالکان حضرت درعت امیکه داشت بارشت شانه و  
 اعظم تخت تینیم بر سر و و پس من بنابر تم اشارت فرمود پس از آنکه پاپس  
 این سپاس بر بزمین سودم و دست بر آسمان کشودم و ششم زنی کار و کام  
 و خنی و نایم هیچ بنود از آسمان این حرکت کان مرا که سمت این خدمت  
 و منت این دو لقمه بفسیر و زنی روزی کرد و بفرخی قیمت آید حالیا تا از لقا  
 و غوغای خاصه و عامه در گریز و بخت و آید بر اویر و بخت و آید و در دست ملک و در دست

فسر و غی  
معنی آفتاب

زواجر  
معنی زهر است یعنی  
در خنده

مخبر  
طراز روش

سطر  
معنی سطر است که گویند

حد  
معنی بر تپاست

خنی و زنی  
دو کلمه است که در تخیل  
تخیل است حاصل

آید  
دوات آکوین



چالاک و چستی زن آسانی و سستی تخت از تلمیذ حضرت باری یاری جنت و پس از  
 طبع غزاکه سپیدکنان آرزو در آن ترا دوست استعانت خواست بغیر آنکه  
 مرد اخلاطیست امر پذیر هر چه گویم بسیار گوید بیکر  
 و باد اوداد و دوات که این هم خطیر را اصول و فروع اسباب و ادوات  
 این معنی معانی که تا بی سبع المانی است باقداش دست برد و با تماشای می  
 فضایی شهر بیکه ادبای دهر از صغیر و کبر و برنا و پسر بر این سخن بپوش آمد  
 اکاهی بیکاهی این قضیت یافت وید که ایجاب صغری و کلیت کبری بوجوب می  
 ایست اسامی من فیها مخلده منقوشه بین جمع الدهر و البصر  
 خواهد بود و از متولد و مخبیه هم ایضا ظاهر و هم در یک سطرهای در روزگار  
 که که بتبایش و نیایش خداوند کار اعظم نظم ساخته و لطافت آب زلال و عذرا  
 بحر حلال پرداخته بودند پس چون آب شیرین و غذای کاروانی و سه دسته اند  
 و به بسته آوردند و بوی درین درج و آرزوی کج درین کج می گفتند  
 هذه حدائقنا الشجره و حضانة الشجره و عناننا الشجره و حمله و  
 موارد فلبسنا و منا الشجره و نحن کثر انشجان پرورده و روان پرورش  
 بخون دل بدست آورد و بستان و درین بستان که هر قطعه اش یک شربت  
 برینست و غیرت نگارند چن مساقل عقل است الیه یجاون و بهایتین  
 طرف است و فیما بینت نمون نعم الخمر و العده است و نعم الفکر و العده  
 نعم الفکر و السلوه است و نعم الفکر و العده نعم الفکر و العده فیما بین است  
 و نعم الوزیر و الوزیر هو الجلیس الذی لا یغوبک و الصدیق الذی لا یخونک

تن آسان  
 مردون بر آسانی رسیده  
 ذوق درخت پسته

ادوات  
 جمع ادوات است که آداب  
 و آلات کارها

سبع المانی  
 کتاب از فاضل  
 کتاب

تقطیع  
 بیداریست  
 وفاد  
 خواب

نیایش  
 بر درگاه شایسته می  
 درج  
 یعنی در درگاه

درج  
 حد حرام  
 مختلف گنجینه

قیس  
 قیس را در این  
 عرب است

قیس  
 مراد از قیس یا حدیث  
 که در فضا است در  
 مثل است

بطبعک باللیل طاعنة الثمار و یفیدک فی الشفر افاده الحضر  
 فکتاب شعر اللادیب مؤلف و مؤدب و مبشر و منذر  
 و مقبل اذاب و مؤنس و حشه و اذ انقردت فصاحب و ممبر  
 بر کار و کمین و همین بار این منت بزرگ بدار که شرم و پس از ذکر کاتب  
 از خیر ناصر و معین مجمع آوری این اشعار فصاحت شاعر پرداخته و کتاب  
 متطاب را چون مخزن است از لآلی متلالی و جواهر و کج شایگان  
 نام نهادم بستی بر دو درج و یک سکن درج نخستین در ذکر آثار و احوال  
 و شرح احوال و شایسته از دکان غلام و مکرزادگان با احتشام در هر حدیث  
 در شرح جنب و مراتب فضل و ادب شعرا و بزرگوار که در کس سعادت  
 حضرت صدارت نموده و ایراد قضای می که در محضر عالی سپرده اند  
 و سلك در ترجمه احوال و شمه از اقوال مؤلف است راجع بفضل الهی و توفیق  
 که بر دوی صورت انجام گیرد و بیت تمام پذیرد و در محضر مسند از حدیثی نقل  
 در هر جنبه که حقایق است بر شرح احوال شایسته از کاتب

بنیاد کتاب بزرگان  
 صدر اعظم و امیر

نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار
نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نزار







ظلمتہ والنجوت من قلب الطغائن صفاء حضرت ولیدش کما  
آن مایه فرایش و دانش دید و با آن پایشین غایش یافت کمال قدر و ارادت  
و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقامت  
در اقران و اثرب خویش مانند اردو از کافه دهر و دایه صحرای کبریا  
حلول خلافت شمس حفاظه یحیی الحاصلان تحسین آثار  
و افتاد و داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و برافروخت  
و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شرف عظیم و در آن  
فرمانروائی تو چنانکه کشت پناه است و قب لشر و بازوی میش است  
و باب نظرو اسپاب غلبه و نشا فروزی بر خیم است بدو بر سپردا آنکه  
را تب مجد و کفایت و مراسیم رشد و کفالت که با آن ظفرت یاک و شرف  
نفراتیزش شیر و شکر داشت و الایش آب و دگر و چون ظرف شکرگان  
بود و ضمیر ستر که من آن بان و روز بروز بهر نفس ظهور و زاده مادر  
شمارده سالکی که مبداء ریحان عمر و عفوان جوانی و انشا طعش و کایم است  
من جلال کمال رسید و شوکت و جلال از انداده و ابدال در گذشت سوا  
معصم صباحت و سوار و عجم  
و بحر ندی و وجه یضرا البحر  
و رقا چون یوسف آمده و غافرا بیا  
و جمع معظم تمام بیت  
و عظیم دین و فضل جبانه

حق  
 لب  
 زبده اش  
 صبا  
 جلد با لب  
 که بجز این  
 و آب و ن  
 اتراب  
 مع تراب  
 عزا

محمد  
پنجاه

عنوان  
ادامه خبر است  
جست

سوار  
بکمرین است بدست  
او هم  
اب سیاه است  
قطام  
شیر خوار کی است

و دستش را بتمام حکومت محال کرد پس ماینگلد که سرحد مملکت عراقیه را بر توپان  
و کردستان قیامت از ضرب تپاول فرط چاول خسرو خان دالی و اکرا دالای  
در آشوب انقلاب مردمانش بمبار از انب و غارت و توش و اضطراب بود  
مزد و نامور فرمود در میان صفر سپید من از آن خود مردمان کین کلین دیستان  
و کین نظم و عدالتش بهر جا فرستد جونی که دید برید و بر رخ ملک چید  
در می فته را بر بست پاچاره از نظم چشم کاره برست و هر که متصدی خلاف  
و متدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را تا او که مکافات بطوری که  
خلاف و موافقش برستود و معاصد و معاذش تحسین نمود و تار عیت را  
شاد کند و حکمت را آبا و نخت نظم معاش و معان داد و پس ضبط مال  
دیوان نمود از حسن سلوک بده و دیو لک محال کرد و سر را چون پر طاووس از کوه و سیاه  
پنجه شازاده را حال بدینمخال بود تا سال تسین از سلطنت خسرو باد بود  
مروج ملت نازی محمد شاه غازانی نور الله مضجعه و نور الله محجبه که راسته  
از تبریز بصوب طهران که مقر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شته کشاکش  
و عرض او شازاده را بجمع آوری سپاه و اکا و احضار بدرگاه فرمود شازاده  
بالشکری حبیبه افندی حجفد کالبکم الا الله لانا فی غم غم جمع الاذرع  
قیام و ابر کرده از پس کرده  
و ان شرزه از د که ز غرا و کین نمود  
همچون زمان عالم غلظت بر زمین  
مورس و خرد و لیکن حور و سیه  
ضهر او که یکسره ز غرور بود و

تطاول  
در حقیقت

پیچیده است

بیشتر است  
مفوت و اس

معاذ است  
مستی از عذات که بنیاد است  
و عاویزه  
کشته است

مضج و مضج  
هر دو معنی مضج و مضج  
مضج

مختصر

خوشی کی بات

جمع فروع بعضی











کثیر و کمال نمود و اشرف را بر قدر و شرف بخیزد و دیگر را از شرف و مقام و فخر ببرد  
نیست آن قدرت دین کلک و بنا آید این قدر را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از زمین عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفای چون روضه ارم  
طرب انگیز و دلکش گشت با بجمه در مدت هفت سال علی الاقبال چندان در  
آن سپهر زمین بسط آیین نصرت و داد و پرداخت و در هم جوید و بیدار انداخت  
که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کشت دریا می فرزند  
بنظر شخصی نزدی که سوارش ز سرور بودی و حصارش از دیار پس از پیدال  
بطلب ثار و دگر از کشتار پاسبان و طغیان از خاک دشت آمده و نهی گشت  
مجدد و از دزدان و زمان و دارای جهان این شاهزاده آزاده که بری نفعه  
فی همه اسبینه و فی کل عضون جو اوجه اسد حکم بایون چرخ صادر گشت

بجود و در خبر و وصول چرخ آوری سپاه کرده و بسج راه نمود و بسجی رایت  
سپهرایت را نالت مهر و ماه ساخته سنج علیهم مرتبه بر خواند و با جیش و با جیش  
ساز و عدد و فوجی در هر دوش تهاؤ غرض منه للأخرا ان بصر

تموج به الاستیة و التصال و بسج فی غلبه من دلاص  
نجوم علی مشارعه التبال نهضتی کرد و رفتی فرمود پس از اجتماع  
زخوف و احاطه صفوف شریاط قتل و بخت و لوازم اسر و منب بجای آورد و کردی  
در بنده اسار که فدا و انبوی بانگ خری و خوار روی هند ار بنا و بدست

تمام دشت ذکر کان ترکان پرت بلای کزین از جنگ شیر ذکر کان  
بر کمانان کاری که کرشمه شش کز تیغ تهن بشکر تو را ن

خبر  
دریای از دشت  
سور  
بار و سرایت  
ثار  
خو خرابی کلین

سختی  
بروزن خندق و ساز  
کوین دشت رویت

است  
جمع ستان

نصال  
جمع نصال است  
چکان

ولا ص  
دزد و گویست

خری  
خواری است

و از آنجا مشغول و مشغور و متوج و مسرور بسیاری که با من عز و دولت و ناموس خط  
و راحت و منزه پس نال بخت و مغر پس اقبال شمش بود و معاودت فرمود  
نعل سنداوست همانا کلینتج کز وی شود کساده که این و چو پنا

تا ابتدای اشتهار از نیم صبح دولت بیزوال و بنکام طلوع نیز شوکت و اجلال گیر  
سلطنت بجلو پس بنادک این پادشاه مؤید عزیزین و مانوس پشت بدست  
جای برادر گشت شاهی ناصر الدین نقش نامش بر زور خورشید و سیم گشت  
در آن اوان از حشمت و آسوب اگر از بخت ماری و اشترار الوار از تفرقه و سبک باز  
تا هوا زور خورشید پستان بر چه مسالکت بود و مالک و هر چه مسافت جانی است  
و مخافت گشت در عرض شوارع و طرق بر خانی بخت خوانی بود و هر چه در لایق  
دستان عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشغال بود بگذر و دیکت مجال شایسته  
عالم پناه را مشهور رای حجاب آن را و کمشوف خاطر خورشید مطهر بود که این  
شاهزاده و والا تبار و دولتمدار

و بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو رزم هر کس که سپاه زد و مکر باشد پیکار

و اذا ابدی موبک فکاته الفکر المنهبر

و اذا اهلل للندی فکاته الفکر المطهر

و اذا دخی عکیده فکاته الفکر البهر

او را بکلوت لرستان و عربستان امور و تئیه اگر او الوار بختیاری اختیار  
سپاه الدوله سیلیمان خازن که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

و انا امله مشهوره فی دهورنا لها غرر مشهوده و جمل

موبک  
یعنی لشکر  
دستی  
چو دست بخت  
عیش  
ایران



بودی به نگاری سنا بر او نه فرود از در آن خلاصه با بره با افواج قاهر و عواد با قی  
 ستر شوب حد کوب مانند آن دریا که موج در آید و آنج از ضیق باوج کرایه بپیش آید  
 فتح و غفران و نپی و نصرت از زمین اقبال از عایل پیس و زی از دیار  
 با عفت و اقدار و شوکت و استظنا ختم الکتاب محمود لقا هم  
 مثل اللبوس اذا هببت لفرس روان کشت از پیش در انداز پس  
 همه سپهر در ده که کان کجا در و آن شیران غیور و پیکان چو بر زلف  
 که از خبث نژاد و لوث نهاد با شراست مار و زبوره و کثرت فتح و مروت شاه  
 سادتمه منکشفه لعدائیه سلطه تو حلت منکبها التمام لزعزعا  
 مانند نجم جیس که در جم البیس کذا اثر می ابر پا و دو سوار شاره ابر ابر اند و از آن که پیک  
 صحاب یطرن المجد بدجلهم فکل مکان بالذماء غنیل  
 و چون شبیب شانی در دست کانی افراسنه و فساد آن زمره بی و غناه از قیالی و جبال  
 و صحاری و قلال بر ترقع داشته شرانماره منقطع ساحه ایمان دروس نظایفه شکر  
 بحال کمال گرفتار و بدبار کرد و نمدار فرستاد و هر چه از قبیل من عمل  
 منکم سوء یجها لک فخر تاب من بعده واصل بود و از منزل  
 و منکبره عرف الله ساعته رأی سیه فی کته و تفتدا  
 کشته پس از جزائی بنما منصب خویش بر کاشت و بر مرتع و نیم خویش بداشت و در  
 از آنها از رعب در عیب شاهزاده شاهره هرب کرده بجهن خیال و فرض حال که  
 از آن در طر بر بند و از آن بجهنم بجا که حصین و ساقی می که در دروغ خیال  
 داشته که شواخ آنها مانس فلک البروج بودی بدعرج و صعود بر آن از قبیل

کتاب  
 جمع کتب است که بنی  
 فکر است

غرض  
 حرکت و ازین بابت  
 درخت و  
 نجم جیس  
 یعنی شری  
 زینت  
 چراغ

و لوح حمل فی نعم خط مودی که نیست شانه زده یا هر فرمان و او تا بران شش ذباب  
 لا غرورن عتاب و لا در خط بر مذکوره سپهر نماید این شکر بهر عجب و بطور عجب  
 بر آن که چون و طای سلیم بر آمدند و چون قضای میرم بر آنها محیط شده و سیر کرده  
 وصولی المستکشفات بجهله فلو کان قرن النقص ماء لا و ردا  
 و آن سپاه از افراسین و آن ساخت که  
 نه صید سازد و زوزن کرک پندیش شیر و در کور و زککیت که باز پس  
 آن بر بستان از رستان که قدامات و مستقر حکومتش بود عان غریب سقوط و آت  
 و از خط سرحد و شعور و نظم امور جمیع و اجرامی او از خدای احکام شمع  
 و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه  
 و حقان و زارع و احداث قری و زراعت در آن طول است چنان بل مبت  
 بطوری اقدام کرد و چون آن اجست تمام کرد زبوی اندران چرخه که موی را شود و مسکن  
 شایع اندران ویران که بوی را شود تا هر کشت گشاد و رزان ارم مانند و میویش  
 به کجای پسین بیان از قی مان سنا مودی و ضعیف و شریف و قوی و ضعیف  
 بل قاطبه امام از خواص و غوا المودا من غرس غنشه و ثوب سلماحه  
 و در بید دوله و واضع جوده کشته و سپه خط عویش بر بشته و شایع  
 که این خسرو عادل و خدیو دیار دل خواست چند که بیزیت عسل و نور عزم و وفای  
 خرم و کثرت انعام در انعام خدمت خیره و با تمام جام حلیه از امثال منار است  
 بطور عواطف شامانه شمول مراحم خدیو از شیر غالیانش از محمود و قرآن معتقد  
 و پستان کرد و در ارستان و عربستان ان حضار و نبوت خدمت در کاه آسمان جان

و لوح  
 یعنی و لوح است  
 جیس  
 شریک است که بنی  
 کسی که در خط مودی  
 میویش  
 میویش

خود قی و سید  
 و قهر است که بنیان  
 بن نندرتا  
 است



و دولت دریافت عادت شکاه که کمرانی تنگداری و پاپس خیرین کی بود و سرور  
 زمود سال تحریر این مختصر که یکم از دود و بیست و شصت و دود و هجری است چهارم  
 سالست که تصدی در نظیر حکومت و متعلقه شغل عدلی است و چنان  
 در دارالحکومت و از این با شرایط حراست و دقایق سیاست اغانه  
 و اذاعه معروف و از این اشهر را و اضا عه فخر نمود و اسارت اعمال و  
 افعال هر دو ن خیس را و بال کمال و ساختن شرف و طرف آنرا و نور غایت  
 و الطاف و مزید سعادت و اعطاف اختصاص داد و از نوای کرم و بذل و سبک  
 و درم ششمانها و بجهلایر صای الی وین طر ششمانی صری بر زبان نایه و  
 فنی الف جزء و ابی زمانه اقل جزئی بعضه الزامی اجمع  
 و از انجا که خدایتعالی وجودت نمود این شایسته آذاده را که دریای بذل  
 فضل است و سپهر علم و عقل یانه جهان خواست و نادره دوران تحصیل  
 کمالات علم و وصول مقامات بنزدان پایه جلالت و او حسن ایتام بخیر  
 که سوانج جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مام کسور و حفظ  
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد و امانت عمارت علوم و عیاق و ادرست  
 فنون کشتی یامای اندر رکاب داشت یا مرا اندر کتابیاد و پستش عنان  
 بودی یا فلکش در بنان عماره و خواه پایه بودی یا سواره حضرتش از انوار  
 خالی بودی و بحر حرف و دانش کشتی داشت و بی تخت آمدت عتبات معانی  
 ادبیکه تبصره الا و ب است و تذکره القلیب و فهم هر یک از علوم بدان بنوط  
 و هر بوط است و صبوط نماید قدم ارادت در منج مضامین و بلاغت نهاده

افغانستان  
 مبنی بر دین  
 مبنی بر دین  
 مبنی بر دین

مبنی بر دین  
 مبنی بر دین  
 مبنی بر دین

مبنی بر دین  
 مبنی بر دین  
 مبنی بر دین

مصدر این کتاب  
 از بصره کتب  
 و بیانی

ساختن فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط بر این و لائل سباین حسه  
 از استیاس پس آن سرار بر بیع و انوار بیع حدائق التحریری ساخت که در فهم و  
 شروح و حقایق بیان نظیر و خدایم و کلزار حبس آن کشت فصیح می بنطق  
 مجد کل لفظه اصول البلاغات لای منفرد پس تبیین  
 حکایت این که موافق کجاست و مقاصد عتلا و مباح نفس است مباح قدس  
 و عروقه الوثاقی غایه القصوی است بر دخت و از کمال فطانت و منط  
 و نکات و در اندک مدت مصباح خاطر را از غیبات شوارق شواهد بر رویه  
 سنا البرق و ضیاء الشرق نمود و فون یا صنی را نیز از جند و سیات که نه  
 الا دراک است و در ایه الافلاک مطارج الا کفراست و مطامح الا نظار  
 انکه در پس خط نماید ضبط نمود و در قوانین و اخبار و سیر و آثار و پسین لوک  
 سیر و پسین که نیز خطی وانی و بهر گانی  
 و باطنه جبر و ظاهریه است و در کون و زوایا و ت و تصای  
 و مضامین و محامد و اخلاق و فصیح و ادب و مباح و منیب و حماسه و لغز  
 و فرا سپهر و کات بحریه در مقام طبع و مصاریع و سبب و فاصل و حشو و عمد  
 ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان مهارت کرد و چندان مهارت  
 یافت که غرر و در کلماتش میزد و بر سلاخ عصر آمده و قلابه العیان  
 ذره القابح و دایمی و بر و بلیغی عصر شده و غیا بین عرب و عجم کماله ایتر  
 التمجسم و هو و روح له و التظم عن و هو کالناظر  
 با جمل چنان نشانی اند و خد شاد و جزا شود که بتبصره و تجرید و تبحر و تبحر و تبحر

انوار  
 جمع و از  
 جمع و از  
 و حدائق التحریری

عشر و ده  
 ریاست  
 و شتی  
 و شتی

مطامح  
 جمع و از  
 طبع است و فی  
 بصره و آثار

شجاعت و بزرگواری  
 و شجاعت

سلاطین  
 شهاب است  
 عیان  
 طلائع



کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملایق است و به موزون پختن  
اشعار آید و کنایه جوش و دامن صفیر از عقود لای منقود و دراری مایه مو  
رنگ بخمدن و با حل یمن سازد آنچه در جیب ولی النعم و خداوند کا  
اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قصیده و مایه تاریخ جلوس به است طه

و صدر وزارت ثبت افلاک

تاکت وزیر صدر عظم	شاه تاج و کین بود جنم
ز شاه با وج ماه خنده کاد	ز صدر بروی بدر چرخ
شد کار زمین ز کلک این را	شد پست کلک نزع این
تیر فرو و این ز دست	تو فرمود آن ز دست
این کنگ این نموده بایش	آن شد جدا نموده این
از شاه معین بکنت شهباز	وز صدر قرین کور ضیف
از شاه پست عدل گسری	وز صدر شکسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شاکا	وز صدر ببا خضم اتم
از شاه چوبست ملک ریان	وز صدر چو روضه دهر ختم
باشاه چو ماه صدر سباز	با صحر چو در شاه جدم
جدم شده پس چو روح جهم	نیکدل شده چون دونه جهم
از شاه نظام حال گیتی	وز صدر بکام کار عالم
جز کار دبی که هست دایم	اشقه و پر شکج و پر خشم
چون کیوی ز کینان پراچان	چون طره و لبهران پراچان

بختش چون چشم یار در خواب	کارش چون زلف یار در دم
صبحش چون بوی دوست	شامش چون غمی یار مسلم
با یکد چو ببلان سرازیر	روحش را در و صدر عظم
در دفتر خود شاه خشمش	ذبح فرو گذاشت نه ذم
پشیم صفتش کفند در چاه	کر بود عدوی شاه پستم
در پند دخت شود جد	که اشب را مذکور امم
لیکن سیر و بجا نشان راه	دعش از بخت و پستم
گفتم در دم رسد بدین	گفتم ز خشم زود برسم
کی تبست کین پند از شد	کی زخم سپیدم اندازم
گفتم که شوم ز صدر چون	با او چو شوم قرین و جدم
عاقبتش که شود صیف و پاک	چون ماه شود مبر تمام
چون صدر قدم نهاد بر صد	شد بر سر پیر و ان تمام
اگاه نوشت بهر تاریخ	شد صدر وزیر شاه عالم
تاست قدح بچشم صفر	تاست قضا بهر دم

افعال قدر ترا مفتوح

الحکام قضا را مسلم

و لدا جتالی الفصیده

در ازل ذرات ارواح کرم جاده کرد	پس بخت و روضه رضوان آورد
فرود آمد بر افسه و دن نام پیش	تن و جشمش شاه کیکاووس نام کرد



بهمن و اسفند را زنده و دانه و دانه  
 پس سولان بهی از انبیا و اولیا  
 صاحب و ادریس و ابراهیم و اسماعیل  
 شد پست و از جهان با حق و اوست  
 پس جوده اموسی سران را و خلق  
 یک نظر چون کرد در کار جهان جان فزون  
 زان نظاره چشم شد بر احمد و جوده  
 پس بجای احمد و جوده برانسی مکنت  
 شاه اندر جاده و صدر از قدر بر سر  
 از همه شان این بهین شاه بفرزند  
 از بی تعظیم خود میشد میراث افغان  
 آسمان با آسمان کین اقبال جلال  
 ای خلک گفت که در صورت هر صفت  
 از برای دوستان و دشمنان  
 شد چو باد اما دجاست نوع و جن  
 هر دو لخواه و بدخواه و چون بوزل  
 سر کر ابیسی یکی مظهری از حق و در  
 از شمیم سبیل کل را اخلاق تو بود  
 و او را بسیار کس چون بن جود و کینه

پس سولان بهی از انبیا و اولیا  
 صاحب و ادریس و ابراهیم و اسماعیل  
 شد پست و از جهان با حق و اوست  
 پس جوده اموسی سران را و خلق  
 یک نظر چون کرد در کار جهان جان فزون  
 زان نظاره چشم شد بر احمد و جوده  
 پس بجای احمد و جوده برانسی مکنت  
 شاه اندر جاده و صدر از قدر بر سر  
 از همه شان این بهین شاه بفرزند  
 از بی تعظیم خود میشد میراث افغان  
 آسمان با آسمان کین اقبال جلال  
 ای خلک گفت که در صورت هر صفت  
 از برای دوستان و دشمنان  
 شد چو باد اما دجاست نوع و جن  
 هر دو لخواه و بدخواه و چون بوزل  
 سر کر ابیسی یکی مظهری از حق و در  
 از شمیم سبیل کل را اخلاق تو بود  
 و او را بسیار کس چون بن جود و کینه

در طبع و ایمان و جامه جان  
 و کلمه و سیم از شادی و غم و شور و غم

صدر را تا خواذ بر درگاه  
 طبع آگاه از بی تاریخ کنت

شد و زیر ناصر الدین شاه  
 بود و شرف چون قنات صید



گفت اکا که از پی تاریخ او  
باود ایم شاه شاه و صد

صدر از ازل ترا صدای حق بود  
مخصوص تو این صدر از نظر بود  
شد ظاهر و اکا به با بخش  
شایسته صدر از ازل تو بود

صدر یک چه بد بود در محفل  
بر در که شیر شد صدر جل  
شد ظاهر و اکا به با بخش  
شایسته صدر بود این زار

گشت وزیر ناصرالدین شاه  
شد از رخ مهر شاه شرح  
اکا به شایسته به با بخش گفت  
از روز ازل بود صدرت شاه

چو صد از امر به شایسته  
زد می افزود در ملک ملک  
شد و صدر در نسبت مهر  
نظم بر کز بخیر و مهر از بد

لی تاریخ او اکا گفت

وزیر ناصرالدین شاه

و لدا بهضا

صدر اعظم که بقصر قدش  
راست این طارم نه تواند  
چون بچوگان شلم یار دشت  
بسیارش یکی کو ماند  
چون نهد با بر سپند حکم  
مهر جیس بزا فو ماند

در تن ملک و پیکر ملک  
شیرجان صدر به با زو ماند

شاه با صدر چیه و الا به  
صدر با شاه چه نیکو ماند

صدر چون خواج نصیرالدین  
ناصرالدین به با کو ماند

لی که دارای جهان پسند  
صدر اعظم به با سلو ماند

یا که چون آصف جم باشد  
شیر به شد به با جو ماند

کردل صدر نباشد دریا  
نخست از چه بولو ماند

با بخش رکن محفل کرد  
از دستش یک کو ماند

بوغی آراست که چه بخش  
در به به به به به به

دید ز کیش از محوری  
بود چشم خوش آهوا ماند

طره پنبلس از طسرای  
بنون کار و بجا دو ماند

راست چون خلق نظامش  
از شیم خوش و از جو ماند

شد سنی نظامت کرد  
بصفا مکیده چون او ماند

طبع اکا به با بخش گفت

این نظامت به به به

و لدا بهضا

ز دین بهشت با نظامت  
بلغ ارمات با و جو شد  
اکا به با بخش  
پهلویان ز نه نطق می







در کتب  
مکتبی که در آن

نقش  
سین و کرب

جمع  
و در آن

پور  
است

این  
است

عنه  
و در آن

و آنجا که چپست بلال قبال بلال روز افزون و آفتاب کمال  
کمال آفتاب از صحت نقصان بخون بودی پال عمرش که بعد برآمد  
حسن جمال از آن سوی منزل کمال در سپهر نوشت و میزان پای فضل بجای  
که از مقام اعتدال برگشت کمال او بر اندیشه کان و یقین  
جمال او بر انداز قیاس نظر کائنات کمال آفتاب و ضوها  
بیضی البلاد مشارفا و مغاربا باجمه و فنون ادب و علوم عربیه  
فهرست فضایل اصم و حاکم و نخت پور صافی و ابن داود و غیره  
من عبد الحمید العالم العظمی لآخر الخادم فیض الالباب لاریح الارواح  
الکتاب الاول المجلد الاول التمس اللب لب الحبر العظمی  
تا ابتدای طلوع غره صباح و ضاح عمده و دولت مزور و بنام محمد شاه  
طالب الله ثراه که افق دارا بخلافه را مشرق اعتدال ترین کمال جلال است  
و بر ساحت قلوب سنا و در جلال این شهر چون تابش ماه و مهر تو انداخت  
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم ممتاز شهبه  
الافق و نلذ الاعین و کلک عن اوصاف الافلام و الانوار و ایش و درود  
و نایش ادا که بنیش خا از و زید بر بزرگوار و نیا کان پاکت خوش کرده  
و در قامت شایسته ادا کان عطاس و ملک زاد کان با احتساکم  
لهم اوسع عزم ابدا کرمه و معرفه عزمه و السنه لک  
دارد دیه حر و ملک مطا و مرکوزه و سحر و مفرجه جود  
یکانه و فزید و ماز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فضول و اصول بخیر

و در آنم تفسیر و تامل فقرات احادیث و آیات تنزیلیه و بیضا نموده کشف  
مسکلات حقایق و مفتاح مغلفات و قاین کثرت حکیم دانشمند و فضل  
از جمده صدر العلماء و بدرالاساتید ابو محمد عبد الله روزی که در آن  
و هوش و فخر و خیر و خاطرش کوزی بود از لالی و لال بر فن و در آن  
سائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی و حید بود و در محفل و مسموع ریاض  
فزید و بعلی و طبعی ملهم فادش را مفید یافت و قبول استفا و تش فزید  
از ذخارف منزل مجارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بطایفه  
شغلت قلبه حسان المنان عن حسان الوجود والاعمال  
از شیار بیدن گرفت و بهمانی رسیدن و روز بروز و زهنال آتش در نشو  
و نما بود و شاخ اقبال در یک و نوا بین معالی هم و حسن نگاریم در آن  
زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار  
فیروزی و فرود و آرامی کجایان بایه مردمی و سرگشته از انوار فیوضات عوالم  
مقدس و آفاقا و اوقات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فن یوفی  
الحکمه فضل او فی خیرا کثیرا قد ده افاضل کما و اسوه امان علما و از نو  
و جود و سراید عزمه بیست مضت الله و غما این مسئله  
و لعل فی خیرین عن نظر انبه و پوسه حضرتش منزل و انوار  
همزنده و خرومند ان سخن پنچ و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد احباب  
درایت بودی و بر یک از مواهب رعایای عطا یای عزاسب و خلی  
و بهره وانی برده نشر دایح و شب عله و می میسودند پس از حصول این امر

حیات  
جمع  
و در آن  
پور  
است

این  
است

عنه  
و در آن

عنه  
و در آن







و اکنون که سال کینار و دولت و مهابا و دو و پنجری است خیم سال است که این  
 عدالتش قسین و مضافات غیرت فرخا است و رسک مسجرا و از آب فر  
 و زیب و زیور کوئی از سکویشیرین و تکا و خمر و خرمید و اورا طبعی است مانند  
 غر و صبح غرا و طلیسان طره ملل مطرا در سوق قضاید و غلیات و رباعی و قطعاً  
 پارس و آذی چنان قادر و دانا و خیر تواناست که در عرب و عجم مانند ارد  
 کان بیانه سوئی الحکاظ و لسانه سابق الاطلاق کام کند شخص احد شرف  
 صدر الصد و رادام الله دولته لواحد ما له فی دهره ثانی  
 زیبا فرای صد و زارت شرف اندوز دست صدارت گشته تبت را بدین  
 و بیت آذی که محو قضای و بطنای بادی و حاضر ایدی و حجازی است اقصا  
 فی کل مصلح بینه مناجعت استباء تعجز عنها کله بیدان  
 بیاب تر و بحر و عنایت کام فرما بکشتای تفرش اشعار و تمام  
 عجا و ثبت می ثبات آب سرچ که آیه نوشته شود

قطعه ایست

و کانت عن جد و رانی سخن قس و هم قنونی اله و ر  
 و لما صرت بالاقبال صدرا  
 تراجت العلوب الی القدر

مهر

قرمین

فرخا و سنجارت

سکسکوی

سوق الحکاظ

باری

اماد

مرحمتی است بفراده طلیق الو جبر شقی البیان هجر القبح جاری النسان سام میرزا  
 که خنثی را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر بانی دارد  
 افتاد و پانی و از چشم فرسایت کرجا که در از پیش او و یوسید  
 و رغل خواند و رانفت و کرد و آوا و پال کینار و دولت و خواجه  
 که نخستین سال عهد و دولت پادشاه و حجامحمدش و طاب الله ثراه بود این کجا  
 زمان و مآر و دوران از حکمت باز دران بهشت نشان که قطع پسرده  
 و مجمع اسره اش بودی در کاب پدرش شاهزاده رضوان باب سر و کلا  
 محمد علی میرزا پادشاه افغان که مر کرد و ایر پیلست و ستر طیلست و دولت است  
 و راد و در همان حدیث مسن و نصارت غصن چنانش در فصاحت و غایت  
 آثار رسد و نیز از و جات احوال طاهر بود و کجبت شرفا در که با خداوند سخن  
 و او پستادان کمن در میدان تحر سازی و سحره پردازی مانند فرسی ران  
 کوشش کوشش نمی چون رصیعی لبان دوش بدوش آید  
 له بیان معنی بطلق اعنشه بدع لسان اباد دهن افیاد  
 و در همان اوان چنانش با شیر شسته الفت در پوست که پوست استحکامش در  
 نژاد بود و هنوز بخت زاده فکر و غا و بکر خویش را در هر دی که خنجر را  
 سخت در بر و خوا آذی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی  
 و حلاوت پان فحول فضحای و بهر و بطنای عصر را انخت حیرت بردان مآذی  
 تا در اندک زمان مشهور لطف کشت و در کور اشرف آمد و اشعار آید و اش  
 برسان کسان کمال مثل سایر ارباب غمزه فی الامور مثل مدلهما

طلعت

عذوبت آب

افنا

فرسایت

سکسکوی

سوق الحکاظ

سوق الحکاظ

فرسی ران

فرسی ران

عاده

عاده

مشال

مشال



بدرستی

معامله  
مع مقلات  
و در مقلات

النجار  
و النجار  
النجار

النجار  
و النجار  
النجار

بدرستی

فَإِنَّ الْبَدْرَ رَأَوْهُ هِلَالٌ وَاقِفَانِ دَكَ جَانِ بِنَاهُ كَاكَهْ اَلْزَلْزَلِ  
 شعروا و نشاء و شتون اغراق و اطراف بوده و میگردد حضور و استوار و شرف  
 و مبالغه می نمودند تا غرقا قد پس میل به غم می آشکار می نمود و اشعار  
 به حضور می فرستاد پس از دریافت سعادت بدو انشاء و اشعار می فرستاد  
 از در این شایع بود از هر چه می فرستاد به غایت مینانیت حدیو از حدیو  
 میزد و از شایسته بود و شوق خاطرش فرمود و تشریف فاضلش بخود و شاعر را  
 بدانسان که لسان مقالید روز مجتبی است کوز نعمتهای هاشمیه  
 نیز شرفش شایع است و از هر مقلو له مول را واسطه انجاش شاعر را و  
 بشاء شود و گاه می تبارد اصلاح از هر طبعیست شایسته بی را به تمام  
 ولایت عهد عزیز اعدت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصراع مستطیع  
 سده سینه خلافت و فرامجام عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه با مقلد  
 سرانهار از قبیل آستان می بریاد و قصیده که از حسن لفظ و سلاست می  
 بطیب قصه صدر و ذریب منصفه لیلما  
 و لاجری منالاعن مرعیه الفلم  
 معروض رای صواب ناکمی است  
 و در میان طبع و خاطر بیضا ظاهر آمد که با شوق کمال عطف و ظهور مارت  
 رفت و در محبت بجایزه آن عفو و در برابر از نفوذ و زرعست رکشت با

و در جهان و زهر حب حکم حکم و امر بر مرقصا تو ام بیک  
 کلین و پستان دولت را غریب سزا و پستان کشت  
 و پست مانند اقبال و سعادت میقم جناب بود و سیر حجاب و چون پیرانی  
 منهار

قرنم که بظن و قضا می کردی که در عمو و اعیان و در بارگاه و انشا و نمودی لی  
 جانیون طبع و قفا و شایع را اعتبار را کرب و کام سوار می و سکار بقصای و  
 و مناسبت مقام بعض رباعی و قطعه بدجال بدیهه اقصا میفرمود و حالها  
 از جوت و ذین و قدرت طبع چنان موزون می نمودی و در پیشگاه مصلحت پنا  
 بر سپردی که این بدجال از محول رجال میگوید فنون تا کون از مقدمه می پیر  
 شنیده شده و از ماسخرین و محاصرین دیدیم و یون بالتمام بر صفات  
 او امد افهام خواص عجم مطهرات و در السند و افواه مذکور  
 فَمَنْ لَمْ يَغْرِهْ فِي النَّاسِ سَائِرَةٌ وَ تَكُنْ عَرَبِيَّةً فِي الْكُتُبِ مَسْلُوةً  
 معدودی که بر خلاف مقصود است  
 عَلَى الْحِكْمِ بِأَنَّهُ لَا دَوْلَةَ إِلَّا بِهَا  
 میخیزد و از خطای او و کجاش میروید این رباعی را بنکام آنکه شریار عدالت  
 چشم سکار بر این تر ساعدت مجمل بر سرود

دردی ز قضاست جهان خرد  
 یزیری سبوی صید بر روی کیشا  
 چون تیر زشت شد را کشت آن  
 از روی لب گرفت و بر دیده نهاد  
 بنا سبب مرغی که در جهان تیر و نمودنی الحال این باغی نشانی  
 ای شاه وقت زان سرور کرک  
 تیرت بهر آشکاری باز دور کرک  
 بهرام که مید و خشت لب کور به تیر  
 دین تیر و خست لب کور کرک  
 تا زان به بدست مبارک بود و محض استحقاق حکم جای و نهاد که بنا سبب تا زان به تیر  
 بوز تو تا زان به شاه مثال  
 مستای تو از زمین محال است محال  
 اسب بهر شاد تو و انخت نکت  
 کج و دو خطا است و تاج بال

خستار  
بمنی امتحان

ارتحال  
کفن شرافت

سبح  
جاد و کرم کا صحت







شاهنشاه خوشدل آراستی عید علی  
 صدر اعظم که شرف و بزرگان  
 بر ملک بختیم و کین کرد و جردی زمین  
 بیخ شمشیر و سپه کینش در یک کند  
 یکره با خلق صد بسواری در صحن  
 صدر اعظم قدر اعیان و خبر که در عالم  
 اندم که پاسد در گذر دست در افتاد  
 نشسته به شکام خاسا لاطیف خیر  
 بس باشد این خرد و فرم که ز کاک شمشیر  
 آتی در آید و درین لطف دارای زمین

ولایضا

وی زور آمدیم فرود نه خفا  
 تری آب غیب نموده ز غباب  
 زلف بر سار و بر سار و دماغ  
 یاز تو کشی که عجب با طوطی  
 یاز ما که پر زان و دو غراب  
 یاز معشوق و دو دود و غراب  
 یاز و پر نیز که زلف و زلف  
 یاز و بی حلقه حلقه ساخته

یاز و سر جان بی خطی ز سیاهی  
 یاز و بی خیزد ز سیر و دیبا  
 یاز که از دهان کفر و کافر  
 العرض از لطف و روی تیره و تار  
 اندوخت و تار و تار بر افتاد  
 چست چو جانش بر کرم و کرم  
 کاه و بوسیدم اند و ز کرم  
 ویش آهسته تها بهر آرد  
 کای فصاحتی زان و زان و زان  
 دوزخ و کشت و کشت و کشت  
 یاز و کشت و کشت و کشت  
 آن همه کار با ویر و خرد  
 صد زلف و کشت و کشت و کشت  
 طالع او نام کفر سیر و داری  
 حاصل در یاد است او و تار  
 برایش اگر پیش و پیش و پیش  
 زان و وی آهسته و خرد و خرد  
 هیچ زان و کشت و کشت و کشت  
 کربندی از برای پیش و پیش

آرد صدر اجل پلایه  
 وان همه شعله و زیر بشیر  
 کشت بیتی بر بل کسند و دوا  
 چوب کلیم است غیر ازین  
 یاز اندک کجا و دست سیر  
 غلت حیوان شدی هر آینه  
 ساینه چنان که سپایه دیو  
 جانی به صعود را به دیو  
 قطره باران بود لولو شوار



نصرت خواصی اختیار کرد  
ای سپه در شیل خاکن نظم  
شاه و نایب بود که مکن ابر  
خیز و بید پر صد هزار اسط  
رایت قیصر بن مباحثین  
باقت غم که از انبی خصم  
هر دو کرد و شاه تو با و سر  
معدن کانی که کشت غم  
تا که علم را رسیده است

بر تو و بر دوستان چاه تو ادا

فرخ و فرزند عید احمد شمار

منکا بکنده احضرت اندک  
ما نه یکم که بسیند فرزدین  
که حرا سید باغی ز پی عیش و طرب  
شد سپیدان جهان طایب و ادب  
طرز باغی که نسیم چو دلفری را  
شاه درین باغ بنظر آید منیر شد و نور  
بمبجی روان سلیمان شاه فرمود  
فی فی این باغ نه آن باغ که هر سال

چون

باغبانیت در این باغ که جای گل بود  
بدم جای شکوفه شکافته پر  
بهم انسان که شکوفه بچمن خیزد  
نکوه است درین باغ که از هر شا  
استی لکان با صدین شاه سرک  
دل نفوس بچمن تر که از بول و براس  
باد اگر تخت سلیمان را بر درش کشید  
اگر آیت سپید ارسد از اسکندر  
از فر قاج و کین پادشاهان سینا  
کر منوچهر بود شهباز پانی چر  
چند ز جای تنگ آری رسید دوست  
تو بهر مصر که با این مزین حسن  
از غلامان تو هر روز بشیری برسد  
قلم صنم که بر علم نصرت تو  
شکر که کرد از لشکری نصرت تو  
توبتین دشمن آمد و خودشان  
باشش تا پادشاهان را چو بچمن  
باشش تا صولت تو را تر و دل  
باشش تا آنکه ز عدل شد و انصاف

عقل و دانش با نذر یار و زمین  
و ایاری کند مشن مبدم اندامین  
خیزد شاه زنده تا به در قطنین  
چرخ ز می محبت شد به نیکو چرخ  
که ترا بخت بود ناصر و اقبال  
که بر ابروی تو روزی نسیم چمن  
پایه تخت تو بر دوش سلیمان  
شد پدید از برای تو بهر ان  
لیکن از تو نماند و همه دم تاج کین  
با جمال تو بسی روی باله زمین  
چون یوسف کمر بسته خط و کین  
یوسف از است اگر دست بر بند کین  
که کشت و نه حساری کشت و کین  
بوشه است ز منظر و نظراتین  
کرم کرد و نذر اعدای تو به کین  
بسجودین زدم تیغ کام شین  
بخت پر د تو بخیر کند چون شین  
بچرخ روی تو صولت شیران کین  
یوز و آهویک ارا که آید مستین



باش تا آنکه بخت شود پرویز  
 بدید از مذمت طالب و اسیر اقسین  
 باش تا دوا و شفا بجای احسان  
 و هرگز از کس فضل بجز ورن

آهسان باشد از هر چه بخواهد  
 بخت و اقبال تو فرستد بخواهد

بآسار منا نوبهار خرم شد  
 زمین نو این سبزه کرم شد  
 فراز کوه پوشید با ماهی  
 طراز ماهی و سیاهی علم  
 چمن شار پذیرفت از نیکی  
 از آن سبب که خیر از نیکی  
 پالار سپهر غم ناه خیره شد  
 که کوه و دشت پر از غیری سپهر  
 بیار باد و زخم مباح در غم شد  
 که خدای جل بر سوای زغم شد  
 و نوبهار چنین بزمه رسد  
 و با هر آنچه شد از عدل شد  
 یکا صدر اجل در آسمان شد  
 که در او ز غلا سپهر شد  
 پدید گشت ز خواجی چنین شد  
 بزمه طوطی اشخار آرم شد  
 نشد کرم شخص شریف و لقب  
 که صدر اعظمی اشخص و مکرم شد  
 چرا کبود بود بخت آسای شد  
 بلاغ او از که جیش موسم شد  
 از آن زمان که ملک آصف شد  
 که دید موری کار زده و زیغم شد  
 که رفته رفته هر اکا پشت صنعتم شد  
 چنان که من سینم که زانرا شد  
 زرا ایدر اجل کار نامم شد  
 بعین خاشاک شوی صد شد  
 که هر کسی که بر او از غیب نامم شد  
 اکابر ملت این کاکلی توانم شد  
 که هر کسی که بر او از غیب نامم شد  
 بی بدون خبر کس تواند شد  
 ز روی مهر دلی بادی که محرم شد  
 ز روی مهر دلی بادی که محرم شد

در کوه

یا کسی که زانجا خانه بخت  
 بشرم زاده عمران پورم شد  
 اگر چه دولت خرد بزرگ بود  
 زرامی پر تو بر ایام و قسم شد  
 چو پادشاه وزارت مستعد  
 شنشیش بر خبر دان مسلم شد  
 پس با هر وزارت مقدر شد  
 زهر چه پادشاهان جهان مسلم شد  
 نو ده تو ملک را بفر کج شد  
 مگر که کلک تر نامم بی قسم شد  
 چنین ناز و دای محبت شد  
 مکت پیش چنانکه اورانم شد  
 زبک بر روش عدل و غیره شد  
 نصیب شاه جهان شاهی عالم شد  
 تو سر بر هر عقل و موبه شد  
 کر این مصور شکی که آن بخش شد  
 مجسم از ازل عقل و حجت شد  
 عیان هزار خا طون هزار شد  
 شنیده ام که ز تاثیر حاتی بود  
 که رام دادم و دوا بدیگشت شد  
 تو نیز رام کنی هر چه دادم و بخش  
 لب و ملک مکت ایجابی نامم شد  
 ز نام شاه و تو آمد تعالی شد  
 نصیب لکریان نصرت دادم شد  
 چنان صرین شد و وزیر شد  
 سیاه از نصرت ترین عهد شد  
 بدوستان تو نور و نور و یوم شد  
 و یک خصم تر اول محرم شد  
 زابشت از دیشتم شد  
 شیم کل بشام آتش جهنم شد  
 و عادی خصم تو بر جیه نیستی شد  
 چنانکه تو کلیم از تو بدیگشت شد  
 و عادی خصم تو بر جیه نیستی شد  
 عیت تا که سپهر برین بشام شد  
 کس بر او را شب کس بدیگشت شد

ای دل در بخت تو عمران باشد  
 نصیب دشمن جانت قضا می برم شد



دلنا بیضا

روح صدر را پستین آنگاه از کرده  
 صدر اعظم آسمان سرور کی کش  
 خانه او کعب را اندک دوری نشی  
 اینک از آن خاصه ظل خدا راست  
 با ضلایل اندر دشت شاهان  
 یکت میر قزاق باشد از آنکه هم  
 او کند از کوه پاک نظام الملک  
 خود تو پنداری که از بن خلق و غیبت  
 جز بخت است اسلام و ملک شیدا  
 چون غلامون در سلطه می نیاسود  
 کرچه باشد شخص و تیم شخص اول  
 خشم که سرشته باشد با ملک  
 نام ایشان در بلند می کند از آفتاب  
 تا بطبع خویشین دادم قرار شای  
 بلکه نعمت میرساند از کف زایش  
 ایجان کرمت صدر افکند قدر را  
 ز پستین فسادنی کی این کافران  
 آن مجسم روح و آن عقل مصور کویست

راستی عید اضحی جاکبر کرده  
 قمر بنور محمد داده و آخر کرده  
 آفتاب برسم ابراهیم از زکر کرده  
 کعبه را که خاصه یزدان کرد کرده  
 صدق او را در هر دعوی بر آورده  
 بی بد صدقه شاد پادشاه کرده  
 کرو زیران در کار و در کوه کرده  
 کا خلقت خاکشان از سنگ و غیر کرده  
 در دو کیستی کا دم کر کار دیگر کرده  
 تا که حسد را با این پیکر کرده  
 سر و خود را در مقام خویش کرده  
 راستی ایش چون خطا مسطر کرده  
 زانکه خود آفتاب در پرده کرده  
 این دورا دشت بنام من هست کرده  
 روح سبحان خویش را نشان من کرده  
 دشت را زینت دیوان و فکر کرده  
 و امن ندان را پرسم و کو بر کرده  
 کر مجسم روحی از عقل مصور کرده

کویا دارم همچون من خیال نکیت  
 عارفان آشنای سودای نکیت

دوستان آتجهر شادان

دوستان را بجان سوزنده آورده

در نهان پند و اندرز می شناسی  
 امروز پیدا شد در خانه یزدان  
 طعش خوانی اندکش از تختین  
 جبریل این بوش کی طعل وستان  
 شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید  
 از فاطمه بنت سید شیرستان  
 کر فوج بخودی ز سپاسی ز وجود  
 کی کشیش آسودی از لطف طوق  
 کر نه بدش حب کل عارض او بود  
 بر حضرت طاعت نشینی با کین  
 کر به بخواند می آن جیل متین بود  
 تا حشر بداند چه کفایت کین  
 کر جان تو لاش بنداد سیجا  
 بر کر نه توانست که بر مرده و جان  
 قرب دو کمان چیست بی انجدا  
 زابروی علی کر نه قوی پانجی  
 ایمان کی شاد اگر جلوه نماید  
 از قنبر او خال کند چهره ایمان  
 هر نه مذ شل لالی که پی زب  
 ادو دل و نسل بر و کند کردن  
 آیمچنین روز پیدا رو مر این  
 در قدر ز کوه نظر آمد و پنهان  
 دریافت شمشاد که جن ملک  
 شاد و منت کذر و حال  
 و ادای جهان با ضرورت شاد  
 من یاشد بودم که ز دیدار منی خرد  
 جستی که شود کور از دیده شیطان  
 هر روز شود خوشتر این پنهان



کار است جان از غایت ویری  
کز صدق چو بود روز و چو سلسله  
ازین شایسته از صدق و پیر  
کز طرف آید خبر فتح نمایان  
گویند به پروزی از نو که خبر  
ایک خبر فتح در آمد ز خراسان  
مردم عیش و نوش از بخت  
کاین عادت هر روز به آن ملک  
تا خود که این دل در ملک خرد  
نصرت چو طلایه نشود بند دران  
آن روز که است که نیست و بخت  
خسری و خسار است این ایران  
در عید عرب شاه عجم شاه بااد  
کایه و ناله ترک برید مسکن  
زان سنی به کیش مدارای علی و  
انسان که بجهت خیر کشتن عثمان  
کوشا و جان صدر فلک قدر که کرد  
ملک ملک آموخت از یرو و یرو  
شمس الوزراء بر زمین صدر فلک  
کا و با حشر و پیر جوان دار و دران  
ای را و وزیر کی که چو اطلال مسعود  
که روی بیدان کنی و کام با یوان  
هم با عفت کار زمانه است بمان  
ایده است ترا اطلال مسعود سلطان  
بس دریند کاورای از خون بدی  
آن لعل که خورشید نیار و دیدنشان  
چنگستانی پس ازین ملک جهان  
تدیر تو اسود کی تیغ جبهان  
ای که است را ز دل موبدان  
بمان و بدیش ملک ملک بیدان  
که بود در اسکن ز کینه ز رایت  
ظلمات نمید بر چشمه جوان  
از مهر تو کین تو باشد که در افی  
مهر به دنبال بود زهره بان  
گویند که شد مار و دم سحر فرد  
آن چوب که بودی بخت زاده مرغان

گلک تو همان کرد با سایش دولت  
بی آنکه بینند از بخت بستان  
بجاییت ایند و کجا بود در آهین  
کس ایند توصیف نشد از بفرقان  
کز خشم تو ز بختی است بگردن  
در یار تو شمشیر بخت بیدان  
هر نفس که با بغض تو شد زاده زان  
گوید بختی بخت من طبع سخندان  
کان نام نام است حجیم است نفرت  
وان شیر ز شیر است حجیم است پستان  
گویند که بخت آمده اقلیم دستاد  
هر جا اثری است ز کین اثر تابان  
بارای تو روشن بود و ز که درو  
خورشید کند تربیت دولت ایران  
بوان زبرد بودم تو رفتند که از تو  
امروز ایران بود نام ز ایران  
شایسته بود از نی و ریش ست  
ار جوف صدف در نشدی نظر تابان  
در آنکست صدای تو بود و صفت تابان  
بر جای در از بحر فرد و یو پیکان  
کمر است از قایم عذر م پذیرد  
و شکر کسی عیبه نه بدایت زلف تابان  
عید از پی عید آمد و نصرت پی است  
زان عجز پیدا آمد و در طبع سخندان  
عید عرب و چین هم چو که بیکبار  
اسال بیار تو ظاهر امید شتابان

درگاه تو بسوار عرب را بگویم

بجای و پناه آید انشا الرحمن

من از طرفی دی پذیرد شربام  
چو آفتاب که بسیند بال عید صام  
ستاده بر لب بام و ز روز و کوه  
چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبام  
ز تاب روزه فرو بسته دولابین  
کشود می نشد الا بختی دشنام  
بتی که هیچ زهر خنده داشت پست  
نیز که بنومش زخم در دودم



زهر طرف که برآمد بختیج نمود  
 ز نور عارض او اشراف نیک کشید  
 زخم برده و لاله بسی آید  
 بهی سر و دم چون خنکین چنان  
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست  
 چو این شنید بستم می گرفت و نمود  
 بر فست بر و من آنجا بیا و طلعت  
 بیا و طلعت صدرم خوش است  
 سپهر مجد و علی صدر اعظم آنگاه  
 لایم خانه چون خیر دان او دشمن  
 ز راهی او کرد و انکت حیرت افلاطون  
 بخت سطرش طاعت کند بخت قلم  
 بزار شهر بکیر و بی یک ایما  
 چه کشت از دوا فنی که در عالم  
 به عیسی که بر دم رؤف چون پد تا  
 ایازای تو روی زمین کرده قرآ  
 خدای جسم تو متا ذکر و از ارجح  
 دمی چشم حسود تو خواب رخت  
 ولی فی تو در جسد امن رفته خواب

لال قامت خسته و در ابران تمام  
 چنانکه کشتی خود بر آسمان جهان  
 خزون از آنچه بدست خود زلف غبار  
 که عیش رخ نمکن بر همه خواص و عوام  
 لال چهره نخواهد نمود تا بقیام  
 ز بام زکات زکات بصیرت غایت  
 لال ویدم و کردم بردمان علما  
 بی خوش است بکجا لال ماه تمام  
 قویست دولت خرد و چو دولت اسلا  
 شود همه سر مو تیر را نش در اندام  
 بدان صفت که کهوار و کوه کی ایام  
 چنانکه گاه نوشین بهانش را اتمام  
 هزار ملک سازد بهی یک پیغام  
 که در اندیشه اموشی از بهار تمام  
 که مکر است جز آنکس که ساقی است  
 و یا زکات تو ملک ملک کرده طاف  
 بهان روح که ممتا ذکر و از اجسام  
 ز بخت خویش مگر خسته نماید دام  
 خلاف بخت تو کار و در پیش و بنا

اگر چه بود سر انجام فرخت زانجا  
 ز دست شکر که فرویزد از شید کلام  
 کشت مرغ تو و زکل کام زانجا  
 همیشه که حلال دهم با خدا

ز دشمن تو بسی خون صاف آید  
 کی بخش لعل و کی بخش حرام

مبارک اسمان فصل فرین  
 خجسته است و جایون بکارت  
 کرفی آفرین از فرودین عالم  
 شکست نیست که در این جهان  
 زمین است درین فیهار و جید  
 ز شمع رنگ گل اسال اگر کشت  
 کی بجهنم کشتی از خدایت  
 علی عالی اعلی که موسی  
 چو کشت مولد بر آن خسته تی  
 خدای خاندان یک بند  
 عجب دارد که در هم بسیار  
 اگر نه باشد از عشق می  
 بود که در با صحنه صحنه

کز و کشت یکبار باغ دولت  
 بعید خرد وین اتصال مشور  
 کون گرفت ازین خد فرودین  
 سپهر بر کشد از کیوان جبرین  
 بر ریای جنبه ز کبر عین  
 بر دجش با بر جبریل  
 پان خدشان عمرتین  
 ز پاکند تعطیم نور اوین  
 حرم کعبه بیا لید بر نضای زمین  
 شکی ایازیکو چشما می  
 بود و خونی که رحمت وین  
 بیان و دروغ زوید وین  
 بود در کف او شیر خور وین



عجب نباشد کاندازد کشتن  
درین نشاط بر آید جمع چون  
ز جلدش و تراود از کشتن  
ولی خرد و دین است و دین  
ستود جامی سلام صدر کشت  
ز دل آدم و حواشی بسین کشت  
اگر و اوج اخلاق او بدشزد  
ز کام شیر و دو کاروان کشت  
ز امن او در و دسبزه تا بر کشت  
چو داس خنجر خود را نمود کشت  
حدود ملک نکش و چو کشت  
دو دنده او خاکی کشت  
ز شوق زنده شود تا بدامن کشت  
بیز دهم و دینار و مسد کشت  
کسی نیک که با آفریده و ز کشت  
بزرگوار و صدرا که آسمان کشت  
بر آستان من پیش برین کشت  
دک کشتی نیکو دم از میان کشت  
بهشت را بر سر قدم کشت  
خدا ای که در سر تا قدم کشت  
چرا سگزد و ظلمت آفتاب کشت  
اگر از سطوید است چو تویی کشت  
از یک آینه انداز یک کشت  
باز از تو حکمت ملک بر آید کشت  
بقتل و آخرت فرو نبرد کشت  
ریش نی تو تا بر دین کشت  
عصای موسی سران کشت  
که خشم دولت و دین کشت  
اکابر سلفت هم بر کشت  
اگر کرد  
همیشه تا نشود روز افرو کشت  
هماره تا بود و حشر افرو کشت

مواضع باشد از رسول  
مخالفات باشد از خدا

سند

سلطانی شازده عظم و امیر زاده محترم آفریده الایام وزده الشهور و الایام  
حسن میرزا شازده است الوت و عظم و ملک زاده عطف و کریم با فطرتی  
پاک و جنتی همه جوش و ادراک بقرط شوکت و علو بهت معرفت است فضل  
قدرت و سمور بهت موصوف منطقی دارد بر زبان گوید خلقی چون عیسای  
و عیسای بر با کمال شمت و جاه و شرف قبول شایسته عالم پناه تا خرابی  
از عید و آسوده است و طور گفتار و کردارش پندیده و ستوده  
بکا بخشش ابر و کوشش ازین بفرم چو زمین و بخرم سپهر زمین  
کَلْبًا أَشْرَى الْمَدَامَةِ غَيْرَ لَهْ وَفَانِ الطَّلَى أَنْيَابَهُ وَخَالِلَهُ  
بصورتی جمیل و یرقی نیل طبعی دارد و زهر چون زهره زهره و لکس چون  
غالب بر چهره خورا و الشذیبت اویب و سخن سخن لب و طر زیان و سلو  
طخاش امارت امارت است بار شاکت بلاغت و خلاوت بد اوت است  
انضارت خضارت یصص عند ما الربیع جودا لا زهار و میداده  
بکوزا اللیل علی النهار است ظل بر آید الذی الذی و تمیز بین کانی و غیر  
العقل و الکتاب اما هو قول فصل و ما هو النجا که شخص است مجسم بود و سیر  
و انجا که جمع است تصور بیکال پیرش و ارادی محرم شازده  
عبدالله میرزا ز قرا و یک شرح حال را تذکره انجن خاقان نایف الدانی کرس  
فاضل خان تخلص بر ادبی حای است کی از دوا شوران سخن و او پستان  
کهن این فن بود و همه کوزه شعر است نیکو میوه  
زهره و شری از غیرت طبعش بری آن کی مهر و این شده دستار بخت

شیرین

ایمان و محبت

بر اوت

خضارت



این امیرزاده بزرگ است حکم  
و حق علی بن الصغیر آن شبیه  
نخست کلب از شیرا درشت بقدری را رخ و غمی درست اسباب کار فرام  
کرد و با پنجه چری بطالع سود تحصیل دانش را بفرخی برشت و بستر  
دانا و کامل نیست شخص کانا و جاهل دیده و زبار از هر چه جزو دارد  
کهار دانش است برست سخن هر چه شنودی و سروودی از شعر خوش  
و بیان لغز بودی و بی که در کار آبی سستی و توانی کند و ساعی بطلالت  
و تن آسانی بگذرانند اول بطلعات شعرا و صنایع و لغات پرداخت  
و عروض و توانی را نیز خند که کانی بود کامل ساخت و تواریخ و انساب  
و سیر و ادب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اهل  
عرب و عجم نیز مهارت دانی فرمود و در معلومات سابق نیز دودستی  
عجب بودی صدک الله تعالی **بِمَنْطِقٍ مِثْلِ مَاءِ الْمَرْجِ سَلْسَلِ**  
گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل صدر شد و بفرغ از دلو علی که داشت  
با انکوز مهارت یافت که احدی از ادانی و اقا صی را این نعمت روزی آید  
هیه فی العلی یفوق الشربا و هو غوث الشرع یحیی جواده  
در آخر عمر ثانی از سال عرش که اول ریحان شباب و عصفوان جوانی است  
شاهزاده شد کثیر البهیم فیسیح البهیم که طفرش را در زیر این کینه میافزاید  
توده غنبر اشمنند که کوشی شدند **مَنْجُجٌ بِالْمَعَالِیْ فَوْقَ هَامِشِهِ**  
و فی الودی تنجیم فی حور و **ویرسته خضرش از جوع و جو و کجا**  
دانش و اهل حال در و پس و اعیان ادب و ارباب کمال

صغیر است  
چرخ است  
طیور شکاری

کمالی  
احسن را گویند

نفس  
بروزن تنه می  
و نیکوای

دلو  
کال سلا  
ببین

مواهب انعم و منافع فضیل  
منازل تنزل الالمان بها  
بودی و کا حاطه المال بالقر و الاکام بالقر و انند جمعی که پیرامن شعی با  
برادر کرده آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل غنیمت میراندند  
نولت نیز بر انعمش آگاه و در آن حوضه که تالی و وضارم است را  
ظفرت من الدنبا بحال هی الخ و در تبع هو الدنبا و یوم کسرت  
در صحبت او و تها بر برده و طریق را و تش میوه و نیز بجا نقص رخ  
و مشهور است و از مخالفتش بفرایح دور در جهان او ان شاهزاده و قبه  
و مکرزاده با اقدار و لیعد رضوان همد مغفور بر و نایب السلطنه عباس  
بوجوب ظهور را بیکو نه شایسته و استحقاق از عراق با دریا بچاش خوات  
و نخست بمانند فرزندان ارجمند بطل را رفت و حجر کرکش در آورد و زمین پرست  
و حسن انصافش بر مردم و دود و از دراری صدف بیت الشرف خلافت  
و ولایت عهد را بقدر از دود و دوش و ششاد تباطش در آورد و محض نظارت

بصا برش سرافراز منم بود

و من علیه یا حوّه کلوما و ذللا علی ما انقضه من  
روزگاری در تیریز به با تدب در ادب کجتر و تواریخ و دوا این شهر  
عرب تارید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد و حتی انطوی العلم  
مراحله و یبلغ الادب ساحله و با شاهزادگان آسمان که تمام از  
ترجیت و لیعد رضوان تمام الطاهر الالباء و الالبناء و الاداب و التواضع

اکام  
جمع کلمه  
که عارف  
سایه  
نکته

صطفی  
ای برتبه

مطهرت  
یاری است

مصابرت  
دانی







کس خورشید پرستان بخت عیب اگر  
 رخ رخشان تو از بد عوی زبان  
 هم است که خورشید پرستم پران  
 کر چه من هر سپید غم و زایل ایمان  
 بست خورشید چرخ را تو لکن ادا  
 خود زلف شکن در شکن شک ادا  
 ناز کن باز که با خورشید ایا زود  
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشیدستان  
 خن کن فکر که خورشید ترا خدا بهر  
 آفتاب مکان ناصر دین شاه جهان  
 اوست خورشید و در کسانان بخت  
 او تعیین است و در کسانان بخت  
 رای دست کرا از پنج تا به خورشید  
 دست او است کرا از پنج تا به خورشید  
 او تو از بخت و روز خورشید  
 دست چون یازد در روزم تیر و پیکان  
 راست پنداری خورشید بار ستان  
 چون خورشید نشیند ملک از میدان  
 کرد خورشید بی جوی در چارچرخ  
 خیر و برخت اگر کن ملک از دوان  
 کبر زرم اندر منی تو ملک را کوئی  
 بست خورشید نمان در زره و در  
 هر که بایز و کمان پسند را کوید  
 کرد خورشید به پس اندر آید  
 ای خورشید باقیم سپانی شود  
 تا بدایش اقلیم و اقلیم سپان  
 هر گجا نام تو آید برود نام ملک  
 هر گجا نام تو آید برود نام ملک  
 ملک کن چون بخود من توئی چون خورشید  
 تو بیک روز بهی بختی بی هیچ سوال  
 می خورشیدت ایشاه نازم باشد  
 تو بهی بختی خورشید بود کای شهر  
 هر خورشید زلال است و بهی بخت  
 تو بهی بختی خورشید بود کای شهر

که از کس

تا که خورشید سی تا به بر خلق تاب  
 تا که افلاک بسی کرد و بخت بیان  
 می چو این شهر بخا ادم به خورشید  
 کشت روز و روز و روز و روز و روز  
 ای زوکی که از خورشید فروانی  
 زانکه غفلت برشته است طایفه  
 آهبار آید خورشید چو آید بحبل  
 اختران آید چو بسوی میزان  
 دولت شاه چو خورشید که با بخت  
 دشمن شاه چو برکی که بود کا و خزان  
 شاه خورشید شهنشاه و توسل الوزا  
 ز فرمان به فاق کران تا بکران

انبی دیدن آن صنم سیم اذام  
 و دشمن با من بیابان شاه از اول  
 محکس و خسته بود و بخت بر تو  
 من غم و خسته بر تو و آن با تمام  
 دید خورشید بتان ماه و با بر و نبود  
 من عجب با نده که زین هر دو می با کلا  
 اوستی با مال از زبر چرخ کبود  
 من بسی یدم بر بروی آن سیم اذام  
 گفت پنداری به سطح سپهرین  
 است شمشیر شمشیر که بر آید زبام  
 یکه پنداری بر صحنه کردن عید  
 است طغرای وزیر الوزرا صد زام  
 اشرفنا مجد و اکرم که ز مجد و شرف  
 شرف و مجد و کرامت بقدر و ایشام  
 صدر عظم که از و صدر منبر خورشید  
 شخص اول که بد و شخص خرد کسیر دام  
 ملت باقی بقدر و از و عس و علا  
 دولت عالی بکرفت از و فریاط نام  
 لشکر اسوده از آن باشد و کسور آرام  
 لشکر اسوده از آن باشد و کسور آرام  
 یکدم اسوده نبوده است بر و زنی نام  
 یکدم اسوده نبوده است بر و زنی نام  
 نیست یک خط با سایش را بخت  
 کوئی آسایش و راحت بر او بخت



کار ایک بزرگ است نزد و زردا  
بر زمان دولت سلطان جهان بفراید  
لاجرم سلطان سرور و قزاق  
ناصر الدین شاه غازی که بقتل و بفر  
بعث او را سپرد و است این خط  
اگرین کار به مصلحت خلق جهان  
آنچه من اقام در حق دی از لطف ملک  
ای خداوند سدا و از و وزیران  
کار را کرده ای بام که که یک یک  
هر که از کار تو یک نمی خواهد و اند  
یکی از کار تو آنست که در روی زمین  
هر کشور را پر شعله و پر آشوب  
از یکی مصلحت تو سر خان خوارم  
کشت چون بار را مجز و انیت کرد  
نامه او را اگر خیر و سری داشت  
تسیر او را با نامه او نزد ملک  
هر که باشد که خیر و پیری  
خطر و جاده و بزرگی و سپهر و کرات  
با حاکم شاه کلک توان باز بود

بر او خود دترین کار بود هر هنگام  
تجاسیکه در احسیر و با ندا و نام  
تدبیرین جاده شود و قیصر و قیصر و غلام  
بر سلطانین جاده و می بین نام  
که بجز او شود کسی از خیل کرام  
شاه وید است را غازی انجام  
که گفتم فاش شود و غیره و قول تمام  
که بر افراشته دولت شاه را اعلام  
شمارند و با نذر شمر و ن ابناء  
کو که کن بخواه رخ شور و احوام  
هر جا جنت و قال است که در اسلام  
کشور ایران بایستی و غر و قوم  
بر در دولت و خاک می که بکشت  
تن او را خورش کمرش مورد و او  
بشست تن و دی و بودت آدم  
هر دو بجا دنیا و روی هر یک اسلام  
آنچنین باد با دافره اند فرجام  
شاه از آنست که از آنجا بگذشت  
تجاسیکه بودی و در چین است

چون خط و اردو با نرسی جوق نام  
چون شرف و اردو پیش میرا صفا  
ای ستانده یک کشور با یک نام  
بندکان ملک از تو حکمی خوشنودند  
بر یکبار از تو هر روز بود و دعا  
شاعری شیوه من نیست لی چون  
تیمسی عید پس نام صیام است  
شاه بر تخت شهنشاهی نشسته بود  
بهرستانان دشا نوشته ایجا

شیل  
بچه شیر و کلبه

فصله  
در کاز

مستمان  
علم است برای

عبدالباقی بن محمد بن ابی طلع من انق الصلی و الحمد و شیل ابن الزبیر  
من خدای منی و افضل شاهزاده و ابی الصل و افضل و ابی عادل و ملک و نو  
کافی کاف من عبد الباقی قاجار است که متع و منان و منم سکرات و شیر کاف  
و ملک و بان و غیره است و کو بر بار فضل و اشهر ان بینه علیه و ذل  
الفضل و طبع و بیه بیای نقطه و کاش فر و حکم پروین بیای بیه و طبع  
شود اعجاز و کافان لغزیده الذی و الباقی من فضل و سلام و کاف است  
ایام سلطنت و بیه و دولت پادشاه حیا و ماضی محمد شاه غازی  
طایب شاه و منم یکبار بر در کواش شاهزاده اعظم اقم و ملک و نو  
مکرر محشم من که بچرخ قی مثل القبلان و لغز و الباقی من طبع و فی الامان  
نواب نوید الله و له طما سب میرا آلتا بصل الصلای غیر مدافع















تار و زکار هست با ملک ملک  
در سپای ملک بخوشی صدر و کار  
این بنده ملک ز در بند و باب پند  
بر سال باژ و ساد فرستد شیر  
از بهر کار مطبوع خاصان حضرت  
شاه پیش فرستد و سلطان نجف  
بر روز و تازه از تو بپسند  
از پادشاه خلعت و غرت ز کرد

جلال شاه از دانا و دهنده صورت بشی سیرت کلی صفات ان فی فطرت  
جلال الدین قاجار است که بگوئی رای و روی و درستی و خوشی و طاعت  
و در شرافت زبان و اقران خویش و ابائی زمان یکا و فیداست و مسلم و حق  
اِذَا الْغُلُوفُ ذَلَّتْ فَكُلُّ الْمَرْءِ عَلَى رَأْسِهِ  
در بوستان شاهی آن چرخ لعل  
کز کیکه کربا بدینان انگار

الغلیفة  
الزرق

چندان خلق و الوفاست و شفیق و عطف که حضرتش را عارف و عالمی را  
دارد و صحبتش را جان و دانا و کار و کار چا حاصل شمار و حب  
رای و رویش و گلش و فیض مهر جانسوز و شمع جان فروز  
طبعی دارد و نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقدرو ما هر کس  
حق از ان بر غیرت است و سائل عدل ازین در حیرت در او ایل ایام نظام  
وی خاقان علیین مقام ابوالفضل شاد و قاجار که در تاجدار بزرگوار  
بود و برادر و در عهد خود و در سیم بود و بیت نهاد و در کما و در سیم بود  
وَأَنْ جَزَعْنَا لَهُ فَمَا لَمْ يُجِبْكَ  
فَمَا لَمْ يُجِبْكَ فِي الْحَجْرِ غَيْرَ مَعْنُو

در پس چادر و ساکن این راه و خلف چادر و ما می شد بر می از وصیت کلف بچری

دایت کبر و ملک حصار است بین  
کفایت بدو ظلم شایان است معشای  
در خط ملک وقت تا قدم نشد  
یکار آمد حسن خرم و ان کار را  
بخت جوان پادشاه و رای سیرت  
خضم از همه ستاره در آرد و برینا  
در استین حادث پست شکست  
در دیدگان ابیه ملک تعلیمه خا  
شخص تو بر زمین خدا و در حسی است  
از چو که بازماند با ما و پادیار  
اچیز از مکارم تو با میرسد نکرد  
با کشت زار و اکر م ابر و لاسار  
کر صد زبان شود و سر بر روی تو تم  
زاشاق تو شوق کشتن از برینا  
فرار بر دکار کم بس شکست نیست  
چون دهم مساعدت از صد کار  
دیم بی فروزی و دیدم بی سبب  
از بخت سر لیدی و در ملک اقدار  
بواحق و عون تو در کشوری شدم  
کز نیم جان پند یار و در و کد ار  
در دی طبیعت آن پرورد و جان  
و دشمن در و در و در و در و در  
لشکر با یردی عون تو نبرد  
عون تو با فخر و در و در و در  
اگر توره شکافت و در میان  
چندان بود و کوشش لبان بی پای  
در رخ قلعه که جسر ره در و بخت  
شد نام نامی تو کلبه در حصار  
هر کو مخالف تو سدا فرزند را  
در ملک پای تو دست کابجا  
بهر کو موافق تو دل و لعل و در بخت  
در ملک پای تو دست کابجا  
ببند احتساب تو اکنون بستم  
محمود بلع شود خاک ملک لار  
ببخت شاه و عون تو از تو که بعد از  
محمود بلع شود خاک ملک لار



تأش مهر و قدی زیبا بی سر و جلو و خرامی مانند طاق و سق قدرو و پوسته  
مانند بزم فامید که در ظل حرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک  
بندگان اعلی حضرت شاهنشاهی را کا و کیکا و تیم درگاه بودی و آتی از موانع و طبع  
و ملازمت حضرت مسالمت و غفلت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از  
تمامت اقرائش امتیاز بودی و بر عالمیان شاه پس از آنکه انواع بیان  
پاری را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم و فضل و  
تأثیر را با مقتدای عربیت چند آنکه توانائی وی بود بخواند و برینسان خوش  
برافرو و در اوایل اندولت توشیوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا و یونان  
آگاه شود و بر لب و لسان طر شاه عالم ناپه نسبت بحال خویش برافراید بخواند  
زبان و نگارش خطوط آن عهد و واقعه ام نمود و زیاده است تمام کرد تا آنرا  
چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا پیوسته آمد  
گاهی که از مشاغل دیگر فراغت می یافت غزلی بدین بیان که می آید میرا بدین حد  
از وی نوشته میشود

کزین بر تو هر روز قرون خواهم شد  
فست زلف کرا این شعله چشم است  
قامت سرو بیالای تو همان سجده  
گفت ای دم مرکت ببارانده عشق  
که کویم خرم هست لب لاف زبون  
چو در کج که اخلص غلامان حضور  
دل بود از ده از دست تو خوشی است  
حاصل باز چو سودای جون غم است  
که تو چون است شوی سر و کون  
آه تو عمری پس ازین است که غم است  
عقل عشق یک در حلقه چون است  
هر چه سلطان بکند چو قرون خواهم شد

مشه نیر و زده سلطان یکی ملک جلال  
عشق چون نیر و زده نفس رو و ناپه  
آخر این چو پای که تو داری ما را  
در صدر زدن را بسن خون خواهم شد

صدر اعظم که زنده پیروی اطرافین  
مهر بر ملک شهنشاه قرون خواهم شد

این بند که در بند و دود و دایم  
در حیرت از خواجیه چپ با نیر  
بر سینه مجروح من از ترکش  
تیرت راست با بروی من خنده  
این چو که بر ما رسد از حضرت سلطان  
برگزین سلطان که این برین  
رود و دود و دایم که تو کوی  
من تو زیستان عوض شیکه  
با شمع بفرج زچرخ سده که در  
یک سر و چو شاد تو با لای  
پیوسته بود که بر کبریا  
تا دست دل از دامن وصل  
دور از لب میگویند جان بخشیم  
الاجل و شده از دید چرخ  
دل کی در از تیر و دایم که  
پیوسته کمانیت که تا کوشش  
یکدم نه که چاره جلال از دست  
دور از لب است بندان که  
دیدیم لبی بسچو تو دلدار و دایم  
دادا رکی بسچو خداوندی

شهنشاه که در افغانی  
خوشبوی از خلق کیش

تو خود امی ساقی ازین دست که کردی  
شرط انصاف نباشد که نگیری دستم  
پاس جان دل اگر می کنم خدایه  
کز دل و جان بریدم چو بد و بدو دستم  
پرده بر که در چشم زده و دایم  
همدانه کنش عاشق رویت بستم







در شرح نب  
و ذکر احوال خدا یگانا شریف  
صدر اعظم دام مجد العالم

چون صدر پنج نخستین را مؤلف تبرکات بپاس خدای و تائیدش رسول بیا  
خواست باز روی تهمین از روی تهنیت ذکر ب شرح نبین شخص اول  
شمس و دهیم جهان سیم ترکیب چهارم غفریم جوهر ششم بخت دبیای ششم  
بخت ششم چرخ و هم مثل یازدهم صدر اعظم که صلب ای صفت  
مکت از چون دل وصلت اسلام بطوری درست و اسلوبی لایق و طرا  
بریح و طرزی را این چنین و دو پای سان مخرج ثانی را بدان برین سازد  
و از آغاز تا کنون را بدان پیش بر دارد عقل از نیب آنکه کمر وی منزل  
اند رفقه سجده و کسب جان لم یزل و مجبور در و تخت و عداوت گزاف  
وجود برابر یک شود بخت و سلسله سستی در عالم امکان بهم در پوست شیت خست  
باری عداوت سجد چنین جاری گشت و خانه ابدع بر لوح اشعار بدینگونه نوشت که  
این انسان کامل که سر پادشاهان و قاطبه مردم را بمنزل انسان عین است عین  
انسان بدانسان که از هر اسم علو و جوب بیا است که در ربع یکون باشد  
ماکت حس قادر است بر لبش و محنت راست بر در افسر شعر  
فایضا کله العینین بنا الذبا و کوشه حارها بالانسان  
ملائکین نواله الشرق و الغرب وین خوفه قلوب الانا  
چرخ کرد در غان طالعش کین مکر کرد در زمین خدمش بوسه نما

تفسیر این  
که معنی شمس و شمسین  
یعنی آشنای شمس است

بسی حکمت

ار که  
معنی شمس است

اداع  
معنی اعدا است

انسان عین  
مردم یک جسم است

برای  
معنی که آمدن

چنان خواست که بر حسب تفسیر در تمام صفات نبی آدم خیر شریف نبی آدم  
این که است اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پائی ترا در مسجک از  
عشایر و قابل از او اخروا و ایل نه از اصحاب پیر شنیده و نه در ابواب آشنایی  
کتاب کائنات حسن الخی نور وین قلوب الصالح عموما  
جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب میل جدید و سید علیه و دودان  
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی شود و خواهد و الامقام عبد السلام بن  
صلاح ابوالصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام جماع  
علی بن موسی الرضا علیه السلام حلقه دارت العالمین و غلظه  
علی شاکل العبدین کل دینار بوده و تیر تیر ناکبت قضا عدا  
الی آدم که پیغمبر است و او را در مقامات رفیع در کتب حال  
سنی و شیعه با سراسر مسطور است و جلالت قدرش کما یغنی به کور از اهل شیخ  
ابو علی طبری در تالیف خویش که اصح کتب رجاست و اعتبارش نزد فحول  
رجال این عصر حد کمال میفرماید ابوالصلت الهروی روی عن الرضا که صحیح الحدیث  
و احمد بن العبد الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که آن لغو مو  
الحدیث و کتب فیه شی المذهب محبت لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاحادیث  
که مجروح است از رجال بدینگونه نوشته و متعریل گشته و بلکه عبد السلام بن صالح  
ابوالصلت الهروی جل صاحب الامه شیعی یعنی میگوید آن در افصحی مع صلاح ابن  
جو زنی که از دست پستی علمای حال است میگوید آن خادم الرضا علیه السلام  
شیعی مع صلاح و در جای دیگر آن خادم علی بن موسی الرضا و انجمن شیعی

ترا و ترا و ده  
معنی اسمیل خدا  
نسب معنی اصحاب  
است

دودمان  
اول حضور و دودان  
معروف خاندان و دودان  
در کتب

بر کمال  
بر کمال

عبد السلام  
اسم کائنات است  
رجال اهل شیعه







خاطر خورشید مظاہر میکش بعضی جلال امور یکت و نظم تمام مکر بعد حسن  
استقام وی و اولاد کاکار و اخلاف مادرش بر آمد چنانچه از سد باب الای  
تا حد شیل و میاب از شاطی جلد و فرات تا جکه غره و برات سچیک از مالک  
و بلاد خالی را خوان اولاد وی بنود کی را ایالت امور فارس مقرر بود

و دیگر کفالت خور فارص

وَلَهُ الْبَنُونَ كُلُّهُمْ يَبْتَغُونَ مِنَ الْأَعْلَامِ عُنْكَرًا  
وَلَهُ دُكُوًا أَصْلًا وَطَانًا وَخَدًا وَتَدَّضُوا جُودًا وَزَاوُوا مَنَظَرًا

تا در سال اخیر دو ویت و پست و دو که تقصیر می رسد و اگر در روزگار  
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار این بود و سود و زاده آزاد که  
تن هر مند و نظرت پاک و سپیکر بعل و شمایل فرخنده اش سرشته  
خاک فرو پس با دوزوری آتش طور و آب حیوان است

بایم و العطفه و الأجلال و الخیر و العاده و الأقبال بطالعی که توانا کنده  
ایام باغی که تقاضا کند بان تقویم باقی دار و اختلاف طهران مانند  
خورشید در خان از شرق سعادت در میت الشرف صدارت در کفالت  
که ملک و عرا و عیشا از انوار علی و دَوْلَةُ خُدَّاهَا نَصْرًا وَاعْلَاهَا

لازم ذات و وجود کامل الصفاش بود و دولت طلوع ارزانی منه بود و هزار  
کوینکارم بصورت شخصی صورت و عالمی در تحت همت نفسی محسنه  
صدور از آنچه هست فرو فرستاد که صورت جلالش میکشی آشکار  
و در زمان لادت با سعادت که بفر طهور و از سر و دیر و دم قرنی لزوم بود

مادر

باب الای

شمس و یاب  
و در زبانت  
ساحل بحر

بطل  
مردی و راز

التفج

خاک را شرافت کرده افلاک بخمود هر گز دیدن دیدار خجسته طلعت فرخنده و شاد  
بی اختیار از کفار و ملوک این اعی قریه حال و رسیدن مقال می

کاین یکجایا و سپنج دولت رافد و ز باب و نیا شخص وزارت راصد  
ماند بلالی است که بریخ محقق خواهد شد از آفتاب دولت چون

و در آن شب مبارک که تعیین نام نامی و اسم سامی و در اجشی عظیم رخسده  
و بزم را با دایر بزرگ و عظمای بار است از فر عذبت یان الله یونید

بیتصره من قشایا یافت و مصحف محبت بیتصره الله بفرج المؤمنون را  
رسمون آمد و این از همان ثلث طبق اسم با سبی مطبوقه الاسما مثل من الی

که بعد از نضار و شفا ضرودین منصور است و چون ان رضاع بخت  
کشد و بنگام صغریاب انجا میاید بدانش برود و با موز کارش برود

پس از آنکه با یک زبان اسلوب زبان پارسی و لسان آذمی را بخواندن عبارت  
مهارت یافت پوسه در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران

و خوانین و کستان قیصر و روم و اقیال عرب و قبا و عین و رایان من  
تدرب وانی و تبیع کافی فرمود و از سر ز سلوک و زراعی هر حکمت با ملوک

و رعیت از کار گذاری و دا و خواهی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و روزها  
در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب میبرد تا سر سر کائنات فی البحر و بر زمین

عکس پذیر آید بیت همام علف همتان فلینما بخاول اعماد و دونه  
التبعا الشهبان از آن پس در انظام مام ملک و ملت و امور قوام وین بود  
از انوار کفایت پدر است با فرمود و از نایش طبع و تراوش خاطر و

محقق  
عالمی  
مادر و راز

در کستان و روم  
و عرب و ایران  
خان و قیصر و ملوک  
و زراعی و عین

التبعا الشهبان



تجربا بضعف خانما شیطنج شقیق و رخ بر او برافزود تا در کارهای شود  
 بصیرت و اندیشای دیگر خسر <sup>ظلم لذلک الیوم و وصف قبل رفته</sup>  
 لایصدقوا وصف حق بصدق <sup>تا جایگاه مطلع ایام زندگانی و قبل</sup>  
 روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجات از بسج معالی او واضح و آش  
 رسات در تضاعیف هر کات و سکات وی لایح بود که کسی عقل و نفس  
 این شخص شستین کی از جوته غلطی <sup>که لولا التراء کفی العظام عظاما</sup>  
 و دیگری از سود و عصا است <sup>که نفس عصا سودت عظاما</sup>  
 و از همان وان برخلاف شرت بر کردک و جوان تقصیات بود و لب و  
 مشکلات عیش و طرب را کار می بد فرجام و شمار زشت انجام شناخته  
 ازان اعراض و اذین اغراض و تحصیل سبای است و کس آسایش  
 بشر مشور غایب فی ابه <sup>بنفی الطون و بنف القنبا</sup>  
 تا در سن هجده سالگی انسانی شد زشت صفات و فرشته شود هر کات موصوف  
 بفضل ساطع و علی جامع و خاطری رزین و حرمی متین چنان از کار و غفلت  
 و جوانی با ملاحظت نفس و لجت اجری زیبا تر از کل و نسرین محاورتی آفتاب  
 فقی ما بستر نحو السمانه و جید <sup>بخیر له الشعری و بنکیت البذ</sup>  
 از نفهم و فراست بحری و انجیل و کیاست سهری تا بگری تا پس و بل بگری  
 و تا بشمری الطوارخ و ضایل بیک در بت و کثود و کاست و فرود و کفت و  
 کاشت و انچه را فراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت و بیج صدر را  
 برابرش قدری بودی و بیج و زیری نظیرش منیندی

عصا صام  
 بر وی بود و در کار  
 صاحب نشان  
 از انکه در کار  
 کی را از انکه در کار  
 عصا صام  
 در عیش و شادمانی

نسخه  
 از دست  
 کینه

اعمال  
 پیش  
 چشم

فطانت  
 در کمال

عذب  
 کوه اندکی است

کاست  
 در دوزخ

ذان ببدی حبیب <sup>بعضی</sup>  
 ندای عرواف آخ <sup>شقیق</sup>  
 آخر چای و شیرین <sup>شیرین</sup>  
 جعد سیرتی نه ندای <sup>ندای</sup>  
 از نکات لطیفه جد و نزل و لطایف طریقه علم و فضل و کمالات قصار عرب و عجم  
 و قصص اختصار ترک و ولیم و امثال سایر دومی تا زنی و نوادر کمالات عقلی  
 و مجازی و بدلهای شیرین نکات رکیکن بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام  
 چار شبح طبع و قادیجای خویش ایراد فرموده چار نظر فارپش ز ارم و آینه  
 افروده و مبتانی در حکم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب که کبر و استیلا  
 با حلاوت تمام با ملوکی خوش طرزی شیرین پانی نغزو و سنجاری در دست  
 میراید و چنان دانید که اثرش بچشم اهل نظر و پوشش سخن خوش الطیف است  
 از کواکب در قی سماء عظیم و اند است از جوی عینی نه حکایت جید  
 یاق <sup>و انج ما طلع فی لفظ</sup>  
 و باغی و درویش و پیکان و خویش از در خوشی و کیش و بوی برآمده با جودش  
 در آویز و آزار از است و راه آمیز و سازش از مصلح لیلی ظلم است  
 معالج لای نعم و دل دوستی نغزات همان در او و رای و حرمی مبنای سملان  
 حبیبی چون ل قبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت و حاشی  
 و النفس لو خلت عن نور و کلامه <sup>لما لوارث عن الاضار بالحق</sup>  
 رنده ها میراث و صاف نوعی اشتبا داشت و بدگونه در اطراف و لواحق  
 اشارت پذیرف که عاقلان بار و افاضان حضور عاقلان مغفور بر و مکرر و صفت  
 میمون حمید باشند که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی و صاف سیر

اثرش  
 کوه سیرتی نه ندای

البس  
 الطبع از حد و سر و کلاه  
 قصور انجلی و انفس

نیوش  
 کبر و استیلا  
 با حلاوت تمام  
 کسند و با کبر و استیلا

فراز  
 از امت اصدا و است  
 کرمی کوه و ان است

غارت  
 بسیار است از بحر و بی  
 که باران بسیار و باران  
 کوه و ان و کوه و ان



اسد اندهان برکت علی قدر اتم و فی خدایم را صابت و صالت و انوار  
 و معانی و مبانی و حید و سلم اند و قبا عد  
 البیت فی الخیر من الیک منی ومن بشایه آیه فاعلم  
 در کفایت مہمت کلی فی نظر اند و اندر پر شایستہ رجوع اعمال بزرگوار  
 ناخاتم خلقت لیلک ما ولدا و جیغ اذائمہم للوطا بالذین  
 جہنم آموخت و دانش اند و حشر شد و سرت فرید و بر شاد طریقت و حید و فیض  
 کاتہم ولد و امن قبلان و لدی و کان فہم ہم انام لہ تنکی  
 علی الخیرین عشران بواب فضل الخطاب ان کتاب جو ان تافیل و  
 درہ ان تافیل و سید ان تہ و قبل ان قبیلہم فرزد و جہنم سل الخلیفہ  
 ناع الحقیقہ محمد الطریقہ و خواہ اکاشم سیرت انفا خامن سنی  
 بہمنہم افضل اللہ انت کہ از بس خردمند و ہوشیار است و فرزاند و درت  
 کار کوئی کو بر اکش سرشتہ ہر است و ہر شکر انما تر از شکر بخت  
 لہ عزہ و ہشتی القضا و ہمدہ ناکلت بان لشاء و الاسد الفکا  
 عزم وی آرد ز ہم بکستن اعصابی ہر عزم وی آرد ہم پستن اجزائی مان  
 از کمال صابت و ہر و صانت را می نیز چندان بکشت و در روزگار داری آت  
 و بد قاین و اصول مکتب داری تو انکہ ہما کرت جفا است کہ فروغ روی و پرت  
 رایش بر سمور و سمور جہان افتاد و بار اعرضہ حکمت را از نور معدلت خوشتر  
 از رخسار خوبان آراستہ و چنان کہ چو استہ از آتش ظلم و ہواد و آئینش بی  
 و عا و پر استہ بزرگ جہدی را بطور قدر بودہ و فاطمی شرح القدر ہر نامی آرد

راحات  
 جمع راحت است کہ  
 معنی کن  
 دست  
 بہ

کرد و نہفت آصفی بجای آورد و درین ہنگام بوشی اقامت شرانہ رعد و عظام  
 و مہشی اقدام کا سر عظام صدور صاحب نظام  
 علا فوق افراد النجوم مجلہ و نال سماء الجودون کل موضع  
 قن زام عندا لوضع اذالک شفا کمن زام حیل الایسبا یا صبح  
 شادشا و رضوان جا بجاہ و در دم احضار بد رکابش فرمود و چون آن پادشاہ  
 از کیاست عقل و فراست خاطر رای ہما یونش جا سوس طبایع غیب ہوا  
 مالکت اسرار بود و نخستین نظر کرد بر احاد و ماسنکشی کھنڈی الحال نقش استقبال  
 از ناصیہ احوالش بر میخاند و اصناف خصایل و اوصاف اورا در اندیشہ  
 جان نامی با معاینہ میدید از نخبی مہ پسر جان سیدہ  
 و و کل الظن الاکبر انما کفشت لہ ضمنا و اقبل التہلیل و التخیل  
 بجز و در و کہ احسان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچہ از مراتب شایستگی  
 و استعداد در ہنما و ش بود معلوم آمد و بطریق افتاد  
 و انک کبر الایجاد قبل الیاد فلما انقضاء صفرا و اجزا الخیر  
 خاقان ضوان مقام در جہان ہنگام بای آن کرد و بخاطر مظهر آورد  
 کہ چنانکہ باید و بطوریکہ شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم کہ تفسیر تمام  
 دین و دولت و نظام ملک ملت و ارباب و بصیر بل بجا و فی تفسیر نماید و ہر خبر و  
 یادگار بر اہمی چہن سیرہ تا حیدار ستودہ ما صرین کہ نقل رایت  
 بشرق و غرب اگر سایہ جہانی بہت گذرد و از آنجا کرد و رال ملک جہرستان  
 و سایر لاجی باز در از ان نسبت بجز و سایر ان چون ام القری اسباب

الواشی  
 حکمت در اینجا و ہر مقام  
 حکما یا استند ہوا  
 حیدر

صاحب  
 سیدین کا بہت  
 نظام  
 خواہ نظام ملک

سہیل  
 ہستی بہت  
 حاصل  
 بدنی

جل  
 ہر ہر ہستی

ص  
 کنیہ ام الکرم



شرو  
با اول کشور و با اول  
زور و قوت بود

و علم  
و دعامه و دلیع  
الدهر و دلیع  
ستون چاند و چلی  
که نقش نماید  
از برای سنان  
طاف

مراد است  
ما علو

بضم الذكا والنج

ضمیمه  
معنی استعمال  
شماره است و اینجا  
کتابه از اجزاء  
و درستی

رقیہ مرقاۃ

العضل  
والفقر  
واحد  
بالضم

والپس قاجار این یل کامکار را وی و مولد اصلی و مشا و محمد حبیبی است  
و در حقیقت پیکر دارا خلف قاهره را ساعدی بنو مژد است و ساعدی از بنده  
و عای این سلطنت کبری است و قائد سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک  
و امارت چنین عمارت شایسته پری در دست کار است و امیری و بیای  
مَنْ يَنْظُرُ الْعَرَبِيَّاتِ بِحُجْرَةٍ وَجْهَهُ عَنْ حَرِّهِ وَمَصْأَلَهُ وَذَكَائِهِ  
نخست پدر را بکار اکی از فرزود و پوم روان بنده و و منشا و را بدین فرزند اهل  
و خلف جوان بخود و بحمای و رعایت وی اقدام فرمود و آنرا قائم بر سلط  
و اقدار وی می افشود و در ستوجاه و ترقی مراتب مناصب وی بها  
بمیداشت و بمکی مهت بر تربت و علو رتبه وی بر کاشت بطوریکه این صد  
طیس و خواجشیل و جو و صغر سن و تجربت قلیل پسته با مردان کنش مردان  
فی و وزیرای ملک امرای بزرگ در انجمن شورای مجلس صلیت برابر نمودی و یکسان  
بشد و زنجیره خلافت بنده  
وَالْتَقَى بِهِنَّ كَمَا خُشِعَ لِهِنَّ  
از آنکه از ذلالت لسان رسالت پان و طرز مخا و ره و اسلوب محاضر و آس  
ای حسن تدبیر کا بکا و چنان در خاطر هر ظاهر آسانها و غفران سپاه  
فرمودی و جلوه نمودی که پوسته او را در مصایح امور ات خلیفه ملک و همت  
ظنیه دولت طرف شورای و صلیت ساحی و تدبیر آن هم از وی خواستی  
بشد من سیر العیوب فکاه  
کَا الْهَمَّ مِنْ جَمِيعِ الرِّبَابِ  
غالب تر چون در آن بسکام مانند این و ان و ایام اندوی ملک عقل و دکار  
شرت طاعت و دلا در حل مشکلات قضا و قدر و کف معضلات خیر

و تیر میان جی حیات نفع و ضرر چنان سلسله و مقدر بود که بسرعت و ارتحال بی اطلاع  
مگر و محال آن هم را دست و سنجیده و از سر نمود و دهنده و مرد و حق ای همیون نمی  
و خاقان خلد آشیان پس از تحسینای ملیج به کجکوه عنایت را در حق وی درین غیفر  
فرین کثرت انجیل از حق مگر نهان  
بمژله خشف و بانی که خشف  
در عهد و دولت پادشاه و خزان بنیادانی محمد شاه و خانی تیر با همان بجل جاه  
و شوکت و کمال بزرگی و جنت و منت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک  
و دور میسجد و تمامی اهل کان دولت و خواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان  
با جمیع عیار و عساکر از اضا و داکا بر چشم میدویش از دوست قنایوش و  
الافترجا لنتی خالت لایحه  
البش له و العبد و الحشم  
و پست و اقرا و اترا بش از خویش و پیکانه چون پروانه بر که در شمع جمع و میانه  
انجیر و نازندیش کوی امیدیش که بهشت جاوید بوده و هر یک از اخلاق کوی  
و نوازات مرضیه وی از فیض الفاضل غشی بر دوزان رضا و عطیش ذوالک  
و همه را سر بایه شادمانی و پیرایه کامرانی بودی با غنی و درویشی سخت  
و پیکانه و خویش را بهی فواخت و چون داری بلند و پست و بلند و پست  
نمودی و بر رعیت و فرزند و خواری و از حسد سایه خداوندی بپایه کلندی و پلور  
در پاس پستمال جوا نبوده و اسئالت قارب و اجاب میبند  
السلامة عندنا فکما ننا  
سعی للبان بها صیبا فمربعا  
نسیم کل چو آن خلق نسبتی دارد  
بصد زبان بسته هزار دستاس  
تا که در حرم حاجی میرزا آقاسی که از قاضی عمادی عصر و فحول فضیلهای دیگر



وایر معرفت و محیط مدار حقیقت از باب طریقت بود و سالیان دراز بکمال  
نهی دستی و نیاز تحصیل غث و رقیق علوم و تکمیل رت و جدید رسوم از عقل  
و محسوس و منقول و منصوص بجز افیروز و جامه برآینده و شکلهای خورده  
و خطی و انی و بهره کافی یافت تا از سایر علمای عالم گشت و بمنزله و احببتم  
بموجب این صفات و مورث این علامات انحراف نموده و او را در جوار ملک  
و انحاء مساکت نافذ احکام و مبوط الیه فرمود و باید بدو درجه بسیارند و در  
بدو دراز است داشت

کَيْتِلَ الْخَيْرَ بَعْدَ بَدِ حَتَّى لَا يَنْفَكَ تَقَفُّفٌ فِي حَقِّهِ  
إِذَا الْبَرَّانُ تَخَفُّضَ كُلِّ دَائِفٍ وَ تَوَقَّعَ كُلِّ ذِي رَيْبٍ تَخَفُّفَهُ  
و از آنجا که تصنیف بطون دو اوین و در سایل موجب تالیف قلوب بکمال  
و اراد نیست و تصویر اشکال هندسه را تخیل اعمال هندو کنند لازم بدین  
کتبه میدان از تحقیق کتابیان و یونان و غیره و ممیز مثل از مدیر و حامل از مدیر  
عالم را مدیر نباشد نه بر که عالم بعباس است عمل چنانچه زل و سهو  
نه بر که طرف کل که بنام و نیست کلا به ادبی و آیین سرور می

اتجابه چنانکه باید و شاید از عهد و انجام امور و اتمام هم دولت برینا  
و قیام اجرائی را تا ریخ و ابع ده و لت تا نیت شمس الا و اوج در آستانه  
ابوالفضائل و ابع کار را بر ابراهیم منشی رازی با سر و حاوی است و بی نیاز  
از نگارش راوی از آنجا در علوم و معانی که من بن زاده را از نفسش  
فایده بودی و حاتم علی از خواندگارش انداز بودی ولی نه بدینطور که دشمن را

بابت دست کنده و دوست را از قلت و تکلیفستی برادر و چرا که گشت اند  
فَأَمَّا خَطَرَاتُ مَن وَسَّوْ سَبَّه تَهْطُ وَ تَجْمَعُ لَا تَخْلُوْ لَا كَرَمًا  
همیشه از سبقت و با نفوس را اندیش و تنگ خوار ناموشش پیشه جوارح خلق  
از خدمت جوارح محسوس داشتی حتی قرع تا زیاده و عصا ولی از آغاز گشت  
شتم قاطب انام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد وضع  
شریف من و ظرافت را بر بشتام نام بزودی و کثارتش با صغیر و کبر و  
بر او هر حال و ضا و خط بر خشن و سقط نمودی قلب کسان از زخم لبانش  
پوسته خسته و زهر لفظ قیاس را بکجایه و تصریح بهم در پوسته زشت و زبانه  
و ما توان و توانا را از آن در رخ و آذر داشت و عالمی را از هر چه بنیاد  
مِنَ الْعَالَمِيَّاتِ مَا غَنَدَ الْوَبْرُ حَكِيمًا بِكَ أَنْتَ فِي خَالِ إِيْمَاءٍ  
تَهْوَى الْوَبْرُ وَلَا تَزِدُّهُ مِثْلُ الْمَرْصُصِ لَهُ بَحْرٌ بِالْمَاءِ  
با آنکه این صدر بزرگ و ضا و نه اجل از دوی عاقبت اندیشی و مصلحت  
که کفاة حضرت ملوک و امنا سده سلطنت از آن ناکر از انتخاب را بر آن  
این عمل که سپید با سهو و زلل و خطا و خلل بودی و شبانه روزش زنگ  
و روزگار خیر اندیش و آتوز کار نیست و بد روزگار بوده و با سپید  
با انبای ملوک و اعیان بلده و بلوک نصیحت شفقا نه میکرد و مبالغه  
با لاف و سودی داشت و شریک فی خردمند و ناز و خرد پندش  
بحکم شکر قمار با بی سببی تاجه را با زار و دل نشسته و خفا  
و در خاطر شکست جاعی را دست از کار و پایی از قمار مانده خوشتر را



از آن رخ بر کجایر کشیده گوشه گرفتند و عطای شایسته را بقای وزیر بخشیدند  
 کردی دیگر ازین اندوه بستره آمده و بدان هم آواز و آه و شکسته که خوشتر از  
 کمال است چنان صلاصت نمود ازین در طریقه و در پایی بی سائل  
 بر بند آهنگ را شور می سازد و چاره این کار بدان بخار نمود که اگر سانهایی بود  
 در پای سریر اعلی بر ملا و اسکا را فضاخ اعمال و قیام احوال در اعراضه دارند  
 و بعرصه ظهور در آورند و زمام تمام و کفالت امور خاص و عام را ازیدان  
 حاجی غیر کافی بدخواست اترع  
 وَبَكَتْ جَوَادُ لَوْ كُنَّا كَمَا سَابَقْنَا لَمَّا نَاثِقًا فِي الشَّرِّ وَالْقَبْرِ شَيْخُ  
 باز گذاردند این آیت رحمت الهی و شافعیست سانهایی یعنی خداوند کار اعلی  
 مانند این ایام خسته فرجام نمید تواند عدل انصاف و اعتدال ابواب علم و احسان  
 نماید و برکت مگر رحمت و عدالت و مین در اسم یافت و استیانت دلهای  
 و در مای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقا سی جدا از طوطی خیال و شور بدین حال  
 که از جایای مضایر و خدایای سرایر این قوم کبابی کبابی یافت سرایر همه و هر گشته  
 برخواست و بر آستان علی شست و در آن دوان مزاج مبارک منکسر و غلیل بود  
 و بر کثیر و غلیل امور دولت بر سپل ذرات لغات میفرمود بطوریکه سود و ازین  
 مذمتی و تیز جبار از عجزان توانستی نه غم نیده و از آتش بود و ناله میشت  
 ویران و آبا و خاصه در آن ساعت که در حالت اغیار بود و حسد و در کمر کلام را  
 و ایام میفرمود حاجی میرزا آقا سی بدون آنکه هیچ حقی را ملاخصه کند شروع میگفت  
 نموده و بنیر کنهائی که ما کون و ریورکت از شما فرزون و عهدهای کراف و بندهای

و در دغای راست مانند و افانده و افونی خند که بایه خواهر کوشتی است و شایر  
 از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش مشا خاموشی بر سر و دو بار نمود  
 و آنچه از روشن رایی صافی نهاد در اختیاریت و بتدیل عیبت نسبت بهسی و او  
 فَقَدْ احْمَلْنَا نِسَانًا وَنَسَانًا لَا نَسْمَعُ مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوْفِقٍ  
 وَانْ كُنْتُ تُبْدِيهَا لَهُ وَتُبْدِلُ نَا از شدت خدرو کمیت و نهایت  
 مکر و ضعیف خاطر اقدس ابریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را کاشان  
 خواست و باز بنهائی چرب و وزم و پانهائی شیرین و گرم که شود زبان بخت  
 و پیشه یزکنان از آن مردان غر از شلخ و مار را از سوراخ کشند و بنهار اند  
 افرونها خواند تا بجای که علیحضرت اقدس شایسته ای با وجود بصیرت و اکابر  
 بر فنا و خیالات و مواد احوالات و می از روی استیلا ضعف بر روی  
 و ملک حجب و حیاست کین ایکن را با چار سر بود  
 وَلَيْسَ حَبَاءُ التُّخَيْفِ فِي الدُّنْيَا وَلَكِنَّهَا مِنْ بَهْمِيَةِ الْأَسَدِ الْوَرِيدِ  
 آنجناب چون که از پاینده مبات و نایه فرات خویش کبابی احدیرا تو سطر  
 و شاعت بخواد و آیت علی الذین و ما فیهما کویان آیت ذرهم با کلا و یقین  
 وَبَلَّغْنَاهُمُ الْأَمْلَ فَصَوَّبَ عَنْهُمْ وَرَحِمَهُمْ وَرَحِمَهُمْ وَرَحِمَهُمْ  
 کاشان اشتال فرمود و از کما را بواسطه بستی  
 عَزَلْتُ وَلَمْ أَذِيبْ لَكَ الشَّخَاطَا وَهَذَا لِإِضَافَةِ الْوَلَدِ خَلَا  
 حَقَّقْتُ وَتَعَبَّرِي مُتَبَدِّلًا كَأَنَّ قَوْلَ الْجَمْعِ جَمْعٌ يُضَافُ  
 پس سر و وودت و وسال اند بود و کاشان که از نظر با محو است و خلای







رحمت حق که بر کوهی مستحق بار و جانبار از افسردگی و دلها از پریشانی  
بر آورد و از غلظت زول اجلال فرمود

غَاثُ الرِّمَانِ مُنَوَّرًا بِأَيَّامِهِ      وَتَلَا لَأَنْتَ عَرَا لِنَعُودِ بِيَابِهِ  
لَا زَالَ عَرُوسُ الْجَنَابِ مُوَيَّدًا      فِي خَالَتِهَا بِأَيَّامِهِ وَدَهَابِهِ  
و از آن جانب این سیمان یوسف چرو یوسف سیمان قدر جمید کی باشد  
که تخت ایشکوه و ز پرایه سپهر کی و افسر حرم است موکب جانی  
سعادت بخش خطری گشت و در وجود سوره شش سیاق و ای سیم و افسر کی  
ز سپهر در و اریا سلطنت      سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان  
فَيْطَلُ مَلُوكًا لَا دَرِيْضَ خَارِجَةً لَهُ      لَقَدْ رَفَعَهُ هَلَكِي وَتَلَقَّاهُ نَجْدًا  
این صدر کرد و ن قدر از آنجا که آثار قبایل مسعود بود و صوادر احوالش مشهور  
و در آنجا ز بسیار کفر از دولت که در ظل آفتاب رعایت و رعیت اما شاهی طاعت  
شاهی بی تو لاجست در کف آن قسطنطنیه شایسته و مقام بلند و رتبه جلیل از  
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مظهر ابراهیم پس از این اخبار باری زیبا  
و کشارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در جهان اوایل چندین  
فریفته وایل ساخت که در پال تخت از دولت مطهر شمع آفتاب عروج  
غایت و مطهر نظر العیاش و یافت و مظهر مینوشت فرون از حضور و عدا و محظ  
و فوراً عدا و و اعتماد و آن حضرت که درون بسلطنت بقتضای اعماد و اعدا  
که بزرگترین خطاب شیرین القاب صدور از سلطین است عقب گشت  
سَمَّا لِلْعَلِيِّ مِنْ مَلِكٍ يَسْتَلِمْ وَجْهَهُ      فَأَدْرَكَهَا وَالْمَأْتَرَاتِ لَدُنْجَبِ

بش تاب صبح دولتش بدید      کاین منور از نیلج سحر  
قصا و در میان ایام چند فوج از سر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که  
بر جمیع مظهر همایون کفالت امور خاص و عام بر او بود و شویید و نیا حوج  
ضریح نمود و دست و دست مانند دیوان از بند رسته غریبان و از هر سوی  
بکوهی و ایامی وی دان بستم وی باز کرده و دست بستم دراز نمود  
و جانش آنچنین باقیچاه حوج      رَأَيْتُ الْبَرْجَ مِنْ سِلَاحٍ  
بن رومی و آهین جان بر عهد آتش      بدل سنگ و سندان هم زهر کو  
از بیاری شورش و شوق کبر و بکفر محتر بر یا ساحت خاک عرصه دار الخلافا  
فدا آن افواج مانند بحر موج با غلاب و در زلزل بود و یکبار از سطوت  
آن در اضطراب و تحنن      إِذَا صَرَفَ الْقَهَّارُ الضُّوءَ عَنْهُمْ  
دنيا ابلان لیل و النهار      وَإِنْ تَخَّ الظَّالِمُ الْخَطَابَ عَقْمُ  
أَصْنَاءَ الشَّيْرِ بِتِلْكَ الْقَهَّارِ      وَإِنْ جَاعَتْ بِكُلِّ سَائِلٍ  
و شامت آنچنین چندین طریق بلج در عزل و اخراج وی پود مذ و صرا  
و مبالغت نمود که لابد و لا علاج گشته خان اخبارش از دست رفت و  
اقدارش از دست و هواره چون پید از با در زان بود و مانند شمع بر خود  
که از آن مقربان حضرت و قسبان دولت از بی دفع آن نهاد و ترک آن نهاد  
بر آن شت غول نمون از آن لاخل مشغول گشته بر کفنه و هیچ در کفر یک  
با بجز بستن بود و کوه با خن خن میرزا تقی خان پس از حصول یاس  
و فوراً بنس مزاج بجنبه لیتیم یافته و کوب طالع را نامستقیم تر بر من بردا

غریبان  
بروزن لیل  
یعنی دریا گشت  
با شد

شتم  
بر بی ششم  
گفتن

الفرع  
با ششم  
والفرع

و سار فلشام  
قری من این  
منها است  
الشریخ  
انجیس  
کی از شغال  
رانی است







پونہ صبح شادمانی و سرایش شرح زندگانی گشت چنین کند بزرگان چو  
 کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان و داعی مبت و بواعث نعت خویش  
 که رجوع بعل و وصول بابل بود دریاخت نمود برخواستہ راہ و راہ جهان بنا  
 در پیش کرشمه و بادلی خوش و حرم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش  
 پا سو و در سه سال که امتداد ایام استعلا و استبداد دوی بود بی شرف و سک  
 قبول انتخاب شد بر عمل و غل انکاشی و محکا را بر ابرضای ای امضاء شد  
 تا آنکه حکم سببیدل الله فو قوما یقوم و یوما یقوم ان بدایت نہایت رسید  
 و آن قابل بڑوال انجامید بواسطہ اندراج خاطر مبارک شایشی ایشل  
 عزل و از شہر حشر و بکا نشان روان و در بین رفت  
 و ما الیوم لا ساری و قد فتنه بصول بالاکت و قبحی و لا یحل  
 اعلی حضرت اقدس شیرازی پس از تباہی کار میرزا تقی خان ارکان دولت  
 و ایمان حضرت را از شہر ارکان بزرگ و امرای ایل حبیب قاجار و نوایان  
 عظام و سرداران نظام و متربان حضور که بجزبان مورد بود و ہمد را اکا و  
 ہر کاہ ساخت و اذ بلغ الرأی المشورۃ فاستون یحزم یصبح آذ  
 یصبح طایزیم را کا رستہ در ہم عظیم صدارت و منصب خیر وزارت  
 استارت ہی فرمود کہ سزاوار این کار گیت و در توفیق ان مصلحت تصیت  
 تمام مجمع التمد و متفق التمد و من رای ہایون باشند کہ کہف اما ناہ  
 زمان کو بر شرف غث کرم غیاث امم صدر روزگار ابرا  
 کہ و رت الکتاہ بہ کا بر اعز کلیر یصبح ایستاد علی الانشا و است

المستند  
 الحاجہ و ہج  
 التمد و التوفیق  
 الشی و ہج  
 بکذا سون ق

فصل  
 بر وزن  
 اہل کد و حلو  
 ہر راست و چپ  
 و خدا و شایستہ  
 و کسکلا و  
 و در غل کند  
 و

ز عجیب  
 کند طبع  
 و کند سیر  
 کا ز عجیب کا ز عجیب  
 و صلح  
 و

مشون  
 بر وزن  
 صدر سیر  
 و

ہرگز

و ہرستہ پدر و نیا کاش را کلت بجای ملک نظام امور و ہمد را نامش  
 دعای کفالت و اکید مانی عدالت و شرط ضوابط آراش با و و خط شرايط  
 آسایش عباد و ہمد و در ہر طور متق حسن نیت و متق اریحیت و محبوب  
 حبیب و منظور رحمت بود و خود انتخاب نہیکم لہ خصوص الخیر و خیر و  
 فاحرۃ کتبنا و اقلہ یعنی عن الشافی بفرصالت کریمین  
 اصابت و ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیفاء مرا سم عمل و استعلا  
 مواسم دول و تجربہ کشت و متق و محمل سبب ان تقن ہوا ملہ ہدیش  
 انجمنش روم و ترا چین پیابہ و حی حیریل اسرار وجودش ہی یقین  
 کہم فی اصلا لہ و د کاہ فی بہاء و قد نہ فی و فاء  
 و امر و کفالت این ہم خط و کفالت این ہر بزرگ را در این ہم پنازہ کوئی است  
 نہ کردون جہان آفرین کہ است اگر چه خاطر اقدس شایستہ عالم پناہ آرا  
 ایضا تباہا گاہ بود و کہ ان نیز جس اعما و دو ثوق بر انتخاب بر افرو و بر قضا حق  
 وی اقدام نہر و بر خداوند کار ارفع اجل بخیر و نمازادہ لالطاب معنی  
 ثابثا فکا تمانین حدیثا انما چو کار نماز دولت قضا و شتاب  
 چار و حضور و چرخ برزدند کو اہی خاد و نہادہ و دستاری چون نام  
 نامی انتخاب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای علی حضرت اقدس پناہ  
 بر پشت حکم وراثت و استیفا کا لثقیں فزاد الخی و البدر فی فتح الخی  
 باعنی سمو و با فرزند کی و از روی کمال شایستہ و زمین کی بردست صدارت  
 برشت و زلال کہ امت و عا لثقیں احسن ہوا سادہ و راقع عبا و فقر و فاقہ و

الاکلی  
 و الخی  
 و

محمل سبب  
 مثلیت و  
 سارکہ و عام  
 درستی و  
 میزند و ان  
 کہی است کہ  
 از و عا لثقیں

زارت کہ  
 صدارت عظمی

الشی  
 را و اشی  
 اسلم  
 از سعادت اقا  
 کاہ و در کمال  
 خیر است



احسان فاقیت

عَلَى كُلِّ بَاجٍ بَاعَهُ وَتَوَاضَعَتْ لِحُزْنِهِ وَأَنْفَادِ الْحَرْبِ وَالْجَمِّ  
کیان بکر تیشش فلاح حبیب هم بر دعای دولت او احسان کرد  
و ذکر بسط قدرت و سطر و سیات انجذاب بر سر دوروی کره خاک اتحاد  
هکذا لا فلاح لشیء کثرت و دلهای او آقا چشم و اجناد و قاطبه کسان مملکت و با

کلیان  
عجز از آن  
سبقت از آن  
تج

رضای او را مستجاب

تَحَيَّرَ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ وَتَحَدَّهَ الْأَيَّامُ وَالْشُّقَارُ  
چنان عالی نهاد آمد ز رفت پایت که کرد و نیت بر آرزو نمودن سیاه  
و هم اکنون که سال بجز او دوست و معشاد و دو چهریت پنج سال است که آن  
بخت بلند وین اقبال پر زال و معاصدت رای رزین و مطهرت اندیشین  
انجذاب که دست و راسایب ثروت و کج و خزان مردوت و قافون مکارم الطاف  
و میزان بر اسم انصاف است کار دولت چون شیشه کفش از خطا، ثروت  
و حمزه ملک مانند حصن حصین تیش از رخ حصون ملک مصونت حصن  
ملک حصین است منت و افزه دارا که چنین است برخی از حجاب  
و دقایق کارگذاری و مکتب داری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعایت  
صد و جهان که دست و زار است با اوج آفتاب زلف بر تریه  
در دج تخت گذشت و شما از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل  
خاصه اصل نبیل و نسل میل انجذاب زیاده در این باب لطایف مذکور پیشگو  
شروع مذکور و شجره طیبیه اصلها ثانی و ذکر فی السماء مینا یک چون انجذاب

است  
معشاد  
معشاد  
سکین  
سکین  
ق

البحر  
البحر

البسیل  
البسیل

انجذاب را چنانکه در کرامت اجداد و اجداد و اجداد و اولاد و احاد  
نیز فرید ساخت تائیدیت نعمت شرافت او بر کرامت طرفین بر آمد اقران خویش  
از صد و رسل و وزرای شکر و یقسم الا لله على العباد کثیره  
و لعلکم انما لاله الا لا اله الا هو و احاد و امجاد و انجذاب زاد هم احد و او  
اقتحام انداز که اگر کبر رخشان آسمان صادر شد و کوه رخشان عمارت و زار  
همه بکرت و او در آن ساخن و دو کمن همه بکرت و اقبال نزد سال و جوان  
کما تمنا خلیفوا من سود و و علی و سایر الناس من طین و صلحنا  
من کل منصفه یقبل لهذا الجملهم قد را و انجذابهم بالیقین و المال  
تو کوئی همه را و اید و هر در جرجی پرورده و لبین از لب نمی خورده و ایتیمه باز و اول  
داشتند و توبه و یکبار از بند و آویزه گوش از پیش  
و بکادین کرم الطیال و یلینهم بهب القیام لیل الیسیلاد  
و ایا مشعلی عینا اقلین بیجیه الا نشید مدایح الاجلاد  
شرافت کرم و مجد و مردی و بهر بخا فواد و وی شد بنام و می مستوم  
بهر در سن صغرو اوان شباب بر خلاف نما قرآن از راب در مراسم ایت  
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد مکاری و ضوابط کار کرداری بخت  
جواز انفسخ بر او بد و خرد و پیرا انسه خنده پیر چنان بود و مردی  
کس چنین بود و زنده چنین بود عرضی کس چنان بود و جوهر همه در عده  
و صلح مکتات تمام کوش و بصیر و در قیض و ببط مصطلات نظام شکر فی ظیر  
قوم بلوغ الفلاح عندهم بلوغ صدق الرسول و العلم

احقاد  
جمع حاد است  
اولاد است

السود  
بالضم و التثنيه  
بالهز و التثنيه  
ق

مبی  
مبی

مبی  
مبی

مبی  
مبی

الایه  
کسره و التثنيه  
و التثنيه و التثنيه  
ق

وسوت  
جمع دست است  
که مبی می باشد







نظام الملك

نظام الملك

۱۰۸

اسباب پیش طرب و نقاد ادوات و لعل و حب از مقتضیات مستی جوانی که مستی و قوت  
 و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کو ماه و سیح بر خود را نه  
 با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب نهاده بر آنکه پا را از قوت تفریر و بنا زانده  
 تحریر است کفایت امورات و خطره را مهیا و آموخته است بدینسان که خدمات دولت  
 و توفیق و حراست حوزه نمک را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خود  
 و خواب داد و در آخری که از آنکه خبرت غنی کم بود که از خود را امتداد  
 مولا که نفس ضعیف نفس الدنیا را در کفایت کماله فی سیرت است  
 شکست که در یاد تو منج ازین پس از یکدکجهان با قرار عمل در آید  
 و تمام تمام را بقصد امتیاز منج از او جدا و اجتناب از حیای رسوم کزیده اسلاف  
 با عدلت عام و رفاقت تام و مصالح بلاد و منافع عوام معسول و بداند نظرت  
 مثلی و در بعضی علما مالک را بعدل و انصاف معمر و لشکری و رعیت را بعد  
 و رعایت سرور داشت شعر یکی بعدل مثل او که مقتضی  
 مستی بذات کامل و جبت انحصار هم بر زمین طاعت و بی چرخ را بحدود  
 هم بر زمین خاتم و بی کت را در حد و زمین و بی کت زمین بدین  
 رفعت و من قیده الازاد و ای حکم چنانچه در آغازین باب که درودین اول است  
 و کلزار را از فیض ابرازاری آبی بر روی کار و از او آواز بلبل و نغمه مار و سخن غنچه  
 و صوت بزم از همدار و نوا بزم گوشه و کنار

تن آسان  
 در دین برسان  
 سبزه نمود و درخت  
 بهشت

الطاهر  
 و الشاهین  
 طریقه اعدایم و آیم  
 اهل سخن

فرمان  
 کعبه انور  
 ن

الرفیع  
 بالکمال  
 و العظمی

با بهاری نموده از گل سوریه و امن البرز سپهر سینه  
 سرد چوستان بظرف جو تمایل حالت و در اندر دست تماشا

سازگار

شاخ بگونه بروی سبزه نماید چون یکی آسمان هزار راز  
 الروض یضکت و النعم مشیت و العبت بیکی بالذموج الخطا  
 و القهر یفخر فی الذنوب مساعیا صربا الخفیف علی الثقیل الاول  
 انوار بریح بالوان بریح برکت و اطراف چین و اعطاف و من زینت بلع  
 جهان جوان شد و یار این پیش بهند از آب آفتاب حکم اقتضای عهد  
 تعجب بلوغ و تطلب دماغ را بر جرحی با صدیقی و هر مینقی با شفیقی در نصایح  
 و چین و چین بلوغ و من کما رجوی و لبکت بیکرکت مشغول آمدند  
 بساط سبزه لکد کوب شد بپاینها و انتخاب القفل اطلب عیش  
 القدر اقلب عیش را از کا رو اوراق و دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق  
 کل در صریح علم را بر تریس شیار که دست و پا غلام که با شری اعمال مالک و عالم  
 مفروده و من کت بوزندانی و بداینها چنین فرمود که تمام دیوان انجام نماید و بود  
 مالک با تمام نرسد محبت که ایم و سواد بصیرت داد و قدر داشت بهر آن که  
 باغ و صحرا را این بخت و عالی در صد مجلس عالی پرست و دفاتر خلود بر شود و چنانچه  
 بعد از اب انوار اب و اب مایرین بر نماند او و بارش اقطاع مالک بر سید  
 و خارج بر یکت به خارج آن بسجده و تهمیم او کات کمال دیوان غرض مال تعلیم  
 جت و بداند که چیت و چایکت با تمام آورده و بداند نعت و سهولت تمام کرد  
 که در مردکانی کا و کافانی از آن عبرت و ملت توانستند نمود

الفاصلی الخکم علی الادلون به و مظهر الحق للشاهین علی اللان  
 عین الشکاب سید بلبل الیل به عجائب العین الخشاه و الوسی

مطل  
 کز در آن  
 کوبه و آیم

یترقی  
 یترقی  
 یترقی

صبر  
 آواز  
 صبر

اقتناع  
 مستقیم  
 دیوان



شاهانه عالم سپاه خداوند که بعلت این خدمت و جایزه این بخت افتخار حاصل  
 و شاهی از کور شاهان که دارای رشتها از دارای ابدار و حاصل سالها  
 بخت ابرینان و تربیت بحرغان بود و عاتیش فرمود محل نور تجلی است  
 رای افرو شاه چو قرب اطلعی در صفای بیت کوش این نوبه بوز  
 کردارای مغرب و بنجارای نیکی استخجاب که در این باب محض ترک و تشریف  
 کتاب ایراد رفت و از آنجا که بمعراج اوج طایف خوشتر است چنانچه  
 مثل بود که از طایف بی بود ایچا ولی سینه و بر آنم که اوصاف وی  
 بخوانم و سخن از بدخیش را نام آزار هر سازان محبوب و بشبهه بازان نوبت کردیم  
 وصف طبعش که کلمه کوهر فغانم ازینبر نامشش که بر آتش بر آرم از اوان  
 نوپرد که کویم خوش دوست ایچین ابهر که یک کویم دست او هست استخوان  
 نام خلق او بر چشمه ز خاک کوریک وصف جوهر او که کلمه تخم سنگ خاکی  
 حرف غرضش بر زبان آرم ملک نامیز ذکر غرضش در میان آرم زمین کرد  
 شرح قهرش که در دم کرد و در جوان پیران یزدنش که کلمه بر از طرب کرد و جوان  
 و از آنجا که بخند آن عصبه زده آن دود و چپارتن یکمیز که یک کرات شخص  
 جلالت مجسم و سعادت مصور و سلامت معین اند و استخجاب نبأ و مسامحه حساب  
 اسباب و این پنج کج خسرو انیک اقول و روح القدس بر تفتیفتی  
 یان وجود الحق و القدس انکس شخص صدارت را از روی دیار پس  
 و انشدند جهان و دو چکانه خواند که چون در شهر و ظاهر و چون در خجابه  
 باطن نخستین آن چار که از روی چون مبارک گشتن انان یعنی بهائیل الیم

النهم  
الحاجة وبلغ الله

الوشاح  
بالختم والكبر كسان  
من لؤلؤ ومرقوان  
بكاليف غنية لمعظان  
على انوار اوامير  
برصع بانجو سرمد  
چمن افشيد و گنجها

الغصه  
لضم من الرجال  
يحمل من الحصر  
الاربعين

انصار  
شرکت تراکونید

میرزا علیخان

11

و از دست کبریا گالیر بر روی منده عطاش العظیم دکار و زود و کاکوت و  
 زود و کاکوتی است جناب میرزا علیخان است که نام برزگوارش چون شخص  
 نامدارش پیکر غبت را تارک و کاکا بدحرم را قبه و درای مردمی در پایان  
 بری چو نام خوش در صواعق کجوت بقدر مرتب هر یک زجا بلند شوند  
 صیر میرش از تو عقل فیاض ضیا افزواست و خاطرش مانند آذینش  
 و آتش بلورع هنر و انش الحدیث چنانست و انجم روزگار که سپهر  
 خرد است آموزگار با آن خرد سالی کردون سانه روش کو کی است  
 ادب یا موحد و با وجود بر نالی سپهر میانی بس غایت دانشمند و خوش  
 خجریه فیضی من قبل صبریه محمد کاظمی من قبل اندیب  
 حتی احباب من الذی بناها و منه فی ابتداءک و تشبیب  
 وزان پس بر تو جوید جلالت و رشح احباب نبالت مطلع نجوم مغناطه  
 عوم کا بریزد او و خان است که احش مسعود و کوبش محمد مسعود و بزرگ و کاکوت  
 حجاز و عراق است و اصدق قول و عدم نفاق مشهور مالک تافق شبار و موصوف  
 صدرت از روی فرخنده و رای حجاب افزونی شهبازی قدر است و صلیح  
 وَلَيْسَ لَكَ حَكْمٌ بِالْغَيْبِ فَلَمَّا أَتَتْ فَتَاخَ الدَّجَى فِي كُلِّ أَحَدٍ  
 فَلَمَّا كَانَ بَعْدَ فَنِي أَوَّلِ خَلْقِهَا لَوْ كَا الْغَيْبُ سَيَأْتِي سَنَاءً وَجَدَ لَدَى  
 با کتب سنو از روح صی بر تیبان سیده و عوالم بلوغ و تکلیف مزید و چندی  
 فرزند و بزرگ و جوشیار است که از فنون جمل جنون که عادت طفلان به این  
 عاری بر روی کعبه و در طریقه و عوالم بلوغ و تکلیف مزید و چندی

ذکات  
بہنی ماب

سکرخت  
عنایت و تو لیدیم نام  
و پانین و می ایستاد علی  
شیرین و می ایستاد علی  
این شهر هم معانی است

روا  
و از ان کتب

نفس  
کتاب الکونین  
و معانی سیاحت

دستی  
تہذیب  
کونڈ



کا که ادای و روش هر دو بنیاد بر دامن کانی که بر سر کسان است و مذکور  
 بهر لسان با کار جهان کونی از برای تو زده اش بود به روش هر دو  
 ز تابنده خود گیتی از روز تر ز سوزنده آتش جان تو ز تر  
 بیاض قیبه بر بکالتش کماله و دود قیظ بر بکالتش کماله  
 چهارم این اغانی که از صفای طینت سیرت اغانی است و از ثفا سرت  
 و سر سرت ثفا و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 که در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 از طرز دیدار و کثرتش پیدا است و از طور کردار و رفتارش پیدا است  
 بزرگ و پدیدار و آشوبه منظر القمار است و الما بالما  
 قلوا و حمانه الو و حمانه و حمانه و حمانه و حمانه و حمانه و حمانه  
 بهمان روزی در کما را بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 کز دایمی استانه پس عقل کلان بید و روح امین  
 عقل کلان بید و روح امین روح کلان بید و روح امین  
 صبر کن تا شیب خفتن باز ده بسیار از زمین  
 تا بهیسی که در نظام امور دهنش را کند پروین  
 در صبی از صبا ی طبع ده طبع دیر المراج سرور دین  
 و این چهار تا نه خال چال چوب و جلالت که بای و سبب القضا کیست  
 و کائنات از نزل ارکان شیده و تو اتم قریه و اتم مسمده و دعای عظیمه  
 از کمال جبر و عظمت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا نال شجرت

الحمد لله  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين  
الطاهرين

محمود  
و نظیر  
کونید

المار  
تقی  
علامت  
شبی  
کونید

مشهد  
مینی حکم است

کمال

و کما رشان تنوع معشون خشی از کمال کثرت از د و قمری بهر آینه طلقه ذکر و  
 حقه هم غیره و ذکر الکفهم بالبدل منوطه و وصفاهم بالفصل منوطه  
 بیدارون من الملال خلاصه و بیدارون علی انفسهم و کون کان عیالهم خلاصه  
 اذا خرجوا احتلوا السمع و اذا استمعوا انزل الی الرسول نوری  
 اعینهم فنهض من الدمع بصدون بالحق و به بیدارون و بیدارون  
 عین الباطل و عنه بیدارون  
 و عین و کما رشان کمال کثرت آن عجب بون و چشم روشن و قطره است جاب میرزا  
 صدر الدین محمد است که خلاصه سلاف الذکر چهار کاره در این است و از مراتب  
 مانند ثواب هم عطی است و الا و کوهی از جند که خدای تعالی این خداوند  
 دل بجز او و دیت و بهما و یک بجزی عنایت فرمود قطعه  
 و هب الاله یبذل ربه و لک اکره الاصل و الفجر  
 یا کاشانه المزمین تمیزنا بالیسک و الما ذی و الفجر  
 فی البتله الکلماء عرنة فی غیر و کما الفجر کما الفجر  
 کفصبنا من او کثر حبه زهراء بان و با صفا النضر  
 او عین بان حركه صفا فاهر عن و رتی له نصیر  
 من الملال اذ ابصر فی اهدت ان سناء للبدن  
 اذ کما انما یبصر فی نفسنا یحیی بنات الارض بالظلم  
 بالیسک و بهما و عیالهم خلاصه منوطه و کون کان عیالهم خلاصه  
 و آنجناب را با امانی چنانست که بر پیشانیها داست و فرخنده سرش تیرت فروز

صمت  
نما و شایسته

کمال  
کونید

محمود  
و نظیر  
کونید

المار  
تقی  
علامت  
شبی  
کونید

مشهد  
مینی حکم است

صمت  
نما و شایسته

کمال  
کونید

محمود  
و نظیر  
کونید

المار  
تقی  
علامت  
شبی  
کونید







لَنْ يَمْلَأَ كُلُّ شَيْءٍ حَتَّى يَأْتِيَ سَائِلُهَا آتِشَ صَادِرُهَا وَادِهَا  
 هَذَا مُتَّكِلٌ بِأَرْدُ وَشَانِی وَاوَرْدُهَا بِحُلْهِ آب و هَوَا و رُوح و فضا  
 و قدر و عظمت و وضع و بنا محل عالم تفصیل جانت این باغ  
 خواهد این معنی تفصیل که کنم مجمل اگر کلمات پیاپی کنار هم نهند کار را  
 بر بنای این شکر سر او کلاه کردن ما جهان آفرین خواهد بدین نسبت برین  
 آفرین را مذروا است اعیان شرا از شایسته ادا کان و امر امریک در هیچ آن  
 با قصاید غنائی و تاریخ سال انجام و بنای آن از مبضاین بلند و عمارت است  
 و پانهای لغز و اسالیب تخیل نظم آورده و اب شایسته ادا عظمی و دیرین را  
 که شرح حاشی در درج نخت و حرف الف گذشت این نظمیه پس بیاورد  
 نوشته و گفت آگاه به تخیل بجان نامذاین نظمیه هم آورد  
 سخن سنج ارب و دانسته لیب و اب الملک عبد العلیان ز دوشم کلک آب  
 از پی تاریخ بنای و ایوان نظمیه زبانی حکم سروده و افضح بغای عجب  
 و عجم میرزا عبد الواب تخلص مجرم که شرح حاشی در حرف میم خواهد آمد محکم زبانی است  
 نظمیه جادوان عرض کرده و دیگری قهرزاده احضرنسج الارکان فیع البینان  
 و او دیه است که از زو شکوه زیب اسن البرز نقاب و مناظرش رسک غزیت  
 سمور است و غیرت معق در قوس شمل بر اعدا دکن اضرع رزین با چند این  
 که سبزه و ذراع افراشته یکو بیض زمین ابر محیط سپهر برین برافراشته سحرآمیز  
 و معیت و شکری فخت شعر رفته چند که بر قدر آسمان سیر بر کند  
 بشود و از پایه قدرش ندای لایس کردم از پر جزو تحقیق سطح بام دی

کلیات که در  
آب دارد و خود

صدا و در  
کلیات که در

شکر  
بزرگ و دیگر

الارب  
بکسر اوله و کلام  
و ضمیر و احسن و الیه  
و الفرج  
ق

ر زین  
حکم است

نشم  
و ذراع و در  
انسان

نظمیه

کت پاید سپهری کرد بر کرد و قی از طول و عرض بها جتّه  
 حَرَمُهَا التَّحُولُ وَالْأَرْضُ است که جتین و قی از اطراف و جوانب عمارت  
 پذیرفته و وسیل مسافت را فر گرفته که غالباً از ترسیدن آن که و شود مثال  
 انبوه احوال و در عرض هر یک از این قطعات نمره ماند جوی بحر و سپهر و کار  
 جاریت کاتما القصة البیضاء سائله من التبا یات غریغ غریغها  
 إِذْ عَلِمْنَا أَنَّهَا أَبَدٌ لَهَا حُجَا مِثْلُ الْجَوَارِیْنِ صَفْوَةٌ حُجَا  
 قَرْدُ قُلُوبِهَا لِحَبَابِهَا بَصَالِهَا وَوَقْتُ الْقَبْرِ حَبَابِهَا  
 قطعات درون پرده آن کلش شست خون ز تاز و نه نالان با شمر و یا حین بخت اثر  
 روضه ارم است و از عمارات شهر طبر حوض حرم  
 باغی را آست چون باغ ارم که بود بدول باغ ارم و غنم آن لغ الم  
 کوئی این باغ نیست که چون باغ بیخی آمده و طبیعت خاکش عینم  
 آبش از عکس قیاق چو شرابی جا و اندران کسب کردان چو جانی غم  
 صد و ایوانش چون دران بر در نور و صحن بسیارش از طبیعت طاهره و اکثر  
 انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش کمری بک  
 وَشَفَائِهِ الْفَتَّانُ حُسْبَانُهَا قَدْ حَقَّ الْعَقِيقُ حُسْبَانُهَا  
 در گلش از عیش و طرب رکت و پوست و آبش اندی را من این بحر جوی زلاله و زین  
 در کانون و تشرین بطراوت و ثبات ایار است و لب جو پارشم از آرزو آید  
 مانند تاجانه آرد بر کنار و در بادش تن خاک را بنزد جانست و غم خاکش طاعت  
 استاد مکرّم عبد الواب تخلص مجرم را در توصیف این بنای عظیم و صید است که

سبک  
جمع سبک است که شمر  
یا طایفه

الحکم  
ضمیمین و الحکم  
من الاموال و الحکم

جوشن  
جمع جوشن است

دینک

کانون و تشرین  
ایرانی و تشرین  
روایت







فِي الْمَهْدِ يَخْلُقُ عَنْ تَعَادٍ جِدَّةٍ  
أَثَرُ الْخَالِدِ بِسَاطِعِ الْبَرْهَانِ  
إِنَّمَا هَلَالٌ إِذَا رَأَيْتَ نُجُومَهُ  
أَبْنَتْ بَدْوً لَيْسَ لِيكَ الْكَلْبَانِ

همی نمود پس از آنکه تابش صبح صبا می ای از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب  
شبابش نیز از افق اقبال بر مید و عشق سار کل خسارش شگفتن آغاز نهاد  
صادق شبابه آنش بر ما کان عشنا و آکل ما کان حشنا آذره تر از گل  
آذره تر بار و لطیف تر از در شا بهار و لولی آباد با محب ری طلبت برده  
برفت سپر و آبله بستانم بکاد جبهه بقوم مقام الشقیس ایمان تقرب

چشم باد و رخ و لاله دمی و از رخ پیدایشان فری  
یکچند مانند بزار درستان که بکشان در آید به بستان و بر ورق کلهای سبق  
سراپیدن گرفت و لا یکناد یقارن بدن العلم و عبت النظر و قلبه لایکفر  
یا با خوشتر بود و خط یا خوشتر بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در آنکه

زمان به بنیان آسمان و به راجع گواشت

يَطْلُقُ إِذَا حَظَّ الْكَلَامُ لِفَافَةٍ  
أَعْطَى بِحُطْمَةِ الْفُلُوفِ جُحُوفَ

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سپردن  
شعر را به طرز و اسلوب مقدور توانا به شایسته که تاش معانی بکوش در براهند  
و کوه مانند عکس اجرام بسیط است بدیای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگذرد  
نقد روح قدس باشد و الهام خدا و حکایت که اندک شعر و طبعی بود  
غریبیت میلس حفظ اشعار چنان با فراط انجامید که بر درایم و خوش آمدن و کون  
و بدین و کدشتن کرد و از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات سرور کرده

الضرب  
صحة الجمل  
ادب و لغت  
و غریب

البحر  
صفا صراحت  
از جمله  
ن

نظمت  
کثیره لفظاً و کونیه

اسم  
سیارگان  
است

نقش  
نقش و نقش  
کافیه و نقش  
ن

زیر و زبر نمود و منتخب هم را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که

هم بدان معهود گشت شعر قصار اعظم الثانیین صلاوة الله

و اگر به هم جزو نموده و تصاباً مسایر و روپستانا پس

سپارید چو گشت آسمانها پر ن به کلام ولایت عید این خبر و افاق

حکیم شایسته استحقاق در جرنده ای خاص اختصاص یافت بر آن آستان

چون ماه بر آسمان بر آید و آبی از خدمت غفلت نکرد و شرایط موالطبت با

عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان دل نام را و استعرا و عادل

نوشت که کاش می اندک در بر زربشت و پوست ذات قدس بیون بطرز

کوناگون در شمار آید و شناسایی گشت و تاسیس وجود مبارک داهی نوید و بهر و بیسی

تغز و طوری مرغوب و اسلوب و کوشش و شرفی آرد و بهی ستودی و بهر و بیسی

عاطفتی بی انداز که نشوین خاطر و می سینمود و می با می آخذ ان بختن شرف شایسته

که به پیش از کار عیان نیاید

عبدالله بن علی کل توحید سخن و نیت اینم قول غزل شبیه در منقارش

پدر در جهان و ان تا از پدر رسید چون از کفایت بحداری قاعده کار که اندک

مشاهده نماید و در پیشگاه حضور سینه معبر من ظهور و ادایالت کاشانه از استانی

و یوان در خواست موز و بی انچه چنان آسکار در قوام امر و اصل کار و دی

استقام نماید با طمینان حتی الملك معطو ما کان یحیی

ید الالسنی الاجام و هو یجمع رواه کاشانه داشت پس از بد

پدر و در و در ایسفرای که مقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شتابان و کلن کند

ایشی و نظم  
الضرب  
الاصول  
الربح  
کافیه

طبرستان  
صحة اول  
و غریب  
و قانون  
در روش  
ن



و در ساز گلستان شاخ آید و رسم طرب و شادمانی چوید و در آغوش و کامرانی بوی  
 بملاحظه عدالت که لازمه ایالت است تحت رعایت رعیت و امری داشت  
 و پس برستم و خلافت و جود و انصاف بر انداخت <sup>در نظم</sup> و خود آب و آتش  
 چنان چون مار موسی و سر سحر <sup>بجمله عالی</sup> شد با سیاست کامل و حرا  
 شامل چنانکه نظم معاش و بقای و ضبط مال و یوان جزای و امر الهی و رضای خاطر  
 شایسته ای کرده و عموم رعایا و قاطبه برای او قدوس بجای خویش شناخت  
 و جانب هر یک با نذره وی نگذاشت و چنان همه را مهربانی کرد و بحرب با  
 نرم ساخت و بهارش و نوازش میخواست که تا کنون مردم آنجا چون صبح خیز  
 از کاشان بیاورند لاخر جبال غنی و لا اهلایه را از کشته اند بر سر  
 بچندگاه نیز درگاه جهان پایا و نیابت نظارت پدر را با سلوکی از پیش برد و بطوری  
 از عهد برآمد که هر بیشتر نیامی و خرواها می شایان برافراشت بر شاو و شراکان  
 گشت تا در اوایل این دولت قوی شوکت پدیدار که بار و ضمه ممالک وقت که تا زب  
 سی حجاب لطف صبا کرد و روزگار و این خبر و عجم با حشمت کی و شوکت جم  
 بر سیر سلطنت ممکن گشت اقطاع اربع جانانش مسلم آمد <sup>یکت</sup>  
 غریزه صبر جان شد بهال و مشکل <sup>صبا</sup> مستحبه و آوده بوی پیش  
 از همان و ان ادیب را قدر بر آستان محلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیادت  
 و همواره چون ریاضت سعادت حضور و طهور نمود مانند پور عسکران که بسیار  
 در آید و پوسته سخن بر آید و درگاه جهان پایا را از اینا برادر و ابر افکار خویش  
 و فضیلتی معاشر ششم در خدمت جادید و غیرت خانه نایب ماسخی و هرگاه تا طاهره

بهر

بیل بر که و صفای شرف نمودی و می نیز در حرکت ندای مخصوص و ممتاز شرف مخاطبت  
 سرافراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شرا که غلی خوش میروید یا ذات احد تس را  
 بقصدیه می شود غالب روایت آنها با وی بود که در پای سر بر اعلی انشا و می نمود آدرسا  
 بکمر او و دست و معشای و بجزی مبارک ترش و خرم ترین روز از آستان معلی  
 بلقب ادیب الملک لقب بدین ستود و منصب بر عالمیان ممتاز گشت بدین منصب  
 الدوله را در شرباغی است وسیع و در میان آن بلع کاخی بس رفیع که  
 حصن از حصن خلده و اردو عار <sup>مقتضی از سقف صرح و اردو ملک</sup>  
 از رفعت با و دست فضا و کثرت اماکن و شوکت ماسکن همانا بهشت موعودا  
 که دنیا موجود گشته شی را فزون از چهار صد نفر از اعیان اکابر نصحا و اداریا  
 چهار شایه را در کان پیر از امرا و آن بلغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه پیا  
 و ما حضری چنان بر نهاد که در عالم و صفی بجهانی برسیدم  
 که در نظم هم هر دو جهان شصتی <sup>جمع از شرا تنیست و پرا بفرل و قصیده</sup>  
 و رباعی و قطعه در آنجلس میروند حاجب الدوله بر هایت شعرا و حمایت پیر کسبایان  
 و در را از در پر داخت و حبیب و دامن آن انجمن با نذ جیب کان و دامن معدن  
 و ان سگوا انت علی و الخافیه مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آید  
 اخراج همان حرف که در چهل است آیین آسان را <sup>مصوره بر بدن او در و کما</sup>  
 ادیب الملک شد عبدالعینان <sup>بر سر دو و اینک معنی قصاید و غزلیات</sup>  
 ادیب معروف شد که حضور با بزم نور داشته و فیض است از لای که تالی آن از بزم  
 نخبه و از ابر فیان نیز و تخت بیکر این غزل چون تخلص بجم اعلی حضرت شایسته ای

خاتمه  
 جمع حقایق که پیشی  
 تمام حقیقت



از روی تین و نونان غایت آفاق دنیا بدو پس بگردید ای خداوند کار عظیم مردار

چیزم فکرموی منت گاهی  
مرا بشن تو غیر از وفا گسائی  
گدشت تا لام از آسمان آید  
ازین چه سود که اندر دل بری  
مرا ز ناک و دلدور ترک غم تو  
بغیر جوشن لعلت کز کجائی  
نشسته بر سر راه تو و آید  
ترا ز کبر نفس سوچ و غولائی  
کمن برین دامن ای صاحب رخ  
زمن بیا تو بی برکت کجائی  
بجز اراده عاشقان گداز  
بغیر زلف تو ام نایب کجائی  
بروز آه دل در دمنده ام  
که از جنای تو در احوال کجائی  
ز خاک خوار ترم خوشم که زخم  
بدو که تو چو منی هیچ غم کجائی  
لب تو بوسه زدن آستان کج  
بروح خبیث او دیگر آستان کج  
اوستوح و ابوالقضا صراط کج  
که حکمت را چون دست و پا کج  
ادب را بارادت کوا و سیار کج

دلیل عوی من حافظ از کج

جز آستان تو ام در جهان کج

و قیامی که در روح خداوند کار است و انعم از سطر و غیره عرض کرد

ای هم زلفت چو سبیل بر فراز کج  
ای بختی مهر رخسار تو در رخسار کج  
خیر و کنایه از این سینه ساعز از کج  
شادی این چنین بود و شمشیر کج

احمد مرسل که حقش خواند و بدی

آنکه چون او کوسری امکان دارد

روی بنیامی تو اندم بان خلق است  
ترک چشمت را هزاران فتنه بستی  
اوه تابان بگفت از شرم آن پانچ  
من تو خواهم ندانم چه ترا در پانچ

شادی امروز را من کن که روزی ج

پای کوبان چکنت ز چکنت و وفای

کر چه دم سرد است می تو بزم غم کج  
وان ل نسکین خود با مهر و زان کج  
باده را پیش آورد و در از رخ تاب کج  
باده کز قیاس است کام ما از آن طرم کج

عید مولودی شد از خدا از کج

صورت این روز و آلا باده نوش کج

مقدم روز رخ الا اول استای تین  
دل من اندر بلا و مشک اندر تین  
حوریان شسته از آن چیده تین  
کاکه بزداش سرشت از طین تین

ساخت پیدا در قاطع حسن التو تین

قدسیان امروز ز شسته از تین

نمکن از مولود احمد ام حب و کام می  
ممن مکن در کعبه و احمد ام می  
نام او از نام بزوان و بیت تمام می  
نماید ای بخت کج و بخت ام می

صبح کفر و شرک از دین خلاص می

جیش و جعت و احسام دین بدید

ای ششای که حجت از من است کرد  
طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد  
زافرین تو بی برادرش باز کرد  
در مدینه تا ز رخسار تو رود باز کرد

بر که در نام مدینه فیسم از کرد

مرده شوق از بانست دین کر که کشف



بر کسی آیین نیست را بنویسم ز دست  
هر کسی سنان و دانه را خا خا خا خا  
چرخش از گله که ز دستش طر از خا خا  
با ولایت و قریان و شیر از خا  
صدر اعظم عید مولودت مبارک  
بسم ازین عیدهای یافت این عید  
صدر اعظم بونظام آفرین را دی ای  
با حدیث خود او اما رحمت کس  
بر صلیب است او و الا تر از کس  
چرا اقبال جز از دست او نماند  
رفت او شد فراز کن ای کس  
قصر جایش را گذشت ز کبد آتش  
شخص اول است دولت را بدست  
رای او در حق عهد ملک و عت  
کرد او سباز رخ دولت بآب چشم  
چون رخس از کلبه دولت کلی بر گزشت  
هر که از شومی خلاصه ای و ابا جی  
جان او شد بیک شورید و بجای  
کشور ایران خود و شاه را آموخت  
بر تن خود در سلطان می نهاد  
و بر می زد و شاه را از فرخست  
شاه را ملک از دست غار و روی  
با سلطان از کفایای او شد  
زید را آصف شود از درم او شد  
اعتماد و دل بود از دستم صدر  
فرق از قاجار و از پایمال قدر شد  
زاقاب خرومی رخساره او بد شد  
رو ز دولت را در قهایش بنان قدر شد  
دولت از کس چو دین ازین سیر شد  
شرک از آن کردیده صنایع کفر ازین شد

دشمنان هدایت چو تا بنده شمع  
زوریشان که دولت ایشان گشت  
قطره تو قیر را که پرا کردی سپح  
رای او جبهه فرو روی او خورشید  
حاضر او را چو شمع از دیده و زبان  
خاموش لب تهری هر که بباد آید  
ای خستین شخص ایران بن خستین شخص  
سپح شای را و زیری چون تو بی شمع  
دشمنان را ساختی مقهور این دولت  
شغل تو نظم ممالک است چرخ  
نوشته اعدا تو شد از سبب تو  
نام تو منیخ کرد اما مردان سلف  
آن نظام ملک اگر ملک مکتوب  
این نظام ملک تو در مغز دولت  
بره و بیخ فراز تو هم قاجار شید  
بد سکا لان ملک را ملک او آید  
مغز است حکمت این خلف ترکیب  
ارسی آری چون تو را چنین خلف  
ای گاه فردی و راوی چو من زاده  
در فصاحت برتری صدره ز نفس ساعد  
ای ویا ملک و لطف نیستی  
تا بود و برفت او جبهه زاده  
با احکام تو از دستم دولت  
ناصر جان تو با دهر شاه کشت  
بجهت مایع نظام بنده مایه مایه  
و یکسای باغ نظامیای شکام  
ای دم کرده ز نه سکه و الای تو دم  
لوحش است چو ای باغ که کفر نعمان  
شده از جغتایوان تو پنهان



جان دد در بدن بردن نیست ز بیم خود که نایب عیسی است نیم تو نشم  
ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا کبی از نفس زبردگی از پرده بیم  
لو لا لا از آنک تو کردید و دید عزیز سارا در خاک تو آمدیم  
حقایق آن تو بخاره زن بام پر صحن بستان تو بخت ده عشر که جم  
بخت گنبد را بهرام مسکد بنا شدید که وضع تو بلوح می بستیم  
از دامنم تصاویر تو آمد حیرانی از شکست تمایل تو کردید و درم  
سوسن تلخ تو چون چهره خوبان خطا سنبل باغ تو چون جعد بان علم  
جان توان بخت بکسایتی تو جان دل توان است بر جان تو چون هوایم  
زکستان تو چون چشم کویان برست سبستان تو چون طره خوبان بر خم  
دست کورچه بود بر که جان پرور تو که بود تیره باب زلالش ز فرم  
مهی چون بر پیش چیت چو سبزه اوج کردون بر رخت بامت سلم  
هم ستمی اند از آن آب و آتش زردان که بود چمنه نیم جان و یک نم  
بوستان آن تو رضوان بهر دایمی تاسدی در خور را مشک و ادایم  
ناصرالدین شه غازی که ز دین بازی داداشت یکبار همه کردیم  
شه حسین طفل خلود و توئی ظل بشت شه ز تو یا جد را مش تو زنده دیدیم  
نعم تو شرف یافتن شد م شاه ای تو و صد چو تو بر خیزد آن مقام  
مقدم شد و روح القدس از پیش عیسی است ریاحین تو او را مریم  
فرخار روزی کا بد تو کند را نشی شاه افلاک چشم منور و سیاه خدم  
تو بر افشانی بر خاک بایسن نما آن در قهای کل لاله چو دنیا رودم

کعبه چون ساخته اند از ابرایم کعبه چون ساخته اند از ابرایم  
گشت چون بانی بنیان تو شمس انوار شمس شایان شرف سو و صحن تو قدیم  
صد را عظم که بود شخص سخت و بر شاست چون عقل تختین برزدان  
خلق حق را چو غلیب است ز جنت کشتی امیر حمزه از جبرج و االم  
این شرف بر که ترا شخص تخت این ساخت چون بخت خود عاشقین  
بایت نور تجلی و قوی ساخت طو قبلی دولت شاه از تو بخاستیم  
مفرغش ابلت خداوند نکشت راست چون چشم رسل مفرغش ادم  
در جان جان با ابلت بد و نازان بهم بد انسان که ز کرد ابرایم  
را و نضر الله آداده که دادش ز دنیا عصمت بر سنی سیرت آصف ایم  
دولت شرا پس چون علم نصر خدا زو رقم نصر من الله بر آن طس و علم  
کردنایت چو از نام کرامت خلیف شد طالع کشته از تو چو اعلی از صرم  
تو ز باغ سلیمان نظام الملک اصف و ناله مرغان تو داد و نشم  
ای قصورت به بیت الشرف آل نظام با صورت نبوی صوری منظم  
پایات از اثر علم نظام الملک است کشت از صل تو زان کا در چمنه شکم  
رجی چو مصر و بر استیج و صاحبی لیکن نی چون بر مات علمی از یک بریم  
رو بچون شرفش که در فتح آباد رستم از تیغ کمر و آنچه نوا رفتیم  
ای فرزندان تو بر صرخ صدارت باد تا بد باغ نظامیه رخصت فرم  
ای ز آن شرف و جا که در کل ملک محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم  
تو در حاش تو باغ نظامیه سپهر اثر ثابت و سیاه حواشی چشم



من و صافی این روضه منیر و مثال  
حاشی که شود فلق زو صفش ایلم  
کر چه نام نهاده است ادیب الکلم  
ادب آن که زو صافی او بندم

هم باین عاکویم تاریخ  
بی وایوان نظم سیه زبانی حکم

ای نگار کیست روی موی خنجر  
بچشم و خنجر و غالی چشم و کبریا  
نه چون سیبیری در ویا چمن و طرب  
نه چون تو عموه کرمی در حد و خنجر  
بجو و عریه دل راستی چه قست  
بجد و عده دو تا و کجی چه سبک  
را مودی مانند شکر کان دریم  
چنانکه چون من خورم نویدی بک  
اگر چه سیم بود در میان شکرت  
میان سیم چون سیم آمدل چون  
مکر ز غارت فصل بهار آمده  
که بخت از بکل اری از شاکل  
بهر روی توام دل معاومت بخند  
پیش جلوه ضیئیم چه جلوه سازد  
قرار وصل بدوین عسر و راکمدا  
کی از مصاحبت رسته کووار و نک  
بدست آرد لم تا خروش او شنوی  
رابط تا بخورد زخمه کی کشد استک  
برین طره مشکینست آن رخ رنجین  
نشان غراب است و سیه تو بک  
روان مانی شد آب زیر خاک زهر  
ز نقش چو تو نوشت صفی از بک  
خیال لعل تو سوز کارخانه روم  
مثال روی تو فور بهار خانه لک  
بر بک غم دل من شد تنه از شمت  
درین بامدین آینه هفت رنگ  
دو ترک چشم تو چون سبکیان در چمن  
کرش باج حاشی که شکی ز غریه بک  
رخ تو کان کنونی شده است پند  
پر طبع خواج که شد کان را دلی در

ابوالفضل امیر کرام صدر جهان  
کر ادیبک بود فراموش و اور بک  
تاج بر روی تاب عیسی خور  
مکان دانش کان دما خزینه بک  
کسی ندید ایام او پریشانی  
مگر بجا طرعتان وجه شاه شنگ  
جیش آیت نصر من الله است بک  
چگونه دشمن انجیر از عت ان بک  
بزرگوار را در یاد از حشمت  
خروش و دوله در بوم و دم زور  
تویی که عهد موافق زهرت توی  
تویی که شد مخالف زهرت تکر  
همی چو ناله بهید چشم بکاری  
کف تو بخرم است و خانه تو بک  
ملک بک چو کجی و است و عمارت تو  
چو تیغ رستم به خواست بک  
زمان غم تو آموخته است شش شتاب  
زین غم تو آموخته است شش شتاب  
چو صیت جاده تو از دکت در مضام  
میع بی شود از میر جک کردون بک  
برانی است که در فراشتی بک  
بچا و خیم چو ضحاک شد از ان بک  
رخ عدوی تو ز راه است چون در بک  
شود ز خون جگر کا به سرخ چو بک  
بوار دولت در ساعد تو باد و عده  
کفیش زیر زخمه ان کفیش بر بک  
بویک تو فلک چو نیستی است  
که ماه تو بود او را رکاب و منطقه  
بفرم تو شد خانه ادیب الملک  
سیر و هم مجلی و قدرت بک  
همیشه تا شود شیر زبون کوزن  
همیشه تا که کرد و عتاب صید ملک

بر آسمان صدارت چو آفتاب تاب

بجای دشمن بند از خنجره پالایک

در کمال بخت عید سعید خطه کند شده







چون بکیر و خاتم بن کار آمد بنان  
صفر را رنگ کارستان انگیزد  
از اجله سادات فرزان بکذا عظم الشرف مالک محروسه ایران شایلی دار بخت  
سندیده و نیک و خجالی بشالین نزدیک همه فنون امانت و بحالات ظاهره  
اطن با بر دواتا سلسله نسب وی مستقی است سلطان احمد بن حسن بن افسر بن  
اصغر بن امام جهم علی بن الحسین علیه السلام و اخوی و بنی النافس بن علی بن سید  
من الناس الا بیهادیه خلف و تخت کسی که از دین مشرف رسول خداست  
علیه هاجرت را قبول کرد و روی بدینوی آوردی بود که بفران طین جنت و در آنجا  
سعادت شهادت یافت و بزار آمدن گشت اولاد و اسما و انتخاب تیر تحصیل  
فضائل و اجتهاد ناسی با آ و احدا اجماع خویش تا بود نمی نمود  
اِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ بِمَا قُتِلَتْ قَالَتْ لَا تَعْلَمُ قَالُوا قَاتِلُهَا فَهَدَتْهُ  
اِذَا رُفِقَ الْعَذَابُ الْفَرَاتُ قَاتِلُهُ عَزَّزَ عَلَى نَفْسِ الْكَبَرِ وَرَدَّوهُ  
خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دود شیکو نماده بوده و بنو  
هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فرانی است  
که در اوایل امام سلطنت خاقان مغو و برادر ابوالنضر قاضی شاد و در یکجا حضورش  
بطور پوست که از دانه عجم و کافی الکافه اعم است او را در حضرت نیابت سلطنت  
غنی خاتم مقام وزارت کبری فرمود و در کاب شاهزاده خهران با تب مبرور  
ولیعده رضوان مهنا بسلطه عباس میرزا بظلم حدود و خطا سرحد و دشو  
محکم آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و پیرایه  
فرزند است وزارت ولیعده مغفور معین آمد و از جمله موفقیه و همام جمید که

خاتم مقام بزرگ بطور رسید و نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگت و جنگ و یکجا  
با قوت و شجاعت است که در ایران شایع گشت و در بابت حال قاطبه رجال حاضر  
از پوشیده جان بگو تا و تنگ چند ان گرا و تنگ داشتند که چنان می پنداشته  
که اینگونه با سحر ب را که موجب چاکلی و طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف  
شرع همین منافی ملت استین بلکه لازمه اخراج از دین است اندک اندک بر بانها  
چرب و نرم و کفار دای شیرین و گرم بخششای سیم و زرد و پیرامی دیگر فوجی را  
پوشیده لباس نظام را مام کرد و برخی را از متوحشین رام ساخت بعد از ترتیب  
مشق نظام و تعلیم رشت سهام در یکی از غزوات روس منافع ایلاس بخو محسوس آمد  
و خواص این سلطنت بطور پوست که هم در یورش نخست پاچهم و کاتبه و مدد و زکات  
پاچهم چو یک درخت و قوت و بود و بکمر بستگاری که برک شمشیر و خنجران  
در پیش حسن بن عیسی بیدایت نصرت جوانی و غنوان زندگانی بدلی بالال ازان

و اما ل بر و دجهان فانی نمود

اَرَى الدُّنْيَا وَ زُحْرَهَا كَالْمَلَأِ  
تَدُو عَلَى النَّاسِ مِنَ النَّاسِ  
فَلَا تَبْقَى عَلَى أَحَدٍ كَلَالَا  
تَدُو بِقَاءِ هَافٍ كَهْتِ النَّاسِ

چون در آن مقام پسرش میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام مغر و عهد صبی حل اعبا  
وزارت شاق بود و تکلیفی لایطاق بنیو حسم معظم وی اصل القوام و کل النظام مصر  
الحصل و محض العدل ابوالقاسم بن عیسی بنی وزارت لیجد رضوان مقام قیام نمود  
و او را انصایل و فضایل از کفایت و کفالت و دایت و روایت و فهم و فراست  
و نظم و یکاست و دو نور حسن و کمال فضل چنان بی شکی و نامحسوس بود که اگر موفقیه



شیراز آن بنادرین عهد کنیا پیش آن آمدند  
سعدی که به پیش شمس غفرانی  
شب بپایان رود و شمس بپایان نرود  
شرح حالش و ایامش آن جهان نرود  
اروپا و افریق و آسیا و امریک و بطون جزایر داشت و اجناد مستون و فاخته  
و آثار خویش آورده و صدها سال از میرزا بزرگ قائم مقام از شکاک  
فوت پیرش مرزا حسن بقضا کانام و سن پرست

فَكَادَ أَنْ يَهْدِيَنِي فِتْنَةً  
لَوْلَا أَنِّي بِأَبِي الْقَاسِمِ

محمی سرود تا ویرا روز موعود و داخل معبود دریافت و بسوی آخرت شتافت و اسلحه پیرا  
ابو القاسم بدر مقام مقام کشید و اسلحه حکم وراثت دست حق بر سر وراثت پیر  
اذا ماتت فماتتم سید فام سید قیل یما فال لکلام فصول

در جهان و ایل ایام شباب بنم لک و کار کثرو پاس رعیت و آبادی بخت جهان  
قدرتی از وی بطور چیست که مردمان کافی کنن و با بخت حیرت بردن باشد و  
اکنون کنج غرت را از کنج غزلت ایام و تو شاد و کو ش کسیری قاع است

از پاس پاس خلق رسته و از شور و شکر زمانه رسته

بر پسته و رسته از خجانه از  
جسته و خسته در گراز

در استان نضبه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است و در یکی از رزوا یا معکف

این چند را بجای از دست

دو صد و چهل و پنج و ده سال  
آن یک بنجار او در ایران

ان صدر جهان غلامی غلامی  
استرخان بنده این صدر جهان

وَلَدًا يَمِينًا

شد عید غدیر و فتح شد ایام  
 از اکت علیکم برف خیر انم  
 اولاد وی استی همان کارش  
 امروز ز صدر اعظم این نظام

وَمِنْهُنَّ بَعْضٌ

از صدر جهان نشان نظام آمده کم  
وز نظام امور ملک چون لوح مستلم  
وزرای نظام ملک روشن انجم  
ان شخص است آمده و این شخص دوم

قَالَ اَيْضًا

وانی که فرود از کبریا بر سر جهان  
از پر تو برای زاده صدر رحمان

مانده عقل اول و عقل دوم  
او صدر رحمان آمد و این جهان

ایا این امن نظر اندازی است بحکم نسخ و دقتیاب و در علم اشتاق و اعراض  
سرا تا قرآن و از آداب بزرگ کلمات و معانی و فهم قواعد عرض و قوافی تر  
رجحان برده و زحمتهما دیده بخبر انکیو نمیده و درست بدست آورده و هم که

از فهم کی طبع غدا  
لفظ را جان پرده فکر

و از دو قسیم و نطقی شود و اما در دیکته مکتوبات

روزنی تبیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیدہ انشا کرد، بود در محضر

یکی از علما امامیه در وقت انشاء مؤلف حاضر بود و کوشش فرماد و وقت نطق

و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از اینا حس وی نمیده بلکه بدان اسلوب کمتر

شونده بود هیچ مطرب را این برده در ساز بنوا و هیچ مجلس را این نغمه در آواز نماند

تثویق خاطرش از میثاش رسیدم گفت عطاری گفتمش طبع که بمندی میثاش

از اندیشه مرد سیاست اندیش مش است اگر با سیر مار شود و از دافش هر پند



چندان پای که شمره بر سر آید و قبول قلوب باید بجا آید از اثر این نصیحت از بس آن  
و ساعت از پیش خویش است بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانشین  
دانش و سبزه بکاشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاقبال در طلب فضل  
و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بپای روز شب می آید و دقیقه از وی  
با جمال و تقصیل نمیکند و مولد و مناد وی در احوال طرائق و الدن نیز در فهم آید  
و حصول نصیحتی از دوا افشوران بوده

این چند غزل است

زاده از عشق اگر بر سر انکار بود      کذب آید که او حسیب از یار بود  
چشم احوال و دومی رخ دلدار ندید      آنچه در آینه صنم پدیدار بود  
چون محیط اندک خطی دو شد اندر رخ      اندرین آینه سرکشه چو کار بود  
آن بختی که من از طور محبت و دم      ز آتش بود که در خانه خسار بود  
جنگ بهمناد و دولت همه در دست      گفتگوی است که در صورت دیوار بود  
قومی اندر طلب یار ولی خنجر ند      یار در خانه و دعوی سر بازار بود  
بنده پر محنتم که دل پاکانش      بصفا چون کمری بسط افزار بود  
بعد ازین خست از چاه سویی بخازیم      زاکم این خانه خاک ره اغیار بود

در دین نیست درین قوم مرد آید

خسته جو که برین در گرفت آید

دشمن بزم حدیث لطیف است      بر لبم تا بگویم که سخن از جان است  
بر سخن که بشیرین و سبک خیال      شوق می آید و صبر از دل آید

ای بس آن کو که بگوید که بوشیا      رخ برادر و خد چون شمع جوشیا  
که چه سرفراز بر سر صفت با شیا      دل من و عجبش خط فرمان شیا  
کوینا از نظر محبت خویشی است      آن که ارا که سر اندر در سلطان  
لوحش آهسته شدی که بگرشی      آن سیحانی با آن بی دین  
آتش از دل باقی از اندوختن      که پاد خط و خال رخ جانان  
یا کمره زطابندی خواستید      کین چنین بخت دل از دیدگان  
صدرا عظمی که بر کان خایه کشی      امیک چنین دل کان بستان

و لایضا

فراق روی عزیزان چو شیا      دل که صبر تو اندر عشق خنجر است  
سر آستین آتشی جان دهم      که بر پیشانی آب شعله شیا  
چرخ عمر کسی که در ره باد است      عجب کند که رخ فراق صبح شیا  
فرشته عشق اندر زادی آمو      که این لطیفه عجیب است ز جور شیا  
نظر بروی تو را احرام خوان      که چشم بر تو دل رحمت گرا شیا  
کز نزد عباد عالم توانی بیست      که زلفت تو آواره چون کدو شیا  
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آید      سفینه ایست که از مدح خواجگ شیا  
سپهر جلالت حقایق صدور      که آفتاب سپهرش چو بنگار شیا

و مندا ایضا

معاشقان که از زلف لعلی      که باز خاطر جسی از شوق بزم  
تخت مطرب مجلس که ساز عیش بود      سرود عشق تا بیک چک نم



فرشته عشق نیاخت تماچی ز منت پرده خواش نام آیدم  
ز بهم یکده و دوش این که چون که پادشاه صلا ی طرب بیا لم  
طرب برای جهان نیستی با که خوشا کسی درین مایه چشم  
عروس عمر غریزاست همدراود چرا که دور وصالش نماند یکدم  
ز باکت مستی دریا و عشق باقی بها طر ز پد فروشان شهر برستم  
عجب مدار که ناهید را برینا ازین وقت که بر نام صدرا عظمی

بلند مرتبه ستور شاه کرد پیر

قلم به فرود و ان آصف خیم

دل گرفت ز سال پس خرد نیز بار باره و آتی بر آتش غم ریز  
پار باره و غم چشم ز دل بکن که ریزه کار غم نیز آن گشت عزیز  
مخت سلا این قول برینا که روز غم نوزد غیر راده و دست  
حدیث جام حمزه و قیاس خوی که سرودش بیاد و شربانی نیز  
فغانی شکیده و گوی منور و شایع مجامع شوان او دکت بر روز  
که اسی یکده را عیب می گوید که این کرده سلامت و اندک خجسته  
بار باره و جای کام آتانی بریر کا شوقش بل غانی نیز

که تا چون چنگ بر آرد و بی حد

لای شوق ز دل تا روز ستیا

چون صورت بدیعت شمشیر بکین باشد چون چشم و لغزیت سحری بین باشد  
ای آفتاب روزی بی پرده روی باشد آسمان گوید به بر زمین باشد

روزی غایت طاقت کفتم به دست کیم چشم و لسانت یارای این باشد  
صبر از تو نیست مکن عشق به دست این این قصد کس انداخته خود چنین باشد  
بسیار نیکو از احسن است و در کربا لیکن چون بخوبی کس را زمین باشد  
هر که سارا دوت با دلیری اندازد ذوق ز آدیت در وی یقین باشد  
باغی که غم ز داید آردی کاغذ است و ز شمع ایل دریا سیمین باشد  
آبانی از لامت همراه ز بر نخید و نیش کس صفت بل با انجمن باشد  
ایم حسین جورت هنگام داد و احوا جز آستان سورا را بر این باشد  
فرخنده صدر عظم که بهر دوا چون انش بدوران حبلی متین باشد

ولده اکضا

مهر ز مشرق کرده و بی چرخ شید مراد شرق میانه آفتاب دید  
چرا بار پرده بر اندازد از جلالی صلا عیش بلردگان شهر زند  
دیده خنده و میخوارگان شهر که عتاب دختر ز در اصراف کیم  
سیر که بر خط فرمان عشق سیکرد دلی که بر سر میان دیدم که  
حدیث مجلس انوشیروان رخا خوشا کسی که بکوش از زانچین  
شراب قیاس و کرد و دوشین کسی که ناخن چکش زبان پی  
بد و کل لب میانه پسین و کس که حرف و کس از قد غم نشیند  
حدیث شرف و موح و اجابا کجاستی است که افشاء جان کرد

خدا کان صد است و آفتاب

که آسمان بدش رخ چو بیکان



انیس جزو دفرقت و در کتب نبوت جعفر بن صادق علیه السلام طایفاتی موفی افضل  
 و التیاده و تیس و در کلام غفر و نفیس در تحصیل افضل را پدید است  
 ثم علم و علم را شجرات و هم اکنون که در اول ایام شباب است  
 در غالب فضایل و ادبها که محصلین و طلاب گذشته و لی از چهارده نکته شمرده است  
 و این سلسله علیه و خا و اوده جلیل را صحت نسب چنان تفصیل علیهم و عرب است  
 که استاد سخن اوزری ایسوردی در قافیه یائیه خویش که فرموده چای چای چای  
 یا و چه چینی باز اگر او که این لطیف چه جعفر چه بی سما امر ادوی همین  
 جعفر بوده که در ابصحت نسب ستوده و از قرار یک بطون تواریخ و متون کتب  
 رجال از کلمه فضایل و احوال این دو دان کاهی میدید از پدر بزرگوارش  
 سپهر کرم پادشاه شریعت که پیشتر بر اقلیم دین شریای  
 تا بعد نام عظیم اسلام خلفا حق سلف از اکابر مجتهدین و مشایخ دین و پیران  
 آن کتاب عظیم از آن و کلام تمندی غایب از الفاظ و اشعار  
 به کام آنکه پدر بزرگوارش از شد یک جزو دفرقت و تاناک خورشید آسمان و زمین  
 نور مشرقین محض و بی شریعت بار اخلاص هجرت فرمود این فرزند سبزه  
 نیز تازه بر صدر شد و تیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود  
 تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جلیک  
 که ارض البلاء و ذلک و فتنه مناک که با محیط اصول الفقه و الادب  
 و تجاری کلام العرب و عجب آنکه درین چندگاه تمام طلب و در درگاه  
 تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوشی که در کار کرده و چکا

آورده تمام قواعد و اشتقاقات صرف و توابعین مطلق و محاسن بیع و نکاح  
 معالی و تقارین پانزده باب است که در آن فرائض و فرائض و فرائض و فرائض  
 و الداجه که مجمع اهل تقدیس است سفید نماید و در است این قصیده از وی نوشته

میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نفس بران صدر دور است
آنکه از جم راعی حدش	کند را اگر کس خیره و چو پست
در جهان هر دو در اجالی است	جز وجودش که کجاست
از کلمات حسن اخلاقش	بلغ فردوس پس کیست
پیر و حکم نافذش هر کو	از سر قد تابش روان است
چند دانش را بر فغان	آز جان شایر ابرافان است
از بندی بای اویش	تا بکوان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم سزاندیش	هم سخن سخن و هم سخندان است
عقل پرایی بزدن بخت چنان	پیش را می توطنش دان است
هر که بی بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عیان است
شاهرا بده و سبده است	هر چه اندر زمانه سلطنت است
مکرات در زمانه وقت	تا بعد تو بسته میان است
حالت از قدر و طبع است	کوه البرز و بحر عیان است
خیری خشم شاهرا گشت	ذوالنار علی عیان است
دعوی آن لیح الله را	حالت کا بکاه بران است







و آن یک چون سایه آسمان تنگ و قدس اساطیر البلاغات تنگ اندرس را  
از کف جوی بر خواند نصاحت و در فنون انشای رسا که غیرت کلاک  
دور با نش نمود خم بدو میکرد تیر و سید مکر چون خامه بکارش در بکارش  
یکصد و اندر فرمان و نام را در شب از روی افصح من قس بن ساعده ایادی نشی  
دوادی چون ذکر وی در ایام تمام تقربا عاقل افاد مولف زیاده ازین طاعت  
مذاود و سال قبل از تالیف این کتاب برود جهان خراب کرد  
چون مرکب وی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ  
و اینک برادرش آشوب در دیوان مصد خدات بزرگ و نمایا

قصیده و غزل مرثیه

رخت چون تخت خود سلطان میکند	آسمان طرح زمین را فوغ و مکر میکند
بار خاض و عام و داد شد زان	بوم شک تیره را خوش نفس میکند
باد نور و زمی فرا شایه اموج	کین چنین و کین را زبر و زور میکند
ابر آزاری ز کج و دلاک و سوز	کین همه بار که بر بحر و بر میکند
مطربان غم و اسقام استیج	شور چون عناق ببلبل میکند
میرا بدین زمان جد زبان میکند	چون اور دست شاه منظر میکند
خود کو کوی باغ را از بهر آن میکند	و انهمیرا به در باغ از آن میکند
ناصر الدین که از حق ناصر میکند	زین سبب این بود و میکند
آن شمشای که سلطان نمک میکند	رخت خود ز می که بر شل میکند
مرد را آسمان پادشاهی استی	نظم ملک از آن که یار از میکند

شخص الی اعتاده الله و لصدور  
کرامت از اسما و نمونا از انوار  
کوه را شرم است از آن علم و  
ملکت را همچو جان شخص که گم  
دشمن اقامه این را بی ان  
چون بخرازم حسن بستم زبان  
دین بیخ شوقی نیا ز تو دارا  
با و بروم رخت از تو و عیبت

اکم دست لطف بر سر خار و  
خضر وقت است و دوزخ سکه  
بهر جلت کجش زان بایه کجش  
دست عدلش ظلم را بر سینه  
کز نام ظل خود تار و زخم میکند  
کار من پیشگاه حق را و میکند  
همه این بن خجالت را از روی حید  
تا که کرده این بهر منور میکند

قصاید و غزل مرثیه

فغان ازین لوزانی تا به پیش	حد زباید ازین لوزانی تا به پیش
بجای شدم از دست رفت جلوه	بر کف از مرا اندوید و منت پیش
برفت دینی و دین از پی نطق	دوست رفته افتاده از پی نظر
بیل زخمت اسل و قندهار	بصبح و شام بود خون و پدما
میز از آن ز غمت بهشتی	پاکو که جز این صیت عاقبت
فا و هر که چو آشوب در کند هوا	به رفته رسد روز و شب و بیا
برادر دست ز من ای دل از بگری	چه سازد آنکه نباشد ز خویش
کرت خواست که دوست با روی	بهج صد جهان و فریت دل
سود و ز راصدر عظم اکم سپهر	در آستان بی خدمت قفا و در
جهان را می ز رخسار شده چو	خدای هر دو جهان و در دار و در



آشفند کاشن فصاحت را نوکشتگی است و مرایده بسیلی نو جوانی سخن بگوید  
که حرام است بجز بر قلش محصل  
همین ضایع جان را کاکر ازادگان  
جلیل قاجار است و پدرش محمد لیان بن حرم فضلعلی خان آن امیری بود اسود و  
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و دست حاتم جسام و لکن لبس بلبوس غنا  
و بخر و لکن للعفاة زلال  
از غفلت قدر و علوجاه و محاسن چو  
رزانیت رای محبوب و جوان بود و محمود و جوز و کلان خان و خورشید و پیر و پیر  
مصلحتی شایر از کرامت می عام بود و شکوه بار خاص و عام و پوسته بدر کا و جهان پناه  
مهم نظیره از وی با نام آسی و خطوب جلیل انجام گرفت بانه سنگان زده و پوش  
بسی در کوشش با یکگان سحرار بی جوان در یکی از جنگهای روس آمد  
جنگی خروپس تنه بر لکری باحت و کار آن لکرها چنان باخت که هنوز با سیدها  
باستان داستانیت که افسانه را بمن است یعوذ من کل کلمه غیر منقح  
و قد اجدد الله غیره منقح ولی نه نشان جمعی روح ساخت بکده خود چنان  
مهر و جوش که سپهر از آرم خوردن بردن نمانده بود پس از آنکه آتش زخم آید  
یافت از خاقان مغول بعت جان نماند و بعد از آن زمان از آن زمان که کون  
بخط و انشای مستاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب تخلص بنشاط درین بیاطحیب  
انساط خاطر این دو دولت است ایک از شداد و لاوش محمد و لیان است و او این  
کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات با مالیت مصروف است و چند آن  
بعدالت معروف که مانند فرزند رحمت را از حیدر اردو موریر با بستم نیاز دارد  
یکی از اهل قسطنطنیه است و چند آن میندکی خداوندش آنس که روزگار مشغول او را

و ادکار است و شبها را بعبادت بیدار است عتیقیت که عرش بیاطالت گذرد  
و آشفته جوانیت که کوه و جودش مرسته نزار است و از غالی صباغ و علوم با خبر جا  
در صنعت نقاشی که کاکش در ملک خانه ماننی است و نظیرش در روزگار است  
در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شیرین در شهر شصده که کسی شورش بر صید  
چنان خواند جا و در کرده از خاصیت او مثال در علم قافیه و فن عروض و کلام  
این خفیه دهان چند غزل ازین

لوی کار که از عارضی چو جان جان	پاک گشت جهان سگد خوار جان
جهان پر جوان شد ز فرزند وین	بیش از نشسته از پیسته جوان
چو قدر است آنکه است قمر	منید پست سمن چو طاعت صفا
چو چهره در آراست تاج عارفین	چو چشم و امق ابر بهار شد کران
بسان بیلی با کل زنج شتاب کینه	بسان مجنون بسیل ز دل کینه خزان
چو گشت یوسف مصر بمن کل سوره	سحاب شد چو زنجار بد کمر آفتان
بلای دروغ می شش صفت انگلیون	کیده خانه قدرت زلال و رجان
بر کجا که زنی رشک و ستان ارم	بهر طرف کمری شرم و قدر و ستان
به بدستان شلخ از مگو فزونیتر	چو کوکی است که از نو بر آوردند
پسید چادر بر سر گرفته نشترون	کو چشم چو زکس باحت بستان
خط سحره بر اطراف عارض کلشن	همی در خط هموشان کج نشان
بگو سبار بغیر سحاب از شد	بسان تو پشمنه بجز صده سدا
سر ملوک عجم شمر یارنا صدون	که هست سایه واجب به عالم امکا



چو برق تیش خند و بصره کاه نبود  
 کمرک مرگ بیا و برق شیر و لالان  
 خمیده کرد و نخل قد عدو ابریم  
 برز که چو فرازد بسان نخل سنان  
 سکنه کرد و کله ساسی زخم بر تن خیم  
 رها شود ز کمانش چو غریبه پیکان  
 ز شاخار بدن مرغ روح خیم  
 چو باز کرد و پر عقابش در میدان  
 مثال صویر اخیل غرش تو پیش  
 یکی طینن با بست و وید ایشان  
 جاج جنت فردوس عدن شد  
 یکی عدل شمشیر کی خد رحمان  
 نخت شخص معظم خدایگان شد  
 که پیش چرخ تعظیم است  
 چو بندگان باروت که بشود فرمان  
 به پیکاه جلالش ستاد چرخ بند  
 اگر نه پرو فرمان او سپهر برین  
 نسیم هرش بر جا که بر وزه جنت  
 کفن نیز از فیض عیسی مریم  
 ولس و ششی دست موسی عمران  
 ایستاده خصالی که آفرینش است  
 میز ارشک بر خطه از تو بریزد ان  
 سکه مکی و خرم زرت ملک ملک  
 جهان جانی و زنده و بست جان جهان  
 تویت ملک شمشاه از زبان دولت  
 که مرد چون تو نیستی همه دولت  
 ز نام ملک تا تر است آمد  
 کیت دولت دین است بر طر فلاح  
 لوای دولت دین اعمار و شج ظفر  
 بلع ملک ملک نخل بار و رست  
 بود و زو انش و داد تو در زمین زمان  
 خدایکا ناصر اسپاس تو  
 چو نه نخل بارش مباره امن و امان  
 بر آن رسم که بر آرم پی دعای تو شد  
 چاکه بستی بس عاز است ملک و بان  
 کجاست ملک ملک بیا کجاست ملک و بان

همیشه که بوز و طسه سبیل  
 بود بسان ل اشفتان کون کون  
 لوی عشرت بدخواه توان کون  
 بای عزت یران تو بای کون

اذل که نثار و بجزاز و دور  
 از بهر دل شمشاد و ترن  
 بر خاک ذلت ممکن پیش پیش  
 آن هر که نثار است بجز کون  
 نادعیان معصه از ایشان  
 سرست در روزی با شمع  
 تا پیش رخ دوست ساریم  
 عمرست که دادیم بن پریشان  
 دستی که ز دامن حال تو را  
 دارا اندر و جگر که بخاشیم  
 سر تا بعدم بار که زانکه بزند  
 دست طلبت با نثار و دور  
 دل تو اگر بخش آرام بچید  
 جان نثار و زمان چاک دار و زین  
 خوابی که فرو نهی جان تو بمان  
 هر من که کین تو و غوغای پریشان  
 از طره خود حال از خسته  
 کس شکلی کوی کجا و اندوکان  
 رحم آرد که برم این شوق  
 از جو تو ز می عدل است

صد بزم اکو بر شمشاد

مورست که دران طیار و بمان

ای افت یکجان دل و جان  
 شاد از تو بای صبر و یران  
 آسایش من بود ز مان  
 کما ز طلب تو بپرسم جان  
 من دست زد است ندام  
 هر چند نشانی تو دامن  
 اسی زخم تو هم دم دل  
 درد تو مراست بر زردمان



از تیغ تو من ز بزم ای دوست  
 آن چینه نازنین مرعبان  
 ای سرخیز از ره مهر  
 باز آنی که عسر شد بیا یان  
 از غم من بیا که گشتم و خوش  
 چون عافیه بود و آوازان  
 دل در خم زلف او چه سازد  
 یک کوی بیدار چرا چو کان  
 ذوق لبش از دمان من پرین  
 و ز خضر حدیث آب حیوان  
 این بند کوشم از لب خوش  
 از هر کجفت و دوستان

اشفت زنج صدر عظم  
 جمع آرد تو خاطر پریشان

مرا که با تو بر موبنا پیوست  
 بشرط عهد مودت چه جای کند  
 تو که چه رفتی و پیوند مهر بر لب  
 مرا بسوزد محبت برادر مودت  
 اگر دوست تو ام زهر در مذاق  
 چنان خورم که خود را کمان کند  
 غمین در دل از دست گنجشک  
 که از غم تو دل من ام خرسند  
 مرا وفا ز جایت بی فزون باشد  
 جامی خود بکند تا دقایق من چندان  
 بای خاطر زارم کند تا فصل  
 چنان حال مرغ شکستی جایت بستاند  
 بغض من مناجات چه بخونی  
 مگر بصیقه نیست دل اندر سندان  
 مراست چشمم بر آه تو کوشش  
 کمان بد عزیزان که در ره سندان  
 بدام تو رسیده دست من کرد  
 شایان تیره در دست خندان  
 زحمت ابد اشفت که بگوید از  
 حدیث گفتن کانی که و آوازان  
 جفا کن صنما زانکه صد غم  
 ز ملک جستی بنیاد جور کند

بیدل اسمش حاج محمد است و بطرز بابت و طراز بابت من عذرا میگوید  
 طبعی دارد و سرودن هر گونه شعر غزلی و هر چه میرسد از فراید است و توان  
 در زبیر بیانی شکست نیست یا بین پانش تا بحر پر کمر یابی  
 اصل دوده وی از نازندان بوده و چون نازان ملک بوجود آمد پدرش را  
 در حالت صفوی سحر کران نشان روی نمود و این از نازان پدر بود اندران  
 شهرسازان که توفیق موجب ظهور کمال فطانت و تصحیل کمال را خطا و خطا  
 محنت کرد و و حکم گشته آغا نمود و دقیقه باز نیا خود تا اندک زمان در کارش  
 بخانه اعجاز صفی بردارند و صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد  
 و فنون شعر و انشا را کامل ساخت و در بابت دولت خسرو عالم پناه و محمد شاه  
 طالبان شاه که کار لکس این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوام  
 از دوام دید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم مخطوطه سرحد و شوق  
 ایران در دم با عرادای قوی و کوب و قورخانهای موفور ناموسیکست  
 بیدل آسپاسرا بر رسته داری همراه آمد و در آن چند کاه خیری از منصب  
 وی نگاشت بگو مطالب چند که ویراناسب بود بر آب سابق خویش بر قور  
 از انجمن در فن عروض و علم قوافی متبحر کافی و در رب وانی نمود و در هر دو فن  
 رساله مبوط که منوط بر قوافی و کلامه و فواید علمیه و فلسفیه بود نوشته انجمن رساله  
 سخت خوب و مستحسن و همراه رساله های مرغوب این فن  
 فَأَعْبَانُ أَهْلَ الْفَنِّ أَصْحَابُ قُرْبَةٍ يَهْدِيهِ وَيُعْقِدُ مِنَّهُ جَدُّ مَقْصَلٍ  
 تا آنکه که افسرد که بغیر شوکت شایسته عالم پناه و زیب و زیور یافت



بیدل

جهان چو جنت فردوس عدل شد آری  
کلی عدل نشسته کی ز صدر جهان  
بیدل را شرفی فوجی از نظام و مصاحبت  
کی از سر سرکان عظام حاصل آمد اینک  
چند سیه که از غسل و عمل دیوان علی مطلقا دست بسته و از انسا و استقامت  
استحفا نموده و کوشه نشسته بنوشتن کتاب عقلی مشغول است و بجای آری و بنوشتن  
احادیثی که درین باب منقول است شایب بسیار است تمام تمام دارد سستی است  
بدستان ناتم که در عجب و عجم بدین ملوب کتاب کمر نهفته شده است

این چند قصیده از حضرت

باغ نظامت کان بهشت جهان است  
باغ جانا از شک و غم جهان است  
قبله خلق جهان برید ازیراک  
طرف بنای خدا یگان جهان است  
صدر مؤید جناب اشرف محمد  
انکه خیانت زمین و غوث زمان است  
صدر هکلت قدر بدرج نعتا  
انکه ضمیر وی آفتاب نشان است  
انکه تعظیم کلمات او در پیکر  
قامت تر هکلت و دنا چو کمان است  
در بر آینه ضمیر منیرش  
را از نهان چو و شست و عیان است  
نحت بلندش می روان ز کمان  
طالع سعدش می روان بهمان است  
خدا او کج مکر است چو از  
شهر روانش می روان بهمان است  
وید که دست خنده پورا و کیک  
مور و لطف خدا یو ملک زمان است  
از قبل نه نظام ملک به و داد  
اینک از آن نظم خاها بنیان است  
امن زمین ای پاس عدل ضمیر  
رزق جبارا بخود دست صفا است  
کج روی از راستی چنان میا  
کاینکه در استغرا از سر ط

بیدل

۱۵۴

خود همه پیدا خدایش ز شال  
کلیک و زباز از چای شرح و پنا  
ذکر صفاتش ز کار ملک و دوا  
عدنایش خود دست و زبانت  
ست با قبال جنت که بنظر طاق  
ست با دراک پر اگر چه جانت  
این میرا از آن پیر تمیز نشاید  
جان و از جسم جسم نیز جانت  
باغ نظامت را از نسبت پیش  
خاک ره اکنون کسیر و عبور جانت  
و چه نظامت کشتی که بهارش  
ایمن از آید به شهر و خزان جانت  
شد چو عیان این بهشت حیرت  
در غمی جلت نیل بهشت جانت  
طهر زنده بلبلش گلشن فردوس  
انکه بهر شلخ فخر کرم فقا جانت  
مردم شود زنده از هواش جانا  
با و بهشتی در آن میوه در جانت  
هر چه در آن نفس از اقبال جانا  
هر چه از باد مستعد روا جانت  
بر چمن آسمان جدول آبش  
غرق عرق از حجاب کاکش جانت  
از کن کوهر نشان صدر بر آب  
آب زواره اش چو در جانت  
وید چو انجام این بنای فرخ را  
کر اثر آن هوا عیسر جانت  
بیدل تایت آن ذریع جودان  
کابل سخن را به و طبع روا جانت  
گفت که خالی ز چشم زخم جواد  
باغ نظامت که صفا چو جانت

و لکن اینها

بعد ما صراحتین شاه حجاب  
که چون تختش جهان خود را جویا  
زانه شیر زبانه آهو  
ز عدلش همچو در مسدود  
ز لطف او بجا و مستان و دوان  
سکینه بس کل امن و امان و دین



تیش کشی اندر زینت  
 گنم شیر آبو بخور کرد  
 نظر اهل نظر بر سوختند  
 بامیز و حکم صدر اعظم  
 بنام قره العین صدارت  
 نظام الملک کا مذرت حین  
 تیر آن پدر زین پور شوان  
 کرا و شخص اول این شخص دوم  
 ز شخص اول و دوم ازین دو  
 خدا در این دین بجان نهاده  
 ملک اندر شکست افکند  
 ز سماری عدل ایزد هر دم  
 تقای الله که این ز پا عبادت  
 که انجم را بجهش شمع خود ست  
 در آن فربگشت از درفت  
 با یوان ملک خورشید رانا  
 بعضی دید زهره چک در چک  
 بگردون که چون سیکو نظر  
 ز توش فاسود دوران

که چون سودا و انش کیون  
 بزبان هر شبه با شمل قرائن  
 بنا بر تیش تم زو ملک بیدل  
 نظایر صغای جاودان دید  
 خسته نیکت چند سید کوی لعل  
 مدد انجم را سحر چون فصل کرد آسمان  
 ریخت کمر شمشیر باز را در رکعت  
 کرد طایلی بر دوازدهم انجم شب کرد  
 یابی می بخشید جام میجر احمر  
 یا چو طراز بهر ظاهر کرد رخ سانی  
 یا بخشید پرست از ملکشان  
 یا ز طایق کعبه مان خود ز نور احمد  
 یا لی ایثار بزم عید مولود  
 به برج اصطفی احمد که از کرد ریش  
 اند چون در که طالع شد ز در پیش  
 سیاهان قصر جانش را حجاب کرد  
 بود که کالای جلالتش ابرو زنگ  
 در بجا ریش کا قطار عالم سوخت  
 در فضا می قدرتش کا اکتی داد  
 چون راج شرع احمد شد و چون  
 ناصر الدین که با خود خور و در غم

و زمان هر شبه با شمل قرائن  
 نظایر صغای جاودان دید  
 خسته نیکت چند سید کوی لعل  
 مدد انجم را سحر چون فصل کرد آسمان  
 ریخت کمر شمشیر باز را در رکعت  
 کرد طایلی بر دوازدهم انجم شب کرد  
 یابی می بخشید جام میجر احمر  
 یا چو طراز بهر ظاهر کرد رخ سانی  
 یا بخشید پرست از ملکشان  
 یا ز طایق کعبه مان خود ز نور احمد  
 یا لی ایثار بزم عید مولود  
 به برج اصطفی احمد که از کرد ریش  
 اند چون در که طالع شد ز در پیش  
 سیاهان قصر جانش را حجاب کرد  
 بود که کالای جلالتش ابرو زنگ  
 در بجا ریش کا قطار عالم سوخت  
 در فضا می قدرتش کا اکتی داد  
 چون راج شرع احمد شد و چون  
 ناصر الدین که با خود خور و در غم



آن عدد بندی که جاویدان پیش او  
از رویش عیان صبح و دهم و بیا  
رج چون ثعبان بکفت و از زخمت است  
تا اجل گندی ناید کرد با جان عدو  
چاکر آسا کرده در برش مکان چای  
بر سر خود روز چون ریزد بکشت آب  
مزع خود را مقام کمکشان در خج  
صدر اعظم را بدولت در پیش پای  
چون کام کس نباید کام نبد غرض  
ملکت اگر دوش در ملکات نامی بمان  
خوان احسانش بدان سمت که در طریقی  
ای ملک قدری که محض دوستی بمان  
تا در عدالت بر خا رجبان مخرج دید  
دید چون حکم ترانسه مان باشد  
فرد دست ناکند پیر تیر از بهشت  
زهر و هم نامشتری که دوشانیت با تو  
پیدا بود و عا کت باز هم ای کند  
تا به سال کوید اچنین اهل زمین  
روز و شب بنید کا مخر خاک لجا

سینه را چون خان بنور عسل کرد آسان  
از غم کو پیش کمان صول کرد آسان  
کونیا با خشم شمع غم جمل کرد آسان  
تغیر شش و همدست اجل کرد آسان  
خادم آسا کرده در خلیش محل کرد آسان  
در بر خود شب چای سمن خلل کرد آسان  
مزع خود را مقام کمکشان در خج  
فارس آن عا رس دین دول کرد آسان  
در زمین پیر پیش ضرب شل کرد  
و از او امانه نوزیب کسل کرد آسان  
مشبه خود را اسکا نه بصل کرد آسان  
دشمن را در بنای جان خسل کرد آسان  
جزم بر خویش از زمین رخ جیل کرد  
خویش را امتثال متل کرد آسان  
از من اصفا که قصیده که غزل کرد  
اشحاب این چاه در بحر دل کرد آسان  
چون شامی مانند عمل کرد آسان  
کز عذو ترل خود را مثل کرد آسان  
پایه کلخ جلال از خود اجل کرد آسان

۱۵۸  
حرف نهشتند عین سیکند و کشتند

و می چپ کل سوری کجا بیاستان  
و اگر چه سوسن ز کس و کز بنه و سبل  
بهار آید آری سخن برای بخشش  
هو اچه دار و در حیب نافه از خدای  
جان پر جان شد جوان با بهار  
زخم کشوده مان کل در قصه بخت  
سخن کوئی لاله قرح نموده بر آست  
بر و فاخته بکزد که بلال در کل  
بسره قامت خسرو کل چو ظلمت  
چون پیم جنبی سیح او کل سوس  
صفا فرود و بخشش بی بار زخ و دهر  
ز سر و با خری نه ز کل چه ز چمن  
خطیب غنچه بر آمد کجا سبیر کلین  
کبوی تاش قظیم کن بچشم شسته  
صبح کوئی ماه زمانه ناصر دین  
سپهر محب ای آفتاب شام آری  
دلش چو جلیت در کفشت چو غیرت  
ز رزم برش بر کوز دست و تیش  
در کچه لاله چراغ سیکند چون خج جان  
در کچه زلف عروسان کز شقایق جان  
ذکر بی بچند خنده و ابر چه شده کریا  
صباحه آرد بوی خوش از کجا رگستان  
زمین مرده شود زنده چون بایرستان  
چراست سرور قصه از بخت سبستان  
زمان عیش و آری آنچه دانی بر خوان  
بود چو محفل خسرو چمن بی بچه بران  
بر غ شور کجیا بلال ساغر جان  
دمن چو سین سنا کلیم لبیلان  
کبوی از کل و سبل و کز لاله و کجا  
از آن عیان شده طوبی ازین در خج  
چه میرا دیدم از که از خد بو جان  
خدیو دارا در بان بی سکنه رود  
ابو المظفر آری خدیو در بان کجوان  
سماره اش چو برایت بود لالی  
نبدل و سبر ابر راست کز یقین  
اول چو ابر زرافشان و نیم چو سحر



چگونه است باین لطیف سر سام و سیاه  
چگونه است بیدان قرین رستم و ستان  
نشان غمخسروانی صبا و به خزار این  
پایان خرم توانی جبال را انرازان  
برای رویش کوی آفتاب و ماه ترید  
چرا از عیب ذوالحق این و به خصا  
نخچه چین برنجی دست او بی برنج  
نموده خون بی طبع او بی بل کان  
کدام کان شده و بخون بخشش  
کوه داری از پی بارصل به جان  
زنا لبست بدورش تو اسیر بر لب  
زقه هست بهدش نشان غمخسروان  
زاهل خدمت او که کدام زب صله  
پناه اهل بهر آری از شایخ چون  
چرخ کومش از بهر تر است ز کرد  
لقب چه دارد از شاه صدر عالم  
زخوی و بهر آری از رحمت یزدان  
دگر سرای ذالغالب جل و اکرم و ام  
عظمی  
و کرجه ارفع و امجد و کرجه اشرف الا  
پایان کن از نقشب از شخص اول را  
فرج فرات است چو جنت کوه لقا چو  
و کرجه ارفع و امجد و کرجه اشرف الا  
فرج فرات است چو جنت کوه لقا چو  
ز عدل و محنی کو کجاست کسری  
زنجیر چو بهر خاطرش خفجست  
بجز کمش خرد و محو چو قد و ستونی  
بدر کشل و آسمان چون یک کجاست  
خوش بیدل هر چه عاجزی و شای  
و عا کجاست بر ذات شیر یاریده  
الا بروید تا لا از چه ازین خادرا  
چو لاله و دودش چگونه بادل چو

چگونه است بیدان قرین رستم و ستان  
چگونه است بیدان قرین رستم و ستان  
نشان غمخسروانی صبا و به خزار این  
پایان خرم توانی جبال را انرازان  
برای رویش کوی آفتاب و ماه ترید  
چرا از عیب ذوالحق این و به خصا  
نخچه چین برنجی دست او بی برنج  
نموده خون بی طبع او بی بل کان  
کدام کان شده و بخون بخشش  
کوه داری از پی بارصل به جان  
زنا لبست بدورش تو اسیر بر لب  
زقه هست بهدش نشان غمخسروان  
زاهل خدمت او که کدام زب صله  
پناه اهل بهر آری از شایخ چون  
چرخ کومش از بهر تر است ز کرد  
لقب چه دارد از شاه صدر عالم  
زخوی و بهر آری از رحمت یزدان  
دگر سرای ذالغالب جل و اکرم و ام  
عظمی  
و کرجه ارفع و امجد و کرجه اشرف الا  
پایان کن از نقشب از شخص اول را  
فرج فرات است چو جنت کوه لقا چو  
و کرجه ارفع و امجد و کرجه اشرف الا  
فرج فرات است چو جنت کوه لقا چو  
ز عدل و محنی کو کجاست کسری  
زنجیر چو بهر خاطرش خفجست  
بجز کمش خرد و محو چو قد و ستونی  
بدر کشل و آسمان چون یک کجاست  
خوش بیدل هر چه عاجزی و شای  
و عا کجاست بر ذات شیر یاریده  
الا بروید تا لا از چه ازین خادرا  
چو لاله و دودش چگونه بادل چو

چگونه است بیدان قرین رستم و ستان  
چگونه است بیدان قرین رستم و ستان  
نشان غمخسروانی صبا و به خزار این  
پایان خرم توانی جبال را انرازان  
برای رویش کوی آفتاب و ماه ترید  
چرا از عیب ذوالحق این و به خصا  
نخچه چین برنجی دست او بی برنج  
نموده خون بی طبع او بی بل کان  
کدام کان شده و بخون بخشش  
کوه داری از پی بارصل به جان  
زنا لبست بدورش تو اسیر بر لب  
زقه هست بهدش نشان غمخسروان  
زاهل خدمت او که کدام زب صله  
پناه اهل بهر آری از شایخ چون  
چرخ کومش از بهر تر است ز کرد  
لقب چه دارد از شاه صدر عالم  
زخوی و بهر آری از رحمت یزدان  
دگر سرای ذالغالب جل و اکرم و ام  
عظمی  
و کرجه ارفع و امجد و کرجه اشرف الا  
پایان کن از نقشب از شخص اول را  
فرج فرات است چو جنت کوه لقا چو  
و کرجه ارفع و امجد و کرجه اشرف الا  
فرج فرات است چو جنت کوه لقا چو  
ز عدل و محنی کو کجاست کسری  
زنجیر چو بهر خاطرش خفجست  
بجز کمش خرد و محو چو قد و ستونی  
بدر کشل و آسمان چون یک کجاست  
خوش بیدل هر چه عاجزی و شای  
و عا کجاست بر ذات شیر یاریده  
الا بروید تا لا از چه ازین خادرا  
چو لاله و دودش چگونه بادل چو



میزان و اصول دست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم بیات و نجوم و کرامت  
 و تفسیر مسالمت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افروزی بیانی حاصل کرد  
 خوش شد علم را فلک شرح و ببطا بیت الشرف چهار چو خوش شد را  
 تا در آن اوان که شهر کاشان از قرار یک پیش گذشت معر خدا و مذاکار ارفع  
 اعظم گشت این سید جلیل چهره از آنجا که به مراتب دیده و ادواب مناد  
 فمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت  
 اقامت آن بدست به با آرای شرف خدمت و سعادت مناد است آنجا  
 بر سر بر و از بدایع بر و افضال و در ابع انعام و اسباب آنجا بهره منگشت  
 و در جلالت قدر و نباهت خطرو دنا آنجا که خدای بر کوهی ضعیف رحم  
 آورد و روزگار از گفته او عاقل فضل چربا فنا کل الکسفینا التجهیل  
 بطول لبث فی الخراب بر خواند و آنجا رای بی منبر و حجاب جلالت  
 اجل فخم شخص و هم ایران میرزا کاظم خان ویرا حضرت خویش داشت و طاعت  
 نزد وی با موضح فضایل بر یکماشت و بعد از چندی در کاب خویش به ارنج  
 آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف مناد است آنجا باز به کس منتهی  
 و به عالمیانش از و این قصیده فریده را در کاشان به کمال استیلا  
 اجل صدر الصدور اعظم هم حجه بر آورد و فرود به نفس را  
 هم فاحه بکشا و فرو بسته و آنرا بر سپرد و در اعم فضایل و جمیل  
 خویش را در آن درج نموده است  
 از آستی کوه بر جان را بر کوهت فشانم جان را

جان و ادوی دل آن است  
 در غنچه سنوز و کل رویت  
 تو خود کمر فرشته یا جوری  
 رویت بهشت خلد و سر زلفت  
 شیطان که کفر زلف ترا چند  
 طاعت ستمار و آینه عصیان  
 در طره تو کوی دل خستگی  
 عود الصلیب لاف تو چون زنا  
 چشت برنگار دل عشاق  
 بر کیم دل تو بخت  
 سرایه حیات رخ سانی است  
 ای ترک ترک جام بخویم  
 آن جام داده که یک پرگار  
 رنگ رخ و زوفا دل و دین  
 آن خم نشین که جای کند  
 چون بهستان دیده که در بر  
 و دکنش بجان کند است  
 در پردای مغربیک پر تاب  
 بزم از رخ توره خسته رقصا  
 می که در بر سطح سطر بنا  
 بر افق جام و هم جان

کز جان هر شسته کوه و مجازا  
 برده است آجوی کاست از  
 کاین نیکویی نباشد انسا  
 اندر بهشت برده شیطان  
 طاعت ستمار و آینه عصیان  
 با جان خسیده لطمه چو کار  
 ز بخت بسته کردن رهبران  
 در جان نشاند و نوک در کار  
 در سنگ نشاند باران  
 کز لب کسوه چشمه حیوان  
 آن جام که تازه کنم جان  
 فصل و کمر کند لب و مذا  
 انسان عین و قوت انسان  
 چون بهوش مرغلا طوی  
 از پرده ز جاسج و آن  
 چون روح قدس و شرع از  
 نور خورشید و زو حیوان  
 با معین بسیار در صفا  
 بر افق جام و هم جان



در قتل میدی لب خود و  
 کمان قتل خوشتر است حریفان  
 معان تو شد مکی پور  
 بوسی به نوارش ممان  
 و خشم سگدل از تو سخن  
 اودی بکوشم ست سگباران  
 کو چون لکنت و شیر بدو  
 آن کرکست کرب در اینان  
 شیرین کارم آن بی چو  
 انکت بر زده سگستان  
 با من گوید ای زبان  
 بگرفت نامی مرد سختد از  
 روشندی و جان فرود  
 تیره نموده مهرش و زان  
 و استوری و سخن فضل تو  
 منوخ کرده و دانش نصفا  
 اقلید سات خاطر مورو  
 خط بر زده اقامت بران  
 امثال رای بند بران  
 یحفظ دمه دانه دوران  
 قطب بروج و محور افلاک  
 هر خط و نقطه که نبی از  
 بر مگرد از ضمیرت  
 تبدیلی کرده گنبد کران  
 تفریق و جمع خاطر متو  
 جذرا صم نموده حسابان  
 از مخبر کور جهان جوید  
 کلک تو مرصحات فراوان  
 صورت کمر سیولی اولی زان  
 داده صورت سیولی کیمان  
 کادیت تو فهم تواند کرد  
 کند فلان و معنی جهان  
 لفظ برین و معنی خوب تو  
 کرده مان فصاحت سجاان  
 کلک بیخ معجزه آرایت  
 تبیین کرده معجزه قزاقان  
 حاسد چو تو بگویش می د  
 چون شیر دیده و روبه کلمان

حاسد کجا شود چو سگ  
 قطره ذی و حبه عاثران  
 توفیق وقت و فوج بر انکیزد  
 بر بد سگال شورش طوفان  
 تو موسی زمان و کف روی  
 خیزه کند و دود و دمان  
 او موم و تو چو آستین و سنان  
 گوید بوم آستین و سنان  
 او خاک و تو کوه بر رخانی  
 پوشد کجاک کو بر رخان  
 ساحر شده است موسی غرا  
 ساحر شده است موسی غرا  
 شبان کلک تو بخور و حشر  
 کی سحر پای دارد تعب از  
 کفشم چه سود کاینه دانی  
 سخره شده است مردم باور  
 کیرم که من بگفت هستم  
 هیت فاند و حکمت انکار  
 کیرم که من دانش حاتم  
 رونق مساند و آتش حاتم  
 کشارم از بیخ چو زبانت  
 کس نشکر و بلاغت و قازان  
 بیدان شد است بر چه سبک  
 باید که لب بندم بیدان  
 آری سخن که خوب سخن گوید  
 خوبست سخن سنج سخن از  
 مرد که شناس کند اند  
 قدر و بهای کو بر غلط  
 مرد که شناس کجا دغم  
 نین دور جز که داور دوران  
 کردون اصد و اصد  
 چون از بر شکر ایراد  
 شاه و سپاه که از و حشر  
 ترسند که ده سگ و سگ  
 بخش بای تخت شاه و  
 با یک اشار و قیصر و قازان  
 از چاک دل ستاره و رای  
 درو بر آفتاب کر پاران



گلکش که چو شام بر میان کرد  
بر روی روز زلف پریشان کرد  
حق زبانه را بسوی کیست  
آه زبان ترا نه فیه ما ترا  
اخر اگر گزنی سپرد با او  
بر آسمان فایه تا و ترا  
چرخ از دور و زلفت بکام  
بر کام او نمیند دور ترا  
دشخوار نیست بر کز دوشخوار  
استان شمار کار و ترا  
کار جهان مدام بکسیان  
از وی میخواه کار بکسیان  
کز بهر آرد به چه تر باقی  
در روداد جوید در ترا  
ماه آن زمان ز فوغ نک کمال  
کا در محاق بسینه نقصان  
مهر آنچنان جمال برافروز  
کز شب تاب تیر کده ترا  
لاله که تن غای بسیند  
روشن نموده صاحت بستا  
زکس که سر ز خاک بر آورده  
در خواب کرده دیده فانا  
تا در مکر که رای در فاش  
باید نمود روی در افشا ترا  
هین با زمین که دست ز افشا  
داده بهر طبع زار افشا ترا  
کز خصم با وی از در ابار نیست  
اخر شمرده و تخم سپینه ترا  
اگر به سپنه پای بندد اند  
از فی سوار فارس سپینه ترا  
مردم و سپی بخرد یکسان  
طاووس بند و روبه خرا ترا  
او چاکر است و بد است  
هم شد کوشنده خصما ترا  
چون رو باست خصم که بخوابد  
هم کار کشت ضعیف خصما ترا  
در ملک شاهی آن فدا شد  
کا در زمین نباشد بار ترا

سایمان ملک از سر ملک است  
خود شاه و اذن آینه ساه ترا  
ارکان دولت است بدست  
ستوار کرده بهر شاه ارکان ترا  
ای پیر نشانی کوشه و لک  
از توفقه مرغ واده دل و ترا  
ای کوه علم و بحر عطا کرد  
بر بحر و کوه بستی نقصان ترا  
کردون که صد هزار تران  
با تو قین مدار و اقرا ترا  
جز دمخ تو بنوشتی تر  
زیر آورد دود و کیوان ترا  
دانی تو و عطر رد کردون  
چون من سپرد و دیده و سخته ترا  
من جبره ام سوار سخن ام  
در زیران کشیده مکر ترا  
کوینه بان خانه منج تر  
را از سنان ستم و ستم ترا  
یکچند کرده ان چو صدف است  
در کام داشت کوه علفا ترا  
فغان اگر گم نه سپرد  
کوه سپینه باشد علفا ترا  
دوران اگر بن جبهه کشته  
من نیز کشته سپردم دورا ترا  
اولیقت بر رخ من بزد  
من نیز شست پای زدم از ترا  
از می چو شبار و کشت  
میر و شبار و کشت ترا  
تو دست او بسند و کشت  
بر خوشی این زبان شاعر ترا  
تا از زبان خافه و کشت  
سحر بان شاعر شرو ترا  
کر خود کمر راست توانی با  
قد کمر راست حریف ترا  
در شایگان شد دست کشت  
با کج شایگان پیمان ترا  
من کج شایگان توانم  
آنجایگان مذبی جارا ترا



تاریک و بوبو ام و دهر سال  
روی کا رسیب پانرا  
رکین کند چوب پانی  
رای تو روی شاه و پانرا

جهتیکش مندی است و ویزای ساطع  
و لایق تر یک نایع الفضل لایق ساطع  
جلا کما کما کما کما کما کما کما  
چنان حکم است که بدینگونه الفت بی شایسته  
نماده طبعی دارد و غزل قصیده سرای  
و مسطریک و غزل و سطر و سطر  
آفرودت بخت خوش بانی نظر  
اعلی طهرانی و پدرش میرزا جانی است  
که از کابرد اعظم اطباء عصر و اعیان  
صفویه اندامه بر این ستم حکیم باشی  
رضوان مکان آقا محمد خان آقا و اسطه  
یکی از اعیان که در این و پیوسته  
کم زبان از وصف طبعش اجز است  
نیکی آموخت بهفیدن قواعد شعر از عرض  
چندی نیز فن مستی و حساب را متان کشت  
اما از آن حرفه نیز بعد از مدتی در صرغ  
فرزاد

قشش یکند ایجای شب قدر را نیک  
و اینک موجب زمان قصا جریان  
برقرار است این قصیده است

فرخ آن چینه که کرد عارض  
اگر کرد ماه باشت که گنج  
از سید روزی او از گنج  
بشکست که از روی نظری  
میگرداند که در وادار باشد  
گاه چون در شش مردگان  
فارس سید این بی که گنج  
جلوه کرد که جوی از مدح و ستایش  
بشکست که از روی نظری  
کرد از خوار و خاشاک آن گنج  
جدا بر صحن شکر و نیکواری  
خرا از خط و از خوار و خاشاک  
خویش را که از گنج  
راستی عشقی که از خط و نیکواری  
دری را که از گنج  
باست از مهر او که گنج



این خیال خام از خاطر بر کن ز کف  
 هم بزودی بشو از من و از تو  
 کی جنبید بدریا طهر خود و جو  
 کودکش کی بخرج آید چون فرج  
 در نظر اگر گشت برفی درو  
 بیم و باک از غش یا خوش اندو  
 حیدر گر اراد رسید لاند  
 چون بخت پهلوز المستان آید  
 ستغری شدت با من می آید  
 پس ناچرخ دای بی شک نام  
 نیکو ج که توشه در کان گشت  
 کشتی بری این ای بامنا درجا  
 در نه می گفتم ترا بجوی که بر ناپا  
 کرد چو من تری زنده و حیر  
 شخص اول صدر آمان و دار کا  
 اندازد ای برین او عمر و ملک  
 وین دولت عقل و اسرار و در  
 جذاب کلک سحر که اندر ملک  
 تا زمانه کشور اندر کف او نهاد

دانش بخر عدل شاه اندر ملک  
 از پیکر تیره باوران ملک  
 هر که اندازد آسان افش نام کند  
 دست او دای بی باکی و بد  
 پروا کن آفتاب در بر خاطر  
 از مهر و آسمان بسته دارد زین  
 شرع پرور تا با صلتش ناکان  
 پاک گوهر بخت آن ای و انانی  
 دوین شخص کم کر ضرر خاش  
 آسمان رفت نظام الملک کشتی  
 ملک از عدلش شدت اندر گشت  
 چون بخت کرد قلم منقش شود  
 احاطه آتش را تباط داد  
 بگرد که خمیگش بر آسمان در آور  
 رخ بر سواد و غرض بر صراط  
 شاه را از نظم او کند آوان  
 بگذارد آندواران نظم و حکم  
 با چنین خند کی کا و را بود اند  
 ز می عا کرا خبر کس کون اند  
 در وی اندر اعتقاد من کافور  
 بر سر آفاق با شش این مغفور  
 امین و دستا نال مرغ خلیج  
 لیکن اندر که جوش بر سر کوثر  
 سایه افکن بر کجا این کسب خضر  
 بود که اندر آشتا شکر چاکر  
 جان فدای او که آتش کی کوهر  
 خاصه انو صهرش احدت کتر  
 در دو میکر ستیرا صدر زوگر  
 خایه اچرخ دولت را کی مجور  
 کلک او طوبی مداد کلک او کوثر  
 کونی اندر خایه آتش فکرت خضر  
 گاه مهر و گاه کین او بسکد کمر  
 آسمان از پستما از هر طرف  
 خصم اگر پیل است و تیرت شد  
 هر کی صدره فزون و طوبی  
 هر کس و زری که بینی چندان  
 در حسب دین بی راهی چنان  
 باز ماند تو سن طبعست اگر صبر



تأمین آن مردمانی باشد که بر سر افرازان و دران و زمین بود  
 خرم اسمش بخدا و مسقط الراسش ارض اقدس و شهید مقدس حضرت رضا  
 علیه آلاف التحية والثناء است و از حد ام است تا عرش درجه خوب آن حضرت محبوب  
 و در روز محکمت خراسان از مشایخ و معارف بلغات خشنده کویری  
 که بهر مشکلی حزم گیر و عیار کوشش و کوشش در آغاز عهد صبی و پادشاه  
 شود و نامارست بر سرس و مواجب بشن چندان تهذیب خلق کرده و  
 تهذیب و اوراق اموات که تهذیب را مانند است و فاش بلال شد و تهذیب را  
 مانند شحال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و  
 بتکمیل این فن مخلص ساخت تا رفیقان و مختصر آمد در عهد خاقان مغرب و  
 فتحی شاه که کویر خویش بدو عرصه دارد و عرض خویش بر اهل سبز نماید  
 می کرد و راه را بتجسس طی و در چنگا و حضور قصیده که انشا کرده بود املای نمود و  
 که در خور و سپید او روی بود و سرافرازان و در دیوان جری و در سوش و تفر  
 کشت در دولت شاهنشاهی و دین پادشاه و غازی امارت بران کرده بعد از  
 روانه دارا و خلافت آمده بود و اسطه انشا و قصیده و باریافت و چون جامه اهل علم در  
 و عمامه بر سر داشت جانی که اسم از از آستان برانند از آن مجلس یافته  
 نشست و بصله نوزاد و صله بهای کشت و چون از غرض قاعه صاحب  
 کنت و بضاعت کت بود به موجب طاعت سفر که اش واجب آمد و در سده  
 تو شوکت که سر روز و کمال آن فزون بود و از آفت عین الکمال معصوم بن حکام  
 مساعدت از کتب با قافله حاج ابراهیم خلافت در آن صحتش گزید و دست او و مفصل

اعادگی از اوصاف وی فهم طالب و صاف بود و از روحیت و انصاف  
 چنان می نمود که پوسته حواس حشر را مصروف تعلیم و تعلم اجزای حشر و صاف  
 نمود و در نکات و قایم که آن فاضل خیر تر بر سر نموده چندان متبحر است  
 و ما هر که علی الظاهر تا مروز نظیرش حدیرا بنظر نیاید و باشد روزی باشد  
 نفر دیگر از اجله شرا بصورت ابرار اعلی سپهر افرازان و قصیده خویش برخوا  
 و شاه شاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت متعطر با بگوشتی و برب  
 روانی کرد و درون نطق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال محط  
 رحال را باب کمال است از نظم و سحر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن

انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروف است

بجای بودم و از خویش سخنر کاه  
 پس از منازل بید که شد رساندم  
 چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ  
 چه خانه سوده در آن قدسیان چرخ  
 چه خانه سر فلک بر کشیده طوبی  
 چه خانه معبد جبریل پیکت جلیل  
 کی هر چه غیر و بخت از خانه آن  
 حجره کوشه آن خانه جلوه کرد نامک  
 از آن پس که بزم رسیدم و ششم  
 طواف کردم و از معشام و بزم  
 بساحت عرفات و شجر و مینا  
 کسید بخت سعیدم بسوی بیت نبه  
 بجای که خلاق بر آن بر بدست  
 چه خانه سوده در آن قدسیان چرخ  
 بودی که از آن سپهر نرسد کلاه  
 چه خانه مولد شیر حق و شفیق کلاه  
 نوشته با خط سکین که لا اله الا هو  
 ز کوشه لب فلان غلام خال سیاه  
 بدین قصیده طهارت بهترین سیاه  
 نماز پس بصفای و برودم بر راه  
 پی و توقف غنودم بشامگاه و بجای



صباح عید که فارغ شد مژغنه  
 بستار پس آنکه برستم و گفتم  
 خصوص صدر ملک قدر اعظم  
 بنا خلق و ز خلق خلق اسود  
 هر چه حکم کند صلاح ملک ملک  
 بزرگاری نیست بی شمشیر  
 ز جیش فزاید که کشند گنار  
 ز بل عت فال خاک آساید  
 ز حدش و ز ابر ملک نهاد قدیم  
 ز حزم او که دهنه بسته بر خاک  
 ستایشی است باینکه اندر و با صدق  
 هر که کیفر اذاحت کار اوست بجا  
 ز فیض خدمت آنکه است فیض  
 جز او کویر مقصود کس نیاید  
 ز غایت کوشش عجب که بقرایه  
 بعوت قلش زد و دیرانی که بری  
 سپهرم تبه صدر ای آنکه در کشت  
 تو که زلف او کنی خاک تیره را ز سر  
 سفر و سفر و کن عشتی که روز



## از دست که گارش می رود

ساقی ده که باز آمد و کر عید خیر  
زود زود و مباد و در ده از دغانی دیر  
خم خم آوردی برای دفع غمی جام جام  
تا که بر ایم ز شادی قهر از حسم غم غم  
با لایق تو گفت برکت زمانه عجب  
تا بهر گنج من هر زمانه عجب  
خیر تا بهم برقص آیم در بر نشاء  
تا که شادمانی نیست و کبریا  
آن خداوندی که غیر از جام قدس  
هر چه پوشی بر اندامش می باشد  
اگر باشد بجز خود و فضل و از انانیت  
اگر باشد بجز او و از انانیت  
آن جو افریدی که باشد بنده ارکاد  
تا بهم محشر از روز نخستین چرخ پر  
ربنای انبیا و پیوای او لیا  
صراحت این علم مصطفی عیسی علی  
اگر خواندش بخیل مومنان فخر آید  
اگر یک خورشید اخوانند از در  
شاه استیم وجود و شریار ملک خود  
کس و کیستی در گفت کافی نماید حقیر  
نیست واجب یک ممکن نیست گدا  
وین پیغمبر شریف علی زیت گرفت  
صدر اعظم آن جانب شرف فخر گرفت  
آن جوانی که باشد در عدالت بعد  
اعمال الدوله نصرا و آقا خان اد  
ای خسته صدر اعظم که کمال جادو  
می بیند ارم و زری چون تو در عالم کرد

نغم آن کی که دارد چون تو دایم حکمران  
سر خوش آتشایی که دارد چون تو دایم  
آنچنان باشد به همراه از رایت ظفر  
کش بگاه رزم کردن کیر و از حیرت  
ایک با لطف سیرم جت بهر ازیت  
ایک با قوت بهر شتم سوزان چرخ  
از خود و علم درین عالم اندیشه نیست  
کی خط مایم چو خوانم مدحتی صد خیر  
اگر خاقان بلند اختر و در عهد تو  
خاند خاقانی سرم ساید بر این چرخ  
که تو نیز از تربیت بر من منانی العا  
در شاخانی کنم منوخ طو مار حبیب  
بر من شرم نمی که کیسای حمت  
در جهان هرگز نکرد کس ازین اکیبر  
مسک بر کز از در لطف یکگیرم نظم  
کیزان از من نظم یصد اعظم یکیر  
تا شناسا جهان از و همی میل سفر  
تا که از شایان هر کشور و دایم غیر  
در ده و حجه تا عید خداید بسی  
تا بهم بر زمین از آسمان مایه میر

ناصرالدین شاه زند پرت می نمود

بهشت کشور باد معور از تو ای خدیو

ای کشته از قوام تو حکم نظم ملک  
نظمت بهار و باد معین قوام ملک  
ای صدر پاک ذات که الحی معطر است  
پیمسته از شمیم وجودت شام ملک  
ای که تا بکشور رسد باندی قدم  
بگذاشتی تو کار جهان شد بام ملک  
از دایم بهر بخت چنان خوش داد  
در عهد شاه سکه دولت بام ملک  
پیمسته شادمان تو با وادار و این  
دایم ز غم و حزنم تو با وادار و این  
تا از تو شد لوامی صد ارت فرشته  
شرف و دزد و زده شان احترام ملک  
کفایت تو گفت ای آسایش ملک  
نظم تو شد بهر بخت استقام ملک



غرم تو دید و رو بعد شد عدو تنه  
 هر کین ز چاکران تو ف با زوای خلق  
 کلفت چو بر پستم دستان عجب گشید  
 بر مسند وزارت شد تا نشسته  
 کار نشاط بخشی مردم بحبه تو  
 از بس شد کار و خلق بدو  
 مقصود ملک شاه مسلم و جودت  
 بخت جوان چو تار یا خوش ساخت  
 بی اختیار دید ترا چون بختش  
 آباد شد کلفت تو کشور خا که گفت  
 اینجا که حمد غلام در تواند  
 خاقانی شد از تو کند وصف صبح  
 خاقانیم بعد تو فرو و سحر بیا  
 جز آستان لطف تو دیگر کجاست  
 ایام شود که کینظر از عین الشامت  
 آخر شاه کرده حوالت ز الشامت  
 باد ابرار پال مبارک ترا بهر  
 تا ملک را احسان سپید و بهر دفعه  
 باد از دست ساقی بخت تو آید

خمرم تو دید و سخت تویی شد عظم  
 هر کین زد و ستان تو قائم مقام  
 زافوایا بخت خصم ملک انتقام  
 مستحکم از قود تو باشد قیام ملک  
 کوئی که کشته روز از لاله ام ملک  
 لطف عظیم و بذل ترا خاص عام  
 یارب همیشه در سلامت مرا بکرم  
 زد و ست رای پر تو رایت بام  
 بی اختیار داد بدست زمان  
 کیتی که دست معصیت تابم  
 زاکرام سقیاس تو خلق کرام ملک  
 ای خرم از وجود تو هر صبح و شام  
 پیغمبر نای بر غم تمام ملک  
 از بهر خلق و وضو از السلام ملک  
 سوی سن کلنی که سوختش دگرم  
 کام مرا بخت تو ای نیکام ملک  
 فرخنده عید خرو با احسان ملک  
 باد نظام ملک تو ایم حرام ملک  
 در هر بهار با ده عشرت بکام ملک

در مدح نظام الملک کوئید

اگر دورانت دوران نظام ملک باد  
 تو حسن جا و جلال شاه تا جلال کند  
 کوهر بر اکش شمشیر سبب بر بختی  
 تا که در مان سپید بر در و خلق از خلق  
 تا خرج بخت کشتان خاطر عشاق را  
 تا که از دیوان سلطان نظم عالم حکم است  
 آجانب بیت تیر بکسی در روزگار  
 تا حلی حکم بود بیان این فریاده کلخ  
 شد بود تا بر رعیت در جهان فرما زدا  
 تا بود امید آسانی پس از هر شکلی  
 تا بود همان یوازی شیوه مردان راه  
 از بی اگر ام ضعیف اندر جهان تا دور  
 تا که گریه ابر و خنده کل بوقت نوبها  
 تا شاخوانی بود مخصوص خاقانی شاه

کامرانی کوی چو کان نظام الملک باد  
 خود جهان میدان حج لان نظام الملک  
 تاقیاست زیبایان نظام الملک  
 در دما را چاره در مان نظام الملک باد  
 سر بر خرم کشتان نظام الملک  
 نظم هر کشور زد و یوان نظام الملک  
 ریزه خوار خوان احسان نظام الملک  
 حکم از دوا بر پیمان نظام الملک  
 چرخ اندر بند فرمان نظام الملک  
 شکل هر کار آسان نظام الملک  
 شاه آمل همان نظام الملک  
 هر چه بود دست در خوان نظام  
 بخت همچون عشق خندان نظام  
 صد چو خاقانی شاه خوان نظام الملک

در بیان عید خرو با

ایام عید صیام خجسته فرخ باد  
 مبارک اندازین ای هر خطیر  
 چو شاه ناصر دین است و صد نور

به جو نظام ابوالمجد صد رنگ منا  
 که بر رخ ملک جواب شمع و نضر کشاد  
 کلید فتح و ظفر شان جدا بست نه



ز حسن خلق ز بد پر و بخت جوان  
 فلک چنین شد و صدری که زار و دا  
 میزدند نه نشسته شایسته  
 ز رای صدر برادر کن خسروی و لای  
 بفرمودی اقبال صدر تا باده  
 رسد طایب یزدان چشم به بر ما  
 بگلک صدر عظم تر از رحمت حق  
 که کند خانه باطل ز رخ و آرزو  
 پی تو و صد رای آنکه دورستی  
 بدستی چو از تو نه نیک نای نژاد  
 ز حق تو آیت نصر من الله ملک  
 که بر جمیع اعاد خدایش نصرت را  
 رسید دولت شه راز حسن تدبیرت  
 سگوه دولت کخیردی و فرقت  
 تو کوئی آنکه همه عمر رای نیک است  
 ترا حکمت و دین در جهان است  
 خراب خانه اعدای شه ز غم تو  
 چنانکه گشت ز حزم تو ملک شد آباد  
 بنال پار همه خاک خطه خوار زم  
 ز آفر تو را ان خدا را می توانست  
 ز آفر و سر خوار زم نه گویی جو  
 که فاش کردید عهد چون عهد پیر  
 برای بجز برای آنچه خسته نژاد  
 تویی چو علت آسایش ملک یارب  
 همه می شاه و بر و هر چه چون من است  
 بر آنکه گشت غلام شد چون من  
 که از وجود تو خالی سراسر ای دیر باد  
 مرا شمشیر از آرزوی خوانده خاقانی  
 بر آنکه گشت غلام شد چون من  
 مرا از خواندن من تو لغزش است  
 بر آنکه گشت غلام شد چون من  
 زان که شود و چنین گفت و عهد گوهر  
 چرا چو طریسمین بران پریشانی  
 ز کم سعادت تو کوکب تو صد نسیب  
 که ای بگانه ناخوانده ریک نهاد  
 ز کم سعادت تو کوکب تو صد نسیب  
 که ای بگانه ناخوانده ریک نهاد

بعد صدر عظم همه شایسته  
 شد صاحب صطبل و اسر و پاد  
 بر پیشگاه ملک جایگاه او بر کس  
 هیچ نفوذ خلق نفیس او دشت  
 این خیال داخل بقاقت رسم  
 که راه بصره سپاری و ملک بعد  
 که بود فاد تو تا کی ز اخن اندوه  
 بهیشت زنی در زمانه چون نژاد  
 ز مدح صدر ترا خوانده شایسته  
 زاده جان تو این بخت نصیب افتاد  
 بنال قبل تر از صدر و عهد و نسیب  
 که بر وجه معاش بدون کم و زیاده  
 ز غایب و متوفی برسم استمرار  
 و طیف بخت از لطف یکصد و شصت  
 بر و بسای آن است از روی نیا  
 که تا و بد تو اسودگی زرافت و دوا  
 سپس جان تو دعا و شای صدسی  
 هر دیار چه در خلق و چه در فو  
 که بود تا بنزد خا صر ف از پاد  
 که بود تا بنزد خا صر ف از پاد

ز رای صدر شایسته  
 بودی بچین که سپرد و شایسته

عید سید مولدش جم احصا  
 فرخ و با لطف می فرخند و با بد  
 فرخ و با لطف می فرخند و با بد  
 عید سید مولدش جم احصا  
 دار السلام است چو درگاه و جو تو  
 پیوسته بود و تو با و از اسلام  
 ای صدر بی خسته را در جان نسیب  
 وی از تو شهر بار جان را ظفر دام  
 چون نام شاه ذکر قیام تو دست  
 نام تو با و ذکر ملک تا صف قیام  
 ای از نظام ملک تو در عهد شایسته  
 ملک ملک چو باغ ارم و دیار نظام  
 بخت جوان چه جزای خوش کرد  
 چرخ ز رای هر تو شد کمترین غلام







شاهشاه مبرور محمد شاه مغفور رحمت خویش بعلو منزلت و سمو تبت معصود کرد  
 و بنمون دخیلین فی الایام سقیما فصل ترا که این یقین را ناما  
 قیبت فی القلع وهو احقرنا فیه اذ اسات صا و غیره ناما  
 از کشته ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بیج راه کرد و بهجت پارس مراد و شیراز اسفا  
 تحصیل نهاد و چندان بیج مواظبت برد و اد صرف محبت به داد که پال غرض  
 چون بنیمه چل رسید ز کتب چهل را اینها خارش زد و دو کشت و پس از کمال انقیاد  
 عربیت و فنی بقیه علوم ادبیت رساله در علم حساب و بیات بنظم آورد و بهجت  
 و موطوعه اش از نظر خیر گذشت از روی تحقیق و انصاف بحال فصاحت  
 و بلاغت تصانیف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و محمول  
 و مسموع چنان از همه برآورد که از احدی بخیر روی و جو و دنیا و حتی تحقیق  
 بی کمال باب و منها الکتاب و دخل علیها من کل باب و هرگز خط را بد آن  
 و طراوت بر نگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد و کلکشان سخن خرا  
 از دراست که بر اعجاز وی بصدق کو است پس از تکمیل این خیال و قبل  
 این خیال و بهجت پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکمید روز کارش بیکونه  
 گذشت و از بدایت این دولت جاوید است پوسته به احوال ذات  
 محسن از روی غیبش التماس می نمود محسن لودوی صدق الفی فیما لصدق  
 که را این کبر و ملک حصار است آهین کلکشان و یو ظلم شهابیت مطهر  
 روز کار میگذرد از اولاد وی مخلص است بیکه شر که بهتر است از حدیست  
 جلوه و آنکه تمام الغیا بن مالک از برگرد و درست نمید و زیاده از دودست

شعرا و جالین و مخضر سین و اسلامیتین اغراب از بر خواند و لغت و اغراب  
 همه را سیکو و اندخ و نیز شعر پارسی بگو سراید و سلطانی تخلص میناید شعرش  
 غیرت سخن است و شعرش را شاه مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش  
 تا به روز کس ندیده و نگذشته است حکیم راجندی پیش که امیر جلیل و المغان  
 نیل جعفر طنجیان شاهد که از کار بر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار  
 و در ملک خراسان که بزرگترین مالک آفاق است امیری است که بارت  
 و استحقاق بر همه مطاع است

چون در کار غالب چون بر کیش چون آسمان بلند و چو خورشید نی  
 حکم اولیای دولت قاهره بنظم آن سپرد و لغز و ده و قاصده در دست ضبط  
 مثال دیوان و نظم محاسن و چنان آن نواحی نهد بایالت بخورد و چون چنان  
 و اسپر آباد و دشت کرکان با مور گشت و در رسائل خویش به دست و پیر و پیر  
 این بخش و حبسه آفرین

بر سر سبزه می سرخ زاده کرد	مهرگان باز در آید پس از شیره
پیش می نوش که منی اثر با خمر	فرش میا بهیستر و کجتر و بزر
بر گل و سبزه جمید و غنیمت می	که نماند بهیبال گل و سبزه تر
سطح پروزه نمودی مطرا بریا	که با کون شود آن سطح با بیا
باغ را از اثر باد کون صد نظر	هم از داشت نور و نور و صد
کر گل و سبزه بر شرم و بیست است	شادمان باش را که نور و آرز
سمنی سرخ گل و نیست و نیست	که رنجی کرده چو خورشید و در چرخ



بر فراز سبک تیر آبی مثل	بر آورد و سلطان تو آید
نار کفیده چو دکنه نراز با تو	که ز پرتی قدس از هر کعبه
خدا باشد انجیر و میای دور	و از دران شری اسوده ز خاک
که هزار آواخان کند در بنا	بر هر کجای می تو ستار و زنگ
بدین تهر بخراجه با جوجکان	چون کتاب معلم را اطلالان
سایه اورد و کجاست که دلی است	که بوزینه برانباشته ازین
روی نارنگت سید کشتی قبی	حتی چون سیرینی خیمه قیام
وانها بر زب خوشه انکور است	که کانه دلی کبره که را در
پای تا سر کمر افشان و بستان	سود پروده پاکر زن قوت
بر سپر کلین او دی گامای سپد	محرمانه شده جمع با طراف حجر
تا که نیل و فرا زظارم آید	بر سر سبز حلقه هوا چید شمر
راست بر خطی که از چرخ بر کن	از سوس است که آبان شد
بزم چو نین فی شادی و لعل	بوستان بیکس خواجیه فرساد
صهرش شخص دویم و خواجه	که با خونه سانس است
سیرد اکا خطی قیامت از وی	که چو دکنه اقبال نیل و ده
بوی شخص دویم عدلک مین	شادان دی بایست و دهر و خط
شاه ایران جید و زیاده	انجیر و مثل چو علی و سپهر
اصف از قدر اگر چون نباشد	و خیمه کونکایت بنود و جهر
تو کجا و شرف و رفعت اصف	که تو بقصر خود خواستی او بر

ا عظم تویی امروز ایران	که بخارنده خیری تو آید
ناسپندی تو سوزد کمر ازین	چرخ از تابه خورشید سازد
سلی ساحت اقبال تو با هست	که ز اول قدس عقل نیارست
جبهه باز نیست قی تو توانی تو	کش و صدم کی طعمه بود در راه
جسل داری نین چه داری	طلعت از مهر جهان است
اگر از علم تو فصل بر او خند	جز زدی می بخند تا باد جهر
جاریه حکم تو بنده پذیرد	که بر بخت تو هم باد بودم
جز تو کس نام نمی بخرد و بدو	نام بیکت بزرگی هم از نیست
ملک با ملک سیاه و بستان	هم داکونه که محتاج خور است
روی با خاصیت است بهر دکان	کیسان که از و شرم کند شمس
عوده با سبکی لطفی تو قدر خدا	که از دمی توان جبهه عاگرد خد
بر خلاف تو قدم می نهی و پیک	که عددی تو تراواست جز از ام
با پدر و در همه احوال جهانی	که بداد و می از پدری افزون
چون باد می خود را بر آید	تو هم ای میر بشکرا می بند
خواجگان چون نخل ثوابه کزیر	چه نخل زهریاری دانیان
داوودان بهر بنده انجیر و خط	ای که وادی بهر علم و سواد
دستی ای دست شمشاد که در	چشمی ای خیره دولت که فاد
بخت است که ابرار کطل آید	بیده از راز و مخروم و از جود
نم ابرج قصه و سبب جهر	نم ابرج کجاست کجاست



بند و کز لایق خدمت هم از پیشانی  
خدمت است بر پست و بلند انداختن  
کیست آن بند که شکر تو گوید باز  
کیست آن بنده که هیچ تو نخواهد  
تو اگر فارغی از خدمت صید میجو  
من تو عاشقم و صد زخم من با تو  
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشید  
پرده آرزوی بنده غیج در  
زیر دست از ادبستی ز ترجم حکما  
ای که ناید خدا دست ترا کرد  
تا بکلیل عطار ز نسیم باز شرف  
خوانی از جود تو حق هر کسان نهاده  
تا کسی که لب نانی هم ازین سیر  
هر که در بزم تو رویافت بخت کند  
بر من و فرقیست نه و پای سپهر  
عذر ذوقی سزید و ز کرم خواهی  
از دم سپرد چنان بجهت کرم  
کردار بار بار نطق المکت  
از فیض تو ای جان کرم  
بر شاه دینی تو ای جان کرم  
ای که اندود و صد سال بر از عمر بر

عمر دانی کن از تجربه با عریضه  
آه جان طایع عیور است و سراجا

بزم عید چه بر صیص خطبه بر خواند  
ز صد غنیمت ایران سخن چنین را ند  
کز اعتماد صید سیر افغان  
ملک سزاست که ملک جهان کردار  
بشخص اول قیام استیا امروز  
وزیر هیچ شهنشده شود  
خجسته رای و زیری که رای انوار  
چو صبح صادق صادق روی جان بخنداند  
مدبری که سر قبح خسروان جهان  
بجمل زده و پیر خود بسناید

مشاوری که برای ضوابط عقل دست  
رموز دولت و ملت تمام میداند  
بلک غیبی که مشاطه رخ ظفر است  
همیشه طره اقبال را بی شانه  
چو بخت او بلند می بیند پروانه  
خرد و بخت بلندش فرو بسی  
کفایتش بیایست که بلند می قادر  
فرا از ظارم او نام خوش بماند  
چو رفتت بنام خدا بر تپه او  
که از وصول با جیش خیال میاند  
نخست شخصای که هر که روی توید  
سرا ز کند تو نازده است نماند  
اگر کسان چو طایون شوند در بخت  
تو آنکسی که طایون ترا می بیند  
کجا بشل تو کس دیده بود از روزا  
تی که خاطر کلین ز خود رنج بماند  
تو در ستیزه ز دور ملک نداری کم  
بزار سپه خود را با تو بر ستیزاند  
سخت روی تو هر که درم خواهد  
که اگر جود تو دوام بر او ساداند  
سان ملک تو خرم خود دور  
بسان بخت شیر زبان بدتر اند  
جمعی شاه سان که دارم تو در  
بجاک ارد و در و در میو اسپراند  
مطالع تو قصاص اعدان بخت ترا  
بالتس غضب شاه می بسوزاند  
تو که در یکی هزار سال و غزون  
بست سعادت عین یحیوه ملک تو شاد  
یعنی دولت اسلام یک روز تو فال  
بیان ملک نهال لال پشاند  
یکی ملک بنده سیر کن که خدای  
دو دسته جود تو بر خلق کج افشاند  
نم از چه زمین که قطع و لطیف  
کل حدیقه بخت ترا سپر ماند  
بر آن که سبزه کند صد نهال بخت  
کیک رشته یک ملک را بچیند  
بر آن که سبزه کند صد نهال بخت  
که یک نهال برود سدر انجوشاند



سزای خدمت اگر نیست کو تصدیق بش  
ز پادشاه تصدیق با بگرداند  
رجوع کن بر پی خدمت نظام الملک  
که دست او بر من مفی و رحمت افتاد  
امید کاین کف ز پاش و بهمت تو  
و عای هیچ نیا منده بر کردار  
بگذردانی او و القم از آنکه بخت  
زیر پای کس پال می بحر باند  
تو عید کن که تویی از جهانیان  
نخست مرد که نام کو بهی باند

تو شاد باش که پرویزن ملک بی  
بروی حاسد بخت تو خاک بر آید

رفت اسمش مصطفی جایت دانا و پرشمن و وصل وی از ایلات نواحی  
نهادند پیش عظیم در عهد خاقان خلد ایشان شاهی شاه و مور و صول سال نوی  
و روانه دار السلطنه صفهان آمد در میانجا که گشت خود در ایام ایالت  
شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بتمام سرگردی که بصد و پنجاه نفر  
علام رسیده و هم بران منصب باقی بود و اکنون رفت ذکر رسالت حضرت  
معرفت است و طالب وصول براتب حقیقت چندان بشاغل و امور دنیایی  
اعتنائی ندارد و طبعش سرور و غزل زیاده از قصیده مایل است و صاحب  
جز با رباب کمال و ابله ن شکل حاصل آید کاجی بریل نقی غزل میراند  
و بعضی از اشعار خویش اشعار مبطعی میباشد معیار طبع وی ازین دو غزل

نیکو معلوم میشود غزل نیست

زان طره پرچ و خم شد راستی  
وزیر سروریش را فرود و خا خا  
زخم از بخوبی نیزنی شتاق زخم دیگر  
آری چه از زخم تو ام خوشتر باشد کجا

از دست جانور ز غمت مریدم از لب تشنه  
ای بر رحمت بگذر و بر ما بنیاشنی  
حال لم بازلف او گوید مگر به صبا  
آری بخیز و صبا نفس نثار مخرجی  
خواهد که صاحب صفا و بزم خاص شود  
و دیگر ندارم غصه یا قصه از پیش روی  
تا باز گویم شمع زان غم که دیدم خورشید  
کرد جهان که دیدم دور و دایم غم بی

رفت زجر آسمان بر کمر کن اندیشه

از جان دل کربنده هر کار صبر

ز تو بر هر سپهری شوی در هر سر غوغا  
تو فارغ ز سینه غوغا و سپهر کرم تاشانی  
ندانم چستی ای عشق و که آتش بخون  
ندانم کیستی ای حسن که کچهره لیلانی  
کسی بر تخت شاهی و سفت و روانه کچهر  
کسی بر خاک رفته سپاهان ز لیلی  
بخون آغشته که در پستون فرود آید  
بیزم خسروانه که شیرین دلار آید  
کرپان چاک و بر سر خاک و بر دل کمال  
میان عاشقان حوال من درو عا شانه

و عای صدر ام را و از دوست

رود و درش ز رفت بر فراخ چرخ دنیا

منهز القاب بدین تخلص اسم نیا از اعیان اکابر و روس و معارف بر و جود  
پیش میرزا محمد حسین از اواسط عمده او ان سلطنت خاقان خلد ایشان  
فصلی شاه آواخرو دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات توجرت  
بر و جود و ضبط سال و ان شتغال داشت و چنان بد رستی روزگار گذشت  
که احدی از رعایا و برای در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از او  
در شکوه و تاراضی نبود تا بدو و حسان فانی نمود و وفادار بجز این یک قصیده



شعر دیگر از وی نظر رسیده و تازی و صفات آنها که اید و از تحسین در آید  
خود جوانیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجسته

خدمت سزاوار و قابل این قصیده از دست که نوشته شود  
نفس با صبا با زبیر الگین  
عرصه باغ کمر ز گل و ریاحین  
دین نخبه چو لعل لب جان خندان  
پرده افکنده رخ و شمع  
باغ وستان چو بهشت تمام کرد  
میخراهد بچشم سرور و انصاف  
و انی امر و زجر اساطین  
روز عید است و پدر و دل  
چمن اندر نه قسری و آفتاب  
صد غنچه که بر دلیلی  
در تپه تو خورشید و در تپه

نسبت جایش اگر عقل و به با کرد  
و او را عصبه تو لعل خاص عا  
که قبول نظر آید زده لطف ترا  
بند خویشم خوانی بشایع  
کسی که تو پرواز دهنی شایع

منازلت اصول کتاب دانش و فضل ابواب پیش محمد حسین اصفهانی است  
که بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و جواهر انعام است

علم او را تحمل جوید  
خط ننش بر آینه شیرین و حکم است که در کل ممالک دوستاوی مسلم است  
بکده خطوط ویرا چون زده اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جا از خط استاد تیریز  
خطی چنانکه اگر این مستند زنده شود تراشه قلش را بقصد برد

و همچنین در کفن شاعر و فم کات و وقایع آن بر همه مائل و اقربا برتری دارد  
بکده رتبه سروری در بدایت عمر کجند تکمیل آید و فن پرداخت و چون نوا  
مقتدر دید و با بر شناخت بسیغ سفر ساخته به از انخلا شافت و اکنون می  
از یقین می رود که غالب اوقات را بصحت و مناد مست اعیان در بار پایانی

در سلک خطاطین و شعرا بر سر

این حدیث قصیده اشرف

رخسار چو گلزار تو ای لعل فضا  
جز خط که بدید از ان لعل دیم  
بالل لب زلف تو سوسه کنام  
کر طره و جرعت زره جلد و ستان  
این از چه می باشد با ما و کی خور  
جز قافست چون سرو تو ایامه ال  
من ماه ندیدم لبش شکایت  
کلامی ری زدم از دمه در خفا  
که معدن شکوفه میداد زنگ  
یا قوت بجز من بود و مشک بخور  
بهم بودشان لب جنگ و سر یکا  
وان از چه بسی کرد و با عطر  
جز عارض چنان به تو ای سرو دل آرا  
من ماه ندیدم لبش شکایت



بالای تو سرست که غنچه خوش  
بر روی تو آن سبزه خط استغاث  
شمس الیوم از زمین صدفان  
آیت جو از روی آثار بر سر  
هم دهر که لطف از وجود نصرت  
ای بار خدائی که بقدر و سر فلک  
با غم تو بس بود و زانست که انج  
بر جان لی غم تو خوشند و زانو  
هم که تو سر سبز است ترحم  
هم ملک بگیری تو هم ملک بخشی  
کاری که شهادت بجای تو شد  
خوش باش که بجای با غم تو  
ازیم سر ملک جهان خیر تو دایم  
اقل نیز فضل غم زنده بر ملک  
بحری که بجایش و ابری که برین  
منوج وجود تو خوان که کس نمی  
ای که بجای است ترا بندگی  
از یک لفظ لطف بی را بجز آخر  
همواره درین چار سوی در بری

رخسار تو با منی است که سر خوش  
یشته بر آن کرده و خواب را  
گامه در شش از روی کرم قبله  
ازنا صید فرخ میوش بدنا  
هم چرخ که قمر از و خواهد زینا  
جاده تو بس از و ن ثابت و سیا  
با غم تو بس که کرامت است  
بر جسم عدو دشمن تو سوزنده  
هم رای تو از از حجاب است  
غیر از تو که ملک جهانست  
تدبیر تو در دست بری که خود کن  
تدبیر تو بخت ملک که تو سپا  
زال ال یحیی شد و سوب به  
تا کرده رویم تو از روی تو  
که بکر که سرخ بود و ابر که بار  
که غم بود و پوشش از وجود بود  
و می که سپاس است ترا حاجت  
کار باب منزه که کسی جز تو  
تا از از از از از از از از از از

اهدای تو رخ ز رخسار خوش  
اجابت تو سر سبز می چون آزار  
با دامن بدلی کرم و داوریش  
با دامن بدلی و ظفر و سر در تیک

ایست رخ تو ماه تابان  
زخم تو بجان مرا چو زخم  
بردی ل از دست کردی  
روی تو اگر که کرم آذر  
این از چه جسی که از دم  
کریان کردم که با خنده  
از خنده برق ابروی  
چشم زان می جو پس  
خوشید صد در صد در عظم  
رویش بفضیلا چو مهر الود  
کین دزد ز امانی او خورشید  
طرز ای سعادت و کرامت  
ایصد رحمان که در طبع  
کیوان چه بر آستان قدر  
نامید چه در حسیم جاست  
بار خدای آسمان قدرت

دی محو تو سپهر و بتان  
در تو بدل مرا چو در مان  
از بس ز شکی زلف و تان  
خطا تو اگر که نرم پیدان  
وان از چه جسی که از دم  
پیدا کرد ترا چو دندان  
کرده بی احشیا و کریان  
کان دیده حبال غم دور  
کا و رده فلک زیر فرمان  
دستش بجا چو ابرمان  
یک نمده قدرت دوست گویان  
بر نام بزرگ دوست عنوان  
فکنت مهربان  
بند و بچه سپید و دندان  
خینا که کی بسی خوش الحان  
یست است بس این بندان



کرد و گذشت برایت چرخ  
در سر گذشت ز حکم دوران  
لطفت دهد اشقام بر این  
قدرت گذشت انتقام از آن  
ای دادگری که کرد عدالت  
سر تا سر در چون کشتن  
جز زلفت بان و عاقل من  
در عهد تو نیست کسیر بیان  
چون میشود از روی رحمت  
بر من کنی چشم احسان  
از آفت و نقص در افواه  
پوسته سخن بود کیمیان  
در حضرت تو سباه آفت  
در دولت تو بسا نقصان

روزت همه روزه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

سرچا از شرای که حرف است و ز یاد مغرور بهشت محمد بن پرش محمد علی  
مستطال را پسین ی قضیه خوانا راست و ایل دولت شاه رضوان جا کجا محمد  
که تاکنون سال قرون زینت است محمد را در در انداخته اند و بوده و بگوشتش  
بصفت ملاقات نموده چون در سنگت سایش گران جناب جلال تعالی جل فخم  
و خداوند کار عظم بود و ذکر اسم خود و پدر و مناسبتش لازم کرد آمد  
فرستاد و هر کس سر راغ داد پس از آنکه بزرگداشت زیادش یافتند و شرح  
حالت را خواستند بعد ری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد  
غالب اوقات خوش بینا دست یکی از امرای بار که حالتش با وی ملوفت  
نماید روزگار میکند را اندر از غزل و قصیده و از بعضی معاصرين خود بهتر  
مسیکود و با رباب کمال و ابله ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انسان است و گوشه گیر و از مردم قنفذ و غزل پذیر نیست  
بر عید تنبیهی میرا بدو بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته شود و قصیده  
که عرض کرد و زیاده بر این است چون این معین را کنجایش زیاده بر این بود این  
چند قصیده و کثافت پاری حضرت باری بعد از این ایراد خواهد شد

ایچند قصیده و آریست

سخن خویشت کو تا کون سخن میماند  
سخن یکیت بی پایان سخن میماند  
سخن ای عانت و سر لوی لایش  
سخن که در خاست و کون و کون  
سخن چون ز تو راست و من در آساید  
سخن چون طلعت است من و خورشید  
سخن چون خنثاست و من صفا و بیاض  
سخن چون کشتی است و من چرخ و باد  
سخن سپاسی بیاد من بانی نیاید  
سخن چون چینه و من مسجد جهان  
سخن که از کوی صدر عظم آرم بر پیش  
فلک شد و عا کوی فلک باشد تا خورشید  
بیدار و مدارت آن دلاور فارسی کاد  
ریختی آفتاب از سفره الطاف اعطای  
چو رخ فلک را زد آتش را میماند  
چو رخ فلک را زد آتش را میماند  
ازل آغاز میدان و ابد انجام میدان  
هر آن سخن که دل براندازد میان  
بود این اجتهاد من که کمال نیست ای



سزود بر تارک فضل و کمال فطرتش  
 بود بر قامت قدر و جلال شوکتش  
 کلاهی کا قباب چرخ باشد سایش  
 بانی کا طلس و یا بود عطیش  
 یکی در یاست ذات او که به تنه است  
 یکی بر یاست دست او که نعمت است  
 هزاران رخ و بر آن مای که این رخ بود  
 هزار حسن استادی که این طبعش  
 به فضل و فضل بود دست کوئی لوحش  
 همه بذل کرم بود دست کوئی شیرش  
 الا که پستان در که در خور و خوی  
 ز سیر سعد جبین و دور خوشش  
 سعادتهای این مسمی و خوا و یار  
 پستار و یار و کرد و کرد و طبعش  
 طفره راه و دولت حافظ و نصرتش

ترجیع بند

ای آفت چین چکل ای لبست فرخار  
 فی سپرد و دم چون کل رعایت بجزار  
 صد خلق و فرخار رخسار تو کیاب  
 صدقت و تار و تار کیوی تو کیاب  
 تا آسپه طر طر استار تو دیدم  
 روزم شده تار کیاب از نافه تا  
 کر شک ز خون جگر آبوی چین  
 پس سکت بر این چرخ چو نیست جگر خا  
 کر سپه قبا پوش بود غنچه قدحش  
 که ماه زده در بود و مسکت زده  
 دیدار فرخ بخش تو عید است لیکن  
 خوشتر بود از عید فرخ بخش تو عید  
 آن عید که مولود شمشاد جهانست  
 بر دم می شکرانه او خواجه اراد  
 کوید که چنان ماه صفر ماه برج است  
 تو ام شده مولود شمشاد جهانست  
 بصد رنک بر تین عید بنا  
 تاج شرفش آباد بارک

ای سانی که خجسته آن آید کلک  
 کار و بر خان رنک و زواید و لاک  
 آن باده کلک که در گینسی رویش  
 از رنک کند روی و اغیرت اینک  
 این عید زمان طرب و سور و سورا  
 ای طرب خوش لاجرین چنک اینک  
 این فیه و فیه چنک چنک ار که شد  
 از هر طرف و آوی و فیه چنک اینک  
 شوق و شوق پی سپهر اقلیم بایم  
 عیش است طرب صف ز و فیه چنک اینک  
 در جوی و مجلس بر نرم می شوخ  
 بی پرد و بر بر زن بازار می شوخ  
 بر زهره و میکش و دستان می برک  
 پر لاله و کلک و زمین می شوخ  
 ثبات میان که زهره و میکش و دستان می برک  
 این عید و اینک و فیه چنک اینک

بر صدر رنک بر تین عید مبارک  
 تاج شرفش آباد بارک

عید و افت و جاک و در خواست

صفت ز و خواست و در خواست

خویشید و زنده که ثابت بایم  
 ناز و اگر کش نام منم چاکر خواج  
 این منصب از آن یافت بسیار و کیاب  
 مرغ اندیش از وی مثل باغ خوا  
 مجلس احوال چو نشیند و نیش  
 شب عبود و مهر آرد و محب خواج  
 مردان حجاب زانست ز و زوایا  
 مردانگی محض بود ز و زوایا  
 جیش است شانه از این جهان اول  
 ناید خداوند بود و با و خواج  
 در کشور و خواج و در خواج  
 جگر زده و فیه چنک و زوایا



کردن کند خبر به زو اس از بهر  
کردن بکشد چرخ اگر از خنجر خواجه  
ارشادی این عید سحر زهره می خواند  
این شعر خوش از چاکر مدح خود چه

بر صدر فلک بر تپان عید مبارک  
تاج شرفش تا باد بادت رک

ای آمد و تدبیر تو سبای تقدیر  
تقدیر خدا و ذرات او دایه تبیه  
قیصر زمین کردی شکفت که کرد  
این قلعه پر زده با قبل از تخیر  
تو آصفی و شاه سلیمان و عدو  
دیوان همه را بخت تو بر بست بخیر  
که آصف و کوک و کو که در عهد تو کسید  
خاتم کف هم توان برد بدویر  
فرزند برومند تو نظام مالک  
آزاده کی پور من فلک  
ذی جاد و عدو که او دل خوا فلک  
بافرو جان بخت و جانشین جاک  
هر قلعه که تدبیر تو او را کشید  
بازوی شناسه کشید و دم تیر  
تدبیر تو بازو و شیر زخرو  
پرون بود کار ز تدبیر تو  
ملکت کی شد و اعوان تو ملک  
خواپده در این شبهه میر جمشید  
زین پیر و ازین شیر عجب نیکی  
شیر ترا شیر فلک شد تخمیر  
و شب همه شب تیر بر این لوح زجبه  
آب زر این چایه بسی که تخی

بر صدر فلک بر تپان عید مبارک  
تاج شرفش تا باد بادت رک

پوسته ترا دولت و اقبال تو  
ملک و هجانت همه در بر کنی باد  
هر جان که در و نعت پخته بر لب  
هر دل که در کینست هموار برین

تا نام عجیبی زمین است و دیار است  
میرت میار اندر زمینت بین باد  
در دور تو از فتنه شان نیست اگر  
در گوشه چشمان تان گوشه نشین باد  
تا جای تو در روی نیست بر اش  
تا وای به اندیش تو در زیر زمین باد  
تو کار مرا از فلک و خصم تو ناکام  
تا بوده چنان بوده تا با چنین باد  
چون خلق خدا را همه امر و بختی  
تا آید خدا نیت بهر روز معین باد  
چون سوسر آمد این شعر تو  
اوراد ملک بر فلک نیز همین باد

بر صدر فلک بر تپان عید مبارک  
تاج شرفش تا باد بادت رک

در نهان بخت بی لاف و کج جفا کلامی که

ای در دلت دایمی نبی حسن انصاف  
جان فتنه ز طبعت غیر است و آل  
پروردگار و دیگر دانت فضل چنین  
فرت آفرینش و پناه کمال  
سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و کشت  
بردار این کلید که پستی تو توان  
در دست هست تو بود سیم چون  
چشم نعمت تو بود مال چون رمال  
هر تو در جهان بود هر ذره سپهر  
قدر تو در زمان کند هر ممکنی محال  
مح تو آفتاب و خورشید و چو سپهر  
دریش نور به که نشیند خوش لال  
آن ماه چاره که تابا به به غمش  
وان ابر حمتی که بار و بخت سال  
تعریف ما که مسایده از شعاع  
توصیف ابر که سراید به از نوال  
دوران شکست تو برون از حساب  
خورشید دولت تو مصون از آزار  
در خواب کشت پور ترا بخت خدا  
بر کو بشاه و صدر نباشند در عالم







افسوس نام و تخلص است سروش از فرزان روی شهر آورده و از هر زیبا و شمع  
عراق شده و هر کشت

طبعش از فضل کستان نیز رویش از لطف کستان نیز  
هنگامی که کلمات کل کلایه نکت نقد بین قریب کسب  
حقیر چندان دیدار ویرایشی کشت که همان شوق همه کار ویرایشی است  
روزی با یکدیگر گفت و از اهل فضل خبری که من برای بود روی سب و جوانی  
دید که سب کام کشتن شعر و شمع است اخراجی نیز از او باشد و برق  
کوهر از برون آرد و درین بخت طلاق لسان رسالت بیان و  
با دانه بود که از یکدیگر قصیده که بر سر و همه را حیرت برافزود  
آید و ناخود ناچار است کامتیا مریک که احداثها قوی زبانی  
از همان وان خلاصه عهد و علاء و بر سید محمد باقر الموسوی الرشتی الذی  
کان من ممتنعه و الحیدر منصوص علیه و اما و المختلعه الیه و علیه مدی  
رحی المحب عده بالکند و السباعه

فَضَّلَ النَّاسَ فَهَلْ لَهَا وَاجِبًا فِي يَمِينِ رَبِّهِ وَدَابَّاءَ عَقْلًا  
سایه خون و عنایت بر او بستر و در کف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیگر  
در آذرگاه که در ستایش آن فطرت پاک و کاه بفرایش معرفت و ادراک میر  
و در روزهای مخصوص که شعری شهر بخواندن شعر و محضر آن بر کوهر بار می شد  
وی نیز مانند شمع در میان آن جمع می یافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار  
آن انجمن اجماع بین چشم بودی و همه کوشش و کوششی و از اسلوب معانی بکر

و مضامین نفوذ بیانی الفاظ و طرز انشا و انجمن را در کوشش و شورش سروش چون  
نقدی بعل بود و آنست که رباب و از سایر ارباب طبع او از وی خود و با یکست  
هم عسل ازده حیران از طبع حیرت هم طبع کشته عاشق شعر آید

استعداد و فطری و فطانت ذاتی قوی با اثر تربیت آن سید بزرگوار بار  
شده و در آن زمان مشهور امصار و دیار کشت تا در سال چهار و دویست  
چهل و هفت به بحر فادان رفت و در آنجا چندان کشت کرده و در آنجا خلاصه  
در آمد و هم در آن عهد و لیعهد رضوان ممد نیاب السلطه عباس میرزا  
طاب الله ثراه رفیع اعلام ظفر فرجام با نظام محکم خراسان و یزد و کرمان  
و اشقام متردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در این  
دایع دولت مطروحات شمس الشعرا قصیده تر و آرد همچون گل نیشکر  
خوش نفوذ چون رود کار جوئی مثل یکصد و پنجاه فرد و تنبیه  
انسا کرد و در حضرت والا داشت ووقع قبول یافت و مؤرخین آمد و بجا  
بدرد ازان و بدین ممتنع و بدین ممتنع و بدین ممتنع و بدین ممتنع  
که بجا رسیده بود و شعر و فشر و بی شاعر دیگر را بدیگر جای میر نمود و سر او  
فرمود و او را حال یکچند بدین ممتنع و بدین ممتنع و بدین ممتنع و بدین ممتنع

و امیرزاده اجل اگر محمد محسن قاجار تخلص سلطانی  
مُبَشِّرٌ فِي الْمَطْلَبِ بِحَيْثُ مِنْ حُسْنِ تَلْقَاءُ بَعْضُهَا  
که شرح حالش در حرف سین از مدح نخستین گذشت بنا به دست مصاحبه  
ولایت عهد و خلافت ملک غنیمت تبریز کرد و بر این ممتنع و بدین ممتنع



و چنانچه برسد که از استار اشعار نثر کائناتیک فی مابین الیهما  
مشور عالم و مذکورسان نبی آدم است تا آنکه که پادشاه جهان همیشه  
غفران پناه بر سر بر سلطنت متمکن شد ولایت عدلش نیز بقصد حق و انصاف  
پادشاهان ممالک عالم و حکامارت و استحقاق بر خیر و عجم  
شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که ملک را عدلش از آلائش نقصان  
قرار گرفت شمس الشعرا نیز بداجی حضرتش برقرار در زمان توقف از اینجا  
تالیف مقلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت اریه را از روی  
احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استیغرافی تخریب قارب بدین  
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف اکثر بختها  
با نخاصیه نشان سرور و نشاط است و بایه شادمانی و انبساط درین گشت  
چندان سبب حزن اندوده است که بمانا سرار گوید از اندوه در سر جری را  
انموده است و بزعم حقیر تا امروز مقتضای مصیبتی بدین اثر و سوز سقیدین  
موفق گشته و تحسیناتی نوشته اند **حقیقه اخسان نثر خجسته**  
**سجودا اذ انما لاحتها الفخایف** و بحسب وقایع دولت روز افزون  
ایل حبیل قاجار از بدایت تا کنون به سنجار و انای کار از موده سخن و چنان  
راه پیو و پیمان دانستند طوس اند چه عروس لبند و مالو پس بایه  
آری کی پند ریختی جو بگری بر طرای پر کمر روی و پیش  
ای حیوه کرده دای کلک از بر لطافت سخن روح پرور  
تا در بدایت این دولت مود فرزند که موبد و پانیده باد چون شاه شاه عالم

افردا و گاه را بوجود مسعود بشر ف ساحه سبای فرمود و تن محک را وانی آرد  
بخشود و در سال بیکار آرد و دست و شصت و چهار نفر چه حال شب بیهوش  
سوال را از جلوس چیدن بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود و شمس الشعرا  
نقصیه بهتیت را با سلوکی که دل میخواست بیاراست و در بار کرد و در بار بیست  
دو اهان حضور مهر ظهور را از سر و دودن هر یک از مضامین بایه کرد و در بار طوس و  
در آن عبارت سرین شعر شورا کینر **سایان معنی سحر است صورت اعجاز**  
و تاکنون چو دره در عود اعیان و سیرایام دیگر که بهتیتی را مناسب است  
وصف نگار و باده و تحویل سال عید لغت بهار و تیر نوروز و مهرگان  
ذات القدس ابعانی تقریبی که هر یک از آنرا کی و طراوت ربی است مربع  
شامی جوی و ستایش می گوید و در سال بیکار آرد و دست و شصت و چهار نفر چه  
که ترکیب لفظ و وقت قضیتش در عقل نخواست پیمانده و حی است بیکمان  
بر سر و در شگاه آسمان جا و انشا و نمود در چهار روز از استان معلی شمس  
الشعر العقیبات و در سال تحریر این کتاب بلب خانی که از القاب مخصوص  
امراست بلب گشت و هم اکنون ملک الشعرا فی است برسم و پستل منصب  
ولی تشریف و دیوانش گزیده است بزارت فیت و سپیک از شعرا را  
شعر بیکو در غوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم  
مطلوب و عامی بیک اسلوب باشد از طوار امور و غزایب روزگار را  
آیز چند قصیده از وقت که نگاشته شد  
در منتهی عید عید فرزند کی می



جهان از باد و نور و زمی و این گشت خرم  
 جهان با باد و نور و زمی گذر کرده است  
 مشکوفا رنج بر سرده از باد و نور  
 شقایق چون تابوشتن تابان گشت  
 میان باغبان بس کینار شادان  
 بنفشه با گل و زکسند از باغ در  
 زمین از بار آوری بسان و خرم  
 معین ملک و ملت اعتما و سلطان  
 ز بهر آنکه شود و نذر و نیت آدم  
 قلم اورا سلم شد چنان که سیف سلطان  
 بر در پیش هر کاری که مشق و ادب  
 شعیب است که مخلص و خشن از خرم  
 بان تا پیش خرد و اور دختان خرم  
 مقدم بوده بر اعراد کوه بر ابر  
 بدین شغل بیک از بهر این خرم و خرم  
 زمین اینکه از وی یافت حد و احکام  
 چون هست و نیز وی ای عالم آرا  
 چو ام شاه و خواجها ناصر الدین  
 ملک را وقت این که تاز و سوی پادشاه

کستان کل سوری و صحرای سرخ  
 و در گذشت بر عین چو غیرین دم  
 تو کوئی سبزه سیاهی بر واریه معلوم شد  
 بنفشه چون سر زلف کور و این از خرم  
 کی با بامک زیر اندکی با غنچه خرم  
 بهر آنکه یک سبزه از طرب این خرم  
 سوا از باد و نور و زمی خلق خرم  
 که در آوازی هم نواز و دلداری مسلم شد  
 نغمه و حسن بن انداز و خرم و آدم  
 جهان توان شود در این قلم با بخت  
 از آن گاهی که خدمت را بهیا و خرم  
 فراز آرد و اصف تا سر آواز و خرم  
 که کوئی خواجها ز اصف پیش خرم و خرم  
 شاه و امرو و بر احرار در کستی مقدم  
 که از خردی میان شهنشاهی خرم  
 بنام شهر خرم در بهری دیار و خرم  
 به ملک شهنشاهی ابد ملک با بخت  
 نصب ملک و دین زین هر روز از خرم  
 که هم لشکر ترب گشت و هم شورش

الایا خواجها کافی مژده دل صافی  
 معشیت مردمان را بهر از خرم و خرم  
 مشورت روی ملک ملت از خرم  
 تو اگر گشت هر دو فقر و فاقه از خرم  
 ز انجست تو باشد خرم و خرم  
 ز بهر خواجها تو اند چون تو و خواجها  
 بود که در ساری طواف خواجها  
 الا که ملک شود و نمودن خرم  
 بمانش و در زمی خرم لباس جاده خرم

دین شکیب و ملت خرم و خرم  
 کرد شاهنشاهی و یک اشرف و خرم  
 طلب کردن عالی کفایت با بخت  
 اعتماد و دین دولت صدر اعظم  
 میکار و نیکوایت و وزیرین کمال  
 از بهر ارکان دولت شاه و اورا بر کمال  
 خواجها بدین چو تاجش مال کرد و خرم  
 مدتی صدر وزارت اشعار خواجها  
 او وزارت را بطبع خوشنویس و خرم  
 چند دیگر کرد و خواجها کمال

گفت را و تو بر زخم سیاه و خرم  
 بخت جانی خرم و دینت با بخت  
 چنان که تابش خرم و دینت با بخت  
 چنان که بختش خرم و دینت با بخت  
 ز بهی خرم و دینت با بخت  
 نه هر کوه نام و عیدی است و خرم  
 سرایت کعبه مال و کفایت را و خرم  
 الا که زالی شود و کفایت را و خرم  
 که دولت از تو خرم گشت و خرم



بود و ملک را پدر اندر پدر بنافزای  
 کرد و خواهی خدای شاه و نظر را چنانکه  
 چشم رفت را کند چون چشم مهر سیر  
 آشتی از آتش تمام او کند  
 کسرا اندوز را می خوش چون آب  
 از نهضال خود کند در دست لبت  
 انچه او ندی که باشد مرزا از دریا  
 شاه را در شغل تو آموز کاری که کرد  
 بر سپاه و بر رعیت که حکم تو روان  
 بنده گان شه و عا کوی شاه خوان  
 هم صفار و هم کبارت بکنوا بند و تو  
 و او شاهنشاه عصای کمر که بر تو  
 نه قلند بل بهشتی در میان سل  
 بر موالی شربت حیوان آن پل  
 تا بآید بر فراز حیرت و مشرق  
 ام تو بادا بلند و بخت تو بادا تو  
 عید مولود و شهنشاد دفع مر ترا

و اما بصفا  
 ایامی که بالا بر نپرو کا سزا  
 بسرو اندر بهار پستان شکست

لبا از اوت سرخ و سینه از علاج و بر آرد  
 ملاحت را کشمیری لطافت را خنیت  
 چو شبنم بر خنجر ام ترا پوسته مجلس  
 نیک چشم اندرون اری هزاران شمشیر  
 خلدین فصل نماست دل را خلدین  
 نه انم روی من نه این چرا شد و کاشکین  
 لب تو طبع شکر دارد و رنگ گل سوری  
 همی خواهم نه بود بر آن لطافت  
 جمال ملک است صدها عطر که کرد  
 رنگت او کی خط خط را از رنگ  
 نباشد هیچ رازی پیش از او نشین  
 ز دست تو و خوار می سپی فیند سپیم  
 موالی دانا لطف او همه فرخندگی  
 معا ویرا هست را همه سوزندگی  
 برابر کر کنی مرگت او را با چه بادیا  
 جوان شجاع اندو برادی در جهان دا  
 نفور دای تو کارهای ملکست سرگز  
 پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان  
 پیش حادثات از بهر پاسکین

با کوش از گل سیراب زلف از شکر  
 بگو تا از گلها بین خاک یک نام و پدر  
 چو بر خیزی سب کو بی سرو و غافله  
 فراوان جادوی تپان آن چشم در  
 از آن گلها که اندر زیر زلف گل سر  
 همی انم که بر سیمین باندین کردار  
 نگار بنا سرشته با گل سوری شکر  
 که بلب آفرین خواجه والا که در آب  
 همی گوید که زیر مهر و نیست غیر و مهر  
 الا ای ملک خواجه تو قوت فصل در  
 الا ای رازی خواجه از بهر رازی جبر در  
 الا ای دست خواجه دشمنی با سپهر  
 الا ای لطف خواجه شتری ستار  
 الا ای قهر خواجه صنعت سوزن  
 بدان که دریا را برابر با شمر دار  
 قرون افضل و یحیی هم کفایت هم نبردار  
 که در بهر کار مر نور خرد را بر  
 همه شب خواب را دور از دود و آتشی  
 زنده پرور را می خوشی تن حکم سپرد



زبنا خدای جان فرخ در شتی  
که از احسان فضل و دین انبیا  
حدود تو می بند خیال بیده در دل  
تو اندر دل خیال شمع جبین کاسر دار  
عمید دولت صدر کرام و فخر ایست  
ولی القاب خود و بزرگی محض دار  
بر رسم صدرت را بخودی کرد حاصل  
چو از علم وزارت را چو بسم اندر  
ز بخل و بدعت و کبر بماندیشی و بد خو  
چو از اهل کلاه تائب از صبا  
سرود و البشر کوئی بدست تو را  
که اینان چه بیانی باز او بالشر  
سوی کج ملک محل ملک کندیز  
برین رفتی که در کار ملک تو نظر  
الا تخرج شتاب سبیل شتری با  
بزی شاد و بر سر آنچه در دل مسرور  
جایون عید اصنی بر تو فرخ باد و فرخند  
بر این سندی هم که جاویدان مقرر

در وصف عید صبا که کند

عید مبارک رسید از به خور داد  
خور و نایب سید و داد طرب داد  
نیم خور داد را بخور دم باد  
باوه خورم نیم دیگر از به خور داد  
شکر خدا و نذر که کل تبای  
بار بخت و خبر و بار از یاد  
لبس بر شاخ گل بنور غزل کی  
فاخته در بوستان هنوز بفریاد  
باد و سوری هنوز شاید خورن  
بر کل بریا سین و خری و شاد  
بودم بکلاه پارسی زمانه  
عید مرا داد پارسی بر باد  
تاخن آورده روز بر سپهر باز  
از کل سوری است ناسته داد  
آمد اسال تیره وقت کل سپهر  
روزه دو سال است پیشه اش  
هر کس را که روز و فرو بست  
بند عیدم که اینک است و بکشت

منه من بند ام عید اجل را  
که از مطیع و بند بند و آزاد  
صد رحمتان کافای انوار  
پیش خیرش نیز پیش کفش داد  
کردون خواجه جو او چسودید  
کیتی خستری کریم چسوداد  
سجده سعادت بر پیش پیش  
چو بر من پیش لبث نوشتاد  
شاد جان پادشاه از دل که سلیمان  
از سپهر رخا نمود و چنان شاد  
دولت و دیر پای را می نوی کرد  
ویر باید بشا قویت چو بیضا  
با عدوی ملک آنچه خانه او کرد  
تبع تمن نکرد و سینه کشاد  
حسنت و نعمت خدای داد مراد  
ای خیر در حسن دوران همه سرور  
حسنت و نعمت خدای داد مراد  
تا نوشستی به پگاه وزارت  
ای بهر بر سر دوران همه سرور  
روزی در کنار ت چو شیرین  
دولت و اقبال پیش روی نوشتاد  
حادثه کویان کن ز ملک چو فراد  
کرد و شوارا بدست تو آسان  
در کف داد و نرم کرد و نداد  
ویران از تو کی سپهر ای غافل  
وز تو هزاران سپهر ای دایم آباد  
نصم کاه چو حسنت تو به بند  
نصم کاه و حسنت تو به بند  
رای تو صاحب چنین که در به کار  
سوی تو کوئی خدای دخی فرستاد  
میت کی عید کر سپهر ای خوشه  
زایر آید برون غنی شد به عباد  
مایه پذیرا اگر زار بکف تو  
عبره ز ممکن بود و جد بعباد  
از روز ایک و زیر چون نوشتاد  
تافیکه و ال با شش صاحب عباد  
طبع من از دخی صفت شمره عرو  
کونید فرستاد خبر تو که دایم



دردم آید که این عروس کوروی  
خاطر دانا را پسند نیفتاد  
شاعری و سبزی است بر دهنم  
از این خمیازه نمیداد  
پند اگر عصری کون به بستی  
بر سر هر پست من که قال الاستاد  
تا که پس از مهر ماه آید آبان  
تا که پس از تیر ماه باشد مرداد  
تخم و بخت یار و کار و دانه  
حسنت تو با تو جاد و دانه با باد

حرم و خوشش را بشویند و فرزند  
آمدن عید و رستخیزان باد

دوش آن کارستان خندان آید  
بر دوش نشاندی تاج و تاج  
زلف سپهر است عارض جلالت  
رخ چون نگار است چون شمع  
ما حق شمع چرخ نیست که بکشد  
از شمع شمع چرخ شمع  
رنگ کار را نوی تاجش را نوی  
پیدا زد ویش سیکوئی از پای پادشاه  
بشاندش و سیکویش و شمع  
بر بودش و پسر که کشت و شمع  
کشمندی که کشت و شمع  
بجای بند از موی رخ بروی کشتی  
بنواخت و مطرب چنگ و پیچ و شمع  
خادم بر دوش بر روی آورد و شمع  
یک و دهم شمع بر روی آن پادشاه  
چون شد که آن می شمع و شمع  
بالین از شمع و شمع  
ار جو که کرم شمع و شمع

چون تاج به جدم مرغواست  
چشم از می و دوشین من چون گل  
کشت شمع شمع شمع  
کاه از شمع شمع شمع  
بر خیز که عجب شمع با شمع  
شعری از شمع و شمع  
صد در بزرگ محنت نصرانی  
و شمع شمع شمع  
شاه و پادشاه و شمع  
صافی دل و شمع  
تا که کجای خیر و عد و از سر در آید  
صد در کشت و شمع  
دین سپهر را معرزا و شمع  
ایضا جاد و الانبیا و شمع  
از ادکان بنواختی و شمع  
داند ملک و شمع  
کر خاسدی و شمع  
تا شمع و شمع  
حرم پادشاه و شمع

اقبال روز افزون تا بر کام دل کرد  
فرخنده و میمون آغوشه ماه صفر



زبانکون که خاورخ معشوق من استی  
 با دست بی جان من در افکندنی  
 زلفش سر و دوش کون تا کبر کاه  
 من بجز آنزلف و بنا کوشش که کوی  
 چو کان چو دوی که از غیر در حسره  
 چند اندر اندیش لباش لطیف است  
 رخسار دل از زلفش لای دلاویز  
 چون زلف پیراید مسک است خجرو  
 و لدا و اور و زنی بی خسته نه اند  
 کو چاکش کی دارد کار زده شور و  
 کر زانکه و دانستن بدین رخ روی بود  
 صد را لوز را خواجگانی که بهر حال  
 در محفل و کفایت در فضل بود است  
 صد مغت غماش در زیر رخسار  
 غره نه که بهر خطه جلای بودش فو  
 افزایسته ذوالنقش است و نشود  
 شوق دل جاننش در بندگی شای  
 در دیده امید کف او که بخشش  
 ای بار خدای که ترا احرامت بال

کوی که نبشته زده سر از من استی  
 سرو است ولی چشم من را چو چینی استی  
 بند و کرده و حلقه و چین و شکن استی  
 بارکت شاد و زبیر سیل من استی  
 چو کان هر زلفش کوی ذوق استی  
 آید بر آن لب که تو کوی لب استی  
 یا که پستاره زبیر نردون استی  
 یا چون کجای لب شکر کش استی  
 کاخشم که دارد اصل نق استی  
 کفایت کند ویر که کو چاکش استی  
 در خور و شاکش صد ز من استی  
 در ملک ملک مستعد و مو من استی  
 در بزل و سخاوت پیر زده ایزن استی  
 صد بخت لغزش در یک من استی  
 زیرا که خداوند جلالت کمن استی  
 انکس که برافراشته ذوالنقش استی  
 سال و در و زوشت و سر و علی استی  
 در دیده یعقوب نبی پیر من استی  
 با خواجگی و محبتی مقرر من استی

شایسته وزارت چون نور دیده  
 از حزم تو و بس تو سر که سلطان  
 ملک تو سپاسد بعد از لغت بیرج  
 کس انجود زهره که بزوی کرد و کر  
 هم خلق حسن اری و هم سم بد لبا  
 یک بیت را قیت که بد روی حد  
 تو زین که سر سووی از بهر شاکری  
 که خوشدنی باشد بدین بود وقت  
 تا زهره در خند حیدر که کرد  
 ادا رخ بخت تو در خند و پنم  
 عید پیر از بادا تو من رخ

بایسته صدارت را چون جان من استی  
 بر سنگ و بر سنگ خوش چون طن استی  
 انکون که پنداری سلوی و من استی  
 کر طشت زرا کین بر رویه زن استی  
 و از آنکه بود هم نه خلقش حسن استی  
 سمن چه داند قرون از من استی  
 مشهور بهر شکر و بهر انجمن استی  
 و راشدن آتم نوعی من استی  
 چون شمع در شان که بسیمین کون استی  
 خیمت که جو باروت سجاد من استی  
 ای انکدرت که امید من استی

در نه بخت چند خطه کی بد

دوش آن سر و سیمن تن  
 مر مرا از سگفت عارضی  
 در دو چشمش زار کون لا  
 خوانده او را نام شکر  
 داشت بر سر وین دو شکر  
 قمرش را از قمر پیر  
 در کار من آمد و پشت

آمد از پسته بخت من  
 خیزد لاله کرد و پر سوسن  
 در دوزخش هزار کون نق  
 ماه کوی و ستاره بزرگ  
 بر دو چشمش شکر شکر  
 سمنش از سگ پیر  
 کفتی از کل بودی خن

از سر زلفکان گره بگشود  
زیر زلفش بر آستینم دهن  
هر ابر ز شکند امن شد  
دوست را شکبوی برین  
چون را دید سحر در کف گفت  
نیک ما فی براه درین  
دعوی عشق و زاهدی بهیات  
عشق و زهد بدو ان دهن  
چونیشکی که روزه شد پیری  
خیر پیش از باور روشن  
کشتن آیم با سخ گفت  
سر زلف من است تو بکن  
کنتم آری سخت موافق  
تو بچ کوی غم ز من  
صدر اعظم حال دولتین  
از خردمندی و پیرمندی  
که دل را دست داد را بکن  
دو جهانست رفته در یک تن  
جو در البحر قلم و عثمان  
حلم را که جو دست و قارن  
راوی از طبع را واد خیزد  
چون در انجرو سیم از معدن  
کرده به شکل جانی را پیش  
آنچه او در کرد با آیین  
باز شد عذر خواجگان جهان  
سوی او چون غیبی یونان  
جز با قبل خواه سوخت  
از بلای زمانه شد امین  
جو رو به عت از و گریه شد  
چون ز نام خدای ابرمین  
ذوالمنن را از بر کشیدن او  
پیر ما بر ارکونه من  
ای برت چو خضر در حوزا  
ای بهیت چو ابر در همین  
لفظهای تو در مصاحح ملک  
قیمتی تر بود ز عسکرن  
تو کن برای و شد جو انجنت  
ایست بخت جوان و رانی

بسکال تو خایه و سپایه  
باد با کا زو آب در اوان  
در جاست چو من زانده  
در کفایت چو احمد بن حسن  
از سخای تو جسم از بکاست  
و ز نایت فرو رفت در سخن  
بسیج مدوح چون تو کیستی  
ما و حار از اندام و آشن  
با من از عمر است همان کوی  
که کند تو بهار با گلشن  
چون نقشه گفت و سر بودم  
بر کشیدی مرا چو سر و دهن  
لقیم شمس شکران دادی  
بر فرویدی بنام و لغت من  
تا بود در هفت سیل و پرین  
تا بود در زمین بهار و غرن  
خوشتر خرم زنی در خانان  
روی بخت تو چون سیل من  
تا بد با و زندگانی تو  
دوش بر دوش و دست و شکون  
بر تو فرخنده عید روز و کما  
استان طای اما من  
پیش همچون سرای پرده برن  
باشن شاه چند گاه و کر  
و لایضا که نه بکف عید فطر و مدح جنان نظام الملک  
عید آمد و رمضان کشت حصاری  
بر خیزد یاد و دست جانی که حصاری  
عید رمضان آمد و بر تو به من داد  
زا کون که بر بکست زنده باز نگار  
شد خوار شد باد و غریز از پس بکا  
خوشا که غریزی بود اندر پس خوار  
دیر بیت که من آن می آسوده بخورم  
ای ساه و نه زان می آسوده چه دار  
یکاه بود است ترا با تو سه کار  
امروز مرا دید و هر چه بکار  
کار تو چه جز است می سوری داد  
شغل تو می بر لب من و بر شمار



من بخت بد رون بر کم کیره از یاد  
نی نماند بخت بد روزه فراموش  
فرزند وزیرالوزرا کند رخسایش  
ازاده نظام الملک آن او خداوند  
کز خیمش تاجی بدخشد  
از هر دره که کنی گوید با تو  
ای صاحب فرزندان میسر یکان  
میران جهانند تبار تو و لیسکن  
پیدا جو از وی دارا و کسکه امرو  
بستی بر فضل و کرم و مردمی و دار  
جز بخت جو از وی و خیر نعم سعادت  
هر چند که شایسته کبری کنی کبر  
بستی بر حق علم و لیسکن بخت  
یا که رخسایش در شمع ملک  
در بندگی شاه تراست ثبت  
عاشق نذخ دوست کند صبر و دل  
بر رخش بود است همانا پسر دل  
عاصد تواند بستر با تو زدن  
کافی جو از وی انصاف دهد

کر تو دلب خیش فریش بر آری  
جز بهر خدا و خدا جل مجدد که دار  
آموخته بر سپهر کرم و مردم دار  
کر را دی و خیره شود ابر بر آری  
از وی زمین خست بند و شاد  
باید بخت او را بر دیده کار  
معروف بخوشی و پاکیزه سعاد  
تو بهر خدا می سپهران سعاد  
چون سپهر کشت بر افروخته کار  
زین چادر شسته است ترا از بار  
در بلخ بزرگی نشانی و کار  
با ایک جوانی بر حق علم و دکار  
چشم بد اندیش چند و چو سوار  
آن که در دراز می پست بادی  
آنها فراموش که سر خوش بخوار  
در بندگی سلطان چهر و قرار  
ز انسان که تو بر پشت بر مثل سوار  
کی بد و بد خا صصیت خود قرار  
صد مصلحت از بدعت و زشتی بخوار

از خدمت خواجگ شود شاد کام  
بر تو است مراحق ستایشگری  
کوفی که شمس الشعرا و عده تو زنج  
دادم دو سره در و سپه خواجگ  
کارم شود از بهت تو ساحل خوش  
با دبی سیزده اما بلیب کشت  
خوش باش کن ای کام دل خود  
کر تو نظر راست بر من نکماری  
خو جسم که بر خواجگ حق من بکداری  
کردی و چه کرده است که بر جای نیاید  
در پاخ من بنده ملافت و سعاد  
یکت خط بکار من اگر پای فشاری  
آ ابر می قلعه و فساد صحار  
چون بر در بر چه کس امر و جوار

در خدمت عید خود من و عید خود

ایک تنگ با حسنم را  
کوفی در زخمت بر که پوشانید  
بر دست نهفته کرده با عینان  
بیکام صبح و بوی هر غم  
بر چن لیلی اشک مجنون من  
نایدن مرغ نیک انداخت  
چون باد صبا کند را کیده  
کستره کسی بعد نداری  
کوفی سستند از می و از شک  
بیل بر گل بسی و از دوزر  
مردغان در عاشقان و بیک  
کلبوی چگون که در عالم را  
باز این همه جا جماعتی معلوم  
اند ز سر زلفگان چشم را  
پاک از دل عاشقان و غم  
بر برک من جو بگری غم را  
نایدن عاشق مستم را  
بر سبزه شکوفه و ابرام را  
بر سبزه هر در و در و در  
کهار و غشبه کون و شمع را  
صلصل بر سر و ساختنم را  
خوانده است صدرا علم را

صدرالوزرا که حق در او نهاد  
کردار درست و راجحی کم  
چون ترک و هواست که سهل  
بگناهست رای سهم را  
اورا بگر اگر ندیدی  
معتدل و کفایت مجسم را  
منوخ می کند بر ادبی نام  
را دان مؤخر و مقدم را  
برایم ملک بدو ناید  
چند آنکه گنی بلسن سلم را  
نام از چندی سیح کی دانی  
افزونای سیح درم را  
خرد و اندک صحت مقدارش  
و اندک اوس قدر استم را  
ای آنکه فروغ رای تو روشن  
چون هر که در کشتان نظم را  
خاتم حد رات زینت کشت  
لخت تو زینت است خاتم را  
چون آدم محمدا فی شوق  
امروز همه را آدم را  
کستی به بخون محرمی برضی  
کردی نه ذلیل یک کرم را  
آن که نشکر چون کس یوسف  
باله سر مذبح جهنم را  
سی تو طیب و دل وقت  
از جنبش نبض بی بری نام را  
دانی که بی چگونه مرسم را  
و انی که نبی چگونه مرسم را  
دوست خدای عشق کینه  
تو بیع تو و تقاضای بهرم را  
آیدیم خانه ترا دیدیم  
دانی جمش خسیح اکرم را  
هر عطسه از او نمونه رزم را  
دانی جمش خسیح اکرم را  
ایام کزیده را بود تریاق  
است از پیشیه مارادقم را  
وج تو را بسی شود الهام  
آورده بر تو موح لیس را

باینکه کرده در رخ این  
اکرام و عطیت و مادم را  
سکین با زین کا داید  
چون من سخن آورم سلم را  
تا نغی بود همیشه مرلن را  
تا جزم بودیتجه مرلم را  
حرم زی و امر و نهی بران  
بر پس همه کارهای معظم را  
دادار کنایه بر تو من خند

این خید بحیاسی باند هم را

جز قد تو ای تنک سمن وی و سمن  
من سر و ندیم سمن تازه دهر بر  
قد تو صند بود و خد تو کلس  
گلزار بود تا در بر شلخ صند  
خواهی که شوی یاب و غنایاب  
بجای که از پ زلفین معنر  
اندو خط مشکین که نشسته است  
و اندو لب لاشین که سرشته است  
عشق تو زلف تو خداوند و شلخ  
بر روی من روی تو ای لبت لبر  
عشق تو کند زکری اندر دورین  
و اندر دور تو سر زلف تو زرد  
اغش چو چیا دو احمد و روح تو  
ارایده بسی بارم چا و دهر  
خواهم که کی بلب من از دور تو  
تو بشاری بود و من پرشمر ند  
آراسته فردا بر من ای چو آیم  
انجلس فخر و احراق تو انکر  
خورشید بزرگان عجم مدظم  
کاساتش خلق آمد و آراش شور  
کونی ملک است که نه خوردار و خور  
دوی بشری کس چو ملک باشد کبر  
کس نیست جلالی نه به بار خدایا  
هر شلخ و طوبی نه به جوی چو کز  
یک دعوی و راست دود صندی صبر  
یک کشته او راست دود صندی صبر



بادعوی شهاخوان کرد بر سر کس  
 معنی چو نباشد چه کار آمد و نحو  
 شغلی است که شغل وزارت که گزاف  
 باید بگری کالی باید کسری پاک  
 صافی نسبی باید و در خورد و سیر  
 صید دل مردم را دستی زبانی  
 اینوصف بدین جسد که باشد تو  
 در عرض اندیشه منراش کنج  
 خوابی که منراش بینی گران  
 در بار که خان بخت لرزه بدین  
 کیر و زکی تاج و کداز و سکی بیج  
 ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای  
 جز تو که بر آمد ز سپر ای پرخش  
 زان پیش که بر صدر وزارت نشینی  
 درگاه تو پیوسته پناه ابر بود  
 جاه تو کی قلعه بود بر زبر کوه  
 دشمن بچند کرد تو را کرد و مقهور  
 ایخواجه کانی عهد و انست که بود  
 کار محبت ساخته از کرمست تو

موسی توان کشتن بدست منور  
 چون روح نباشد چه خط و اورد  
 از بهر یکباران با حجب میر  
 یکدل که در دم شود این کس بد  
 عالی سبی در همه افق سحر  
 وان دست فرمان برد و سخا و بخور  
 خبر خواج که او دست بندگی بر سر  
 با آنکه هنوز است منراش پسر  
 تا خواج بر دشت چهار اسوی خاور  
 در خانه حوازم شمشیر اندازد  
 واید سوسی ری باشد منصور  
 چون که عرض باشد پانده بجز  
 با نعمت دولت و با حمت و با  
 روزی ز سر ملک تو خور و دمی  
 امروز منبها شده بر همه سپرد  
 وان کران کای اندر هر  
 جالوت چه باشد بر او و سر  
 شکر تو همی گویم با لفظ خوشتر  
 ساختن هر چه بود کارشاکر

خواج که کند پاشن کار رهی را  
 غزنه بزرگ تو دانا و شهنشاه  
 عقل دویم است او تو عقل نخستین  
 هشتاد و نه روزی خدمت شکسته تصور  
 تاج و دهل و ناکوه و هدیه  
 چون که سپاهی چو کلان نه میخند  
 عید پادشاه و پادشاه  
 بدخواه بر اندازد کوچه و راه  
 ز مشک بافته داری دو دست بر کف  
 ز قیر بافته داری کند بر رخسار  
 همی انم نسبت کنم بعضی ای  
 و یا با صری آن چشکان رخسار  
 در احوال خود دست خوانش حاد  
 دل مرا چو بدزدید خوش عیار  
 شنید ام ز پس بر کرون سحر  
 بعید شین ای شمشیر بان سحر  
 من این ندیدم و دیدم که در دین  
 کبی بصورت کشدم کبی بصورت  
 بسا که سر زلف تو کشش  
 مگر زلف تو است شمشیر  
 ولی چگونه اپشت بکند که مر است  
 سحر صد و هجده ان صدر اشرف امجد  
 سر صد و هجده ان صدر اشرف امجد  
 فرود آمد زلف تو بنام او پست  
 شرف کردد الا بخدمتش حال  
 دل از غبار لغاتش بوی سنگت  
 دل از غبار لغاتش بوی سنگت  
 بر آینه نمای دست در وی عکس  
 گرفته باشد چون وی آینه زنگار

خداي عرش و زير اي چو ملک  
فر که شمس ملک را بود بجای وزیر  
دلیک از سره تا بین بشی نمود  
کچو پیش که ایدون بود وزیر تو بود  
ایا که را افزا حشمت تو کردن  
مواها را سوری شاهان را سوک  
تن تو ثابت را بت مشرق و مغرب  
صبر ملک عمیدان می سد تا گوش  
چو سطر از قلم تو چو صفی از لشکر  
هر آن ششی که وزیر می بدین خبر  
از آن زمان عهد و انش می فرود  
چنین که لفظ تو فریاد استخوان بدن  
نه زبان چو زبان تو معنی نگردد  
تو بردوانی از پیش کارهای بزرگ  
دیج خبر تو استغفار لازم از دین  
اگر چه خوش استودن عوشت  
بهر است که کرد که ملک امروز  
عمر از ابریک فضیلتی است  
چو شمس روی نماید بخوم را چو خط

بمیشه که من و دین فراز آید  
درخت پوشد بر خویش جاد زنگار  
پرنده سبز بود هر چه سبزی مان  
حریر میل بود هر چه سبزی گیسو  
مراد خویش بیایه بکام خوشی  
شکوه روی بزی بسجود لاوت  
حشمت بادت عید و لاوت خرد  
ملک ملک تو از زای خویش خود

که تهنیت کنی به نالت کوید

ای دو زبانه تو دو واروت کل  
بر دی لایق بود اوقات پیش  
چشم تو لب از انی استوبال شده  
یا قوت پر زنگار واروت دل  
زلفین تو سیوی شفا است پیر  
رخسار تو کمون و بیای شسته  
با من چه استیسی ای که کیکل  
از من چه اگر ز می سر و سیمبر  
خواهم که بی بهانه و جنگیت  
هر که خواست بر من آتی ای  
اندک کار من بشینی و بشیر  
تو بود لب من و من گفت  
خانه که مستحکم است و سر و بر  
اجلس عید اجل صمد نمود  
تاج سر صرد و زخود و زخو  
امروز چون از دهنی سپرد  
فردا بزرگتر بمباید کی سپرد  
آثار کار دانی و رازی و کفایت  
کای بجای آورد و کای می سپرد  
جس و رای تو اجازت و شایسته  
بفرود اعتقاد و شایسته  
بود استوار چه بدو اعطاء  
زین صبح و زین شام است  
زبان کار که خواهد کردن بهر  
خواهد نمود و شایسته  
آسوی تو چه شایسته  
بر روی کشتن حاسد سپرد



از اتمام خوابه و از احسان  
چون شایسته و خواجی کن  
تا یارگاه خوابه بدانی هر شب  
و پیش کشا و هر یک یک پیاده  
ای پس رای روشن هر چون  
یکچندل صبح سری بر شاکتی  
غار ز کار توران چون کشاکش  
از فضل و ذل مرد شود نامدار  
شهری که شود شده از تو  
و قاتل کر که بجای کار  
تضمین کنم ز کشته است از تو  
از دست تمکین نپذیرم  
از آسمان تا پیشانی تاب

از رای نیکم و در شاکتی

هر روز لغت نو و روزی کر

ابرا آری بسی شوی بی دی من  
نوشته کل میان و سوسن در  
شکل کل پر این چاه کوهی  
کر نقشه چون سر زلفین و لبر شد بوی  
ادور و روزی جدب شک ساید چمن  
ایران پزاستان بیان بدین  
بادشیکری عجزش بود در برین  
پس چرا مانند پست بیدلان شد پیکش

کر نقشه چون سر زلفین و لبر شد بوی  
با دیگر گشت و کل بیت و بی میل  
بوستان چون مجلس خرمین ارادت  
صدر اعظم بدو اکرم صاحب قلم  
اعتماد دولت و اعتماد است  
در دو خصلت نیست او را در همه حال  
تمکین بی رای و مانند بخت بی کجید  
چهره برایش گشته است که در تکی  
دولت عالی بدو باله جان که خست  
بهر راحت ساعی خلوت نگردد  
مهرش کی دست مردم را بخوی خدای  
خواجگان بودشان و خود بگزیده  
که قسم روزی پیدا از زهر امتحان  
بازدی رستم کمان رستی بکشید  
حکمت است این که بر دلم مالک را بکا  
که کلی خلق خود را خواججه بنای خلق  
کوید اگر بگو و خرمین من فلک کوید که تو  
دولت شد را ناسد کس او تمام حوا  
بشش تازی زلفین از بد مشرق و غرب  
پس چرا مانند پست بیدلان شد پیکش  
پیش کل هر شب بی لید چو پیش بخت  
مبسل اندر و بی چوین در مجلس خرمین  
ناصرالدین غازی او زیر منون  
مقداد ز حسن و مقدر اندر سخن  
شکل را از ناطق ال ادن بی من  
کرمست بی طبع او مانند بلفش بی بی  
حکمت عقلش نیاید و دینار و اسیر  
ملت آری بدو باله جان که خست  
شکل وی در خلوت افروز که اندر  
مردمان را دل بخوی خوب کرد و خرمین  
خواججه بودشان که بگزید بود خرمین  
در همه روی زینش بر بخت بخت  
پره ز زاکو و دینروی هر دین زن  
برخی از جنس عابدی ببری از خلق حسن  
بوی شکست کبر و از حدی چمن  
کوید اگر بگو و خرمین من فلک کوید که تو  
دین بلفش خویس فرموده است صاحب  
شاه با محبت جوان و خواججه بار کین

ای بهنگام عطا بر جای معنی زاده  
نه همه را بی جورای است بروی صفا  
نیکی جزو زخوی تو چو کشت زعفران  
گر بوی طبع تو بودی قوت عین  
در یکی لطف تو باشد صد صفا  
پایدار از استقامت دولت زان  
نشد روح تو کبر در جنت نرسد ملک  
آهنگام بهاران باد کرد مشکبوی  
نخت تو سپروز روز تو بهر روز

صد چمن عید و چمن مجلس سپردی کلاه  
با سعادت شین با کامکاری تفرق

رفت ماه رمضان ای نیم سیم ایم  
می سوری بگناه نه مجلس نصرت  
بایار باده کس را از اباد ام و شکر  
تر کن از باده مرا نگر که شش از یک  
تو را زاده پرستیدن دم سی و دو  
روزه در ماه بهار آمد و در تیرت  
که گمان است که من بی سوری نیم  
دوستی و طربخ ابرم و این

لب مشوق می بوسم و بوسم با  
خواجده امجد و اشرف خلک محمد  
بالب لب زده بر لب مشوق  
نامداری که بد چشم اهل شکر  
نازش و فخر حاتم و قتل امر و زود  
مظلم کثوری داز سوس و کایت  
اچنان که بود اخل کرین مذ طبع  
پای به نخت زده هر که به روز و مجرم  
کر توده کام نمی روی سوس و در کاد  
مهر ادا می نام آمد و کین باینک  
کافری انداخته خواجده خالف بودن  
از در دشت و دشت بود که کافز  
خواجده دشمن اناچینر شمار دور  
ای موت را به پیش سلیم تو معتز  
توان آمدن از دشت تو صد بحر محیط  
حکمت اندر سخن تیزی حکمت است  
پیش تو هر چه سر نهاده اند است  
مرا غازی بیست از کار جهان  
ست زینکی تهر تو کار هر روز بود

بوسم و بوسه زدن کیه بر دست نام  
صدید اعظم مرا هر ابرم تاج کرام  
افزون خواهم در مجلس حور شیدا  
کامکاری که بد چشم اهل یافت نام  
فرو ناز و کران یا بستم با حجام  
منهم لکرمی از سوس او یکت غلام  
بود زاده صد پادشاه کرین زهرام  
پای به نخت زن چهرم سهرام  
سوی تو روزی روی بند سیگار  
کر تراست خرد بر کین نکت نام  
و آنکه در کوثری مهر بود از اسلام  
و شمشیر نیم در دشت بود هم و شام  
شیخ چوین چه بود در بر سندی صفا  
و می قوت را در طبع کریم تو مقام  
توان کردن ز علم تو صد کوه سیام  
چون که در صدف و تیغ با نیسیام  
پیش کشار تو کشتار خدا و زمان غلام  
تو در آغاز بپستی که چو زار است انجام  
همه کشور را شوریده و ایران آرام



خسرو از رای تو بخت بدست بر جهان  
و یکدیگر و کسپر جهان در جام  
هر که از رای خلافت تو کمر اندر  
از خوشی و رقب از نور در اطلال  
چون فریاد است و عای تو بر کس  
چه وسیع و چه شریف و چه خوار  
تا بر آید ز صدف در زردیاد جهان  
بر فروزده و مهر از فلک این عالم  
چون و مهر بدیوان صدارت بفرود  
شادمان بش و مهری جهان بکار  
جاودان شغل صدارت بآفاق  
که بدین کار کرده است کسی چنان قیام

طاعت باو در عید و عیدت معنوی

خوشترم ز می در باغ سعادت

ای که از برگ نقشه لاله را آفرین کنی  
از به چمنی او فاداران حبس کنی  
لبت برین ناکوشی و ترک با سرو  
از شب تاری زره بر ماه و بر روین کنی  
چون بختی زلف سکین با در مشکین  
چون کشتی زلف سکین با در مشکین  
جد تو خجسته و عارض بر دست  
از پرده شتری جبار و راه پلین کنی  
زافرخ برادر خوان عارض برین  
لونهار تازه سید ادره تشرین کنی  
خشم برین گری و خالی لب شیرین خوش  
بکینا چمن ستم بان لب شیرین کنی  
دید و نظار کان کل زلف و می خوش  
چون بکام بهاران امن گلچین کنی  
خشم از آن ندان لب و خنجر برین  
چون من از تو بوسه خواهم ابروین کنی  
خواجه از انعام و بخشایش کند قارو  
کر تو از آرام و آرایش مر سکن کنی  
صدر اعظم کوه و صلتان  
مهرت دار و برون از آنچه تواری بجا  
کر صلتها کن کار خوش مذاکین کنی  
مکرمت دار و فروان از آنچه تواری بجا

دانش آموزی که اندای جهان آرمی او  
بر همه دانشوران و انشوری یقین کنی  
مایه او را اگر سنجید خواهی بایست  
ز اسما نه گفته و از کلمات شایسته کنی  
حد شایده از برای جنتش یقین کنی  
حد عالم را معین کنی شایسته کنی  
تا روان باشد ترا باید بر او کفین کنی  
تا زبان جسد ترا بر حاشی لغین کنی  
ای که زنده کنی که طبع جواد و خوشی  
صفت بهار و باد و سرور کنی  
بر همه خواهند کان از بس کافالین  
از جهان منوخ نام حاتم و افین کنی  
نهر را بر دست این چنین پلین  
شمار بر دشتان خورشید غلین کنی  
ایت عیسی است باید بر زبان افین کنی  
معجز موسی است باید چاه را آیین کنی  
ز اسبانش آوری فرزانه انداز  
چون است دانش و فرزانه را راز کنی  
بر کسی چمن ختم گیر و دانش ختم شاه  
است حیوان نگار را از دزدین کنی  
ملک و دین خجسته ازین امان غایت  
زاکم تو کوشش ز بهر غلکین کنی  
هر گزانی غزونی ملین گشت صرح نکود  
تو یک نظاره اش با غروب کین کنی  
خواجسته سید اگر بود است کینا بر  
صدها مری چو سیمین تو در حین کنی  
سرکشی که سر برادر و زده کندی  
تا جیشش تو را مانند زوین کنی  
این چنین گشت بر کشته شد و خوشی  
و از جنت کسان با غلین کنی  
دستی همچون عروس از بهر تو آرم  
زید اگر گنج عروس از بهر تو آرم کنی  
اچنه سوری کرد از روی کرم عینی  
باید از روی کرم با من دو صد کنی  
تا جان باشد ملک با و الله و تو  
کامرانی در پناهش تا بهر کنی  
عید اضحی بر تو فروغ با دو دهانی شاه  
جیر سیلا من و عاکشم که تو این کنی

بر همه دانشوران و انشوری یقین کنی  
ز اسما نه گفته و از کلمات شایسته کنی  
حد شایده از برای جنتش یقین کنی  
حد عالم را معین کنی شایسته کنی  
تا روان باشد ترا باید بر او کفین کنی  
تا زبان جسد ترا بر حاشی لغین کنی  
صفت بهار و باد و سرور کنی  
از جهان منوخ نام حاتم و افین کنی  
شمار بر دشتان خورشید غلین کنی  
ایت عیسی است باید بر زبان افین کنی  
معجز موسی است باید چاه را آیین کنی  
چون است دانش و فرزانه را راز کنی  
است حیوان نگار را از دزدین کنی  
زاکم تو کوشش ز بهر غلکین کنی  
تو یک نظاره اش با غروب کین کنی  
صدها مری چو سیمین تو در حین کنی  
تا جیشش تو را مانند زوین کنی  
و از جنت کسان با غلین کنی  
زید اگر گنج عروس از بهر تو آرم کنی  
باید از روی کرم با من دو صد کنی  
کامرانی در پناهش تا بهر کنی  
جیر سیلا من و عاکشم که تو این کنی

گرفت دولت و توت توانم کرد  
سپهر چشمت قلب جلال صمد  
مخافتش را در هر مکان و وقت  
ماتری که نمود است که گفایت  
برگزینش در کار خواجهان بود  
بهره سالکی اندر دوی است  
برای دستورش و جوشش  
به پگاه وزارت نشسته  
چو پگاه وزارت بدو کرد  
بداد او وزارت در دوی  
حدیث صاحب دوا بپای  
چو از مادر خواجه حدیث  
کنون فرو تهرم برخی از مادر او  
لواهی دولت شد و قیظیر  
نهاد عهد میان دو خرد و اسلام  
بدانگی که زمین و جود پر است  
یکی سپاه سلطانیه فرا داد  
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه

ز رای خواجه صافی است که  
که باز بسته بد پر او است  
گفتیش در هر زمان و هر آن  
فرو گنج جندی از آن بود  
بزرگوار برون آمد از پیش  
کریده امر او دو دست  
به انصاف که بختش  
ولی وزارت بر روی اجده  
که باد بروی او را قرار بخش  
که زیدش چو از جهر حاکم  
ماتریشن ایکه شنیده  
شود مادر صاحب همه سال  
که چه بایه بنر سر و دست  
نشته بروی نام امیر وین  
که کید است کنون شهرت  
ملوک روی نهاده بر زم کرد  
فروتر از عدد و من و قطعی  
برون حد قیاس و قرون

غرض ازین سپاراستن و فایده  
چو باز گشت به پروزی در هر  
نهاد متر خوارزم سپهر گشت  
غایت لکت و رای خواجه  
هنوز چندی از لکت گشت  
کنون حکایت شمع بر شمع  
کمان که داشت که شهر  
بین که صد جل و خواجه  
زهر قوت سلام و سکنا  
فتح شهری کاسان بخند  
ز یک است ساز بر کرد و  
سپاه جیره بران شهر  
از آنکه پیش از فتح خواجه  
که چون سپاه بران شهر  
فرایده اند کنون بران  
بی ناز که از است تا  
چه جای کابل کاید و بی  
بدین یکی خدمت کرد و  
ولی چون خدمت او را ملک

شکوه دولت اسلام و خیر  
بزرگ پای سلطان عدالت  
سوی مرور انجمن شکر  
زهر کشن خوارزم شاه  
بیای شت شمشاد و تاج  
ز قفسه جوارزم شمع  
یکه شت سیاه و زنده  
کار برد این کار تاج  
کرد راحت و پهلوسود  
قصد پای بایسته اسکند  
میر کشته شد از سیون  
بجان مال عرض کی کند  
ز شهر باو نخت معدلت  
ز پیشین کند دست  
و غایب هر دو صد بزرگ  
میر کابل جوارزم شاه  
بود کساده و رسته  
زهر کشن از زیر کشته  
زهرم کرد و رویش



بباط بود و گوید بفرود است  
زهر آلوده گفتم خدمت آنجا گویا  
ملک چنانکه سزای بزرگواری  
بزار پال بدخواجده را حاکم  
ایا بکشو گری بستان خاق  
تو را سیر در دواخی اچکان  
همیشه تابود سنج کل بشیر  
چو کل شکسته می بشو چو لاله

حسود لاغر و خجسته  
که ملک خراب کردی بکانه

کار نیاز تا بر پستان کوفی میان  
خرامان ز سپهر کوی آمدی در میان  
چو بهر کشت کو کردی یقین کم و بیش  
زبان من همه شد و چون بدیدم جان  
بود مانند تیر دکان گان آید  
بهانی عفران شد گران رایگان لاله  
ندارد و نه تو حقیقت رخ چون غفران  
دستم غفران خویش و کیرم غفران  
پستد چون غفران از من بی کمال

چرا گفته دارم دل بنا شده دارم  
چو ماه مهر گان آمد دولت شد بران  
بجو چون مرد شد که دوی ل من  
خداوند کسانم ماه مهر گان است  
کره آواز کردی از سر زلفین حسن  
هر انا استوار آمد ز غیر صوابان  
میمن خیران اندر ابالا که نشین  
کاین منار آریستی خسار چون  
بود روی خجسته و لاله دانه  
خداوندی که چون رستی زیر سایه  
اگر ابرامی و دوستی سکندر سوتی مایه  
چو کردی خدمتش چون شکست گریه  
الایا خواجه گانی خداوند دل صبا  
لوامی را دودی بود پیش تو خنده  
بود در یابی ناید اگر نه دست را تو  
بزرگی را چوهری تو باز روز جبهه  
سر بر پوشش تو گزاف دست خورشید خا  
دست را در فراست معدن لاله کردی  
برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی

که خوبی عاریت از خوبی صدر گامان  
بهر بران سعادت تو را از غم سپان  
بجستی آب جوی از او سر جادوان  
چو کفنی مدتش همچون صدف پروردان  
که خود را در هر مندی گیتی داستان  
تو اکنون سرفراز شدی چون لوامی گویان  
بهر شهری زان دریا کی دجله روان  
عجب بخود که سلطان از باز تو شیروان  
میش آسمان دوی همش چون آسمان  
گفت را در سخاوت نایب در او کان  
بهر کاری که رای خویش را امتحان

سر بود و فضل و سحرهای خداوند  
بود از قلم آخر زمان سوزیده هر کس  
پیشم دولت انداخت خود را چون  
فرود پست روی از سمت کی خوانی برادر  
که در نیت خود ابدت تو سپرداوم  
مخالف باربان باشد دل دیگر خدای  
بر آتش شری آید سیه نورانی  
حدوث مقدول باشد بهر جانی دل  
برسم شاعران بستان کشم شای  
من از بهر شرف خواهم ز تو افروشی  
الانامیستون با بر روی خوش گشتن  
دولت شاه وقت آباد و نخبه تخت

رمضان است ایام شمع خربان طرا  
هم آن بود که از آتش روز شود  
راستی را کلمه مندم ز روزه که چون  
چندی زباده نوشیدین شربت  
سال از پاره و شانه زده که کشته  
قد چندی بن غبار رخانی خوشتر

شاید دل شکری آید و بسند اند  
چک تو در خور چک چه گیری سحر  
پایم از آواز و مجلس بفرود  
رفت که که کنم از کف تو بستم  
وقت آنکه که می آید می آید  
صنما تا حق تو سوی مسجد تا چند  
وقت در دوان آواز نمودن بگذشت  
سپاتی و جام به اکنون که فراز آید  
پیش ازین بی می و مشق نشستی  
زود بگذشت روز و بسیار است  
چه خوری حیف که ما بهر زبان تو گذشت  
آسمان نبرد مجد شرف صدریل  
بهزندی محروم و برادی مشهور  
خواجیه دوست نواز است عده گاه  
در میان دوز با باشد فضل و سحر  
حسنت و شوکت و سیر و بی اقبال  
ایضا و نموده که بروی خلق  
عجی نیست که از عدل تو در کشور  
لکت افروخته باست چه کرد و خنم

چند ازین سحر شردن به بر لب نوا  
چک چک نه و سحر یکسو اند  
چند روان بخرام و خوشه الان کن  
لبین بابت از دور سحر کی  
وز لب چک شوم بوسه جوار  
جام بردست نه دست می مجلس تا  
تایا از اسوی می و دوستی آواز  
من سپاتی بر پیکره و جام بک  
ساقیا باده به روزه و روزه بک  
نهادن که معرفت هم او را اعزاز  
زندگانی خداوند اجل و دراز  
خواجیه بی شب و بی بل بی انبار  
بگو خونی موصوف و بر دی بمان  
خواجیه آن که عده گاه بود دوست  
همچو روز از شب پیدا حقیقت زمان  
فست کشند چو محمود بدیدار امان  
هست درگاه تو در نعمت تو در دولت  
باده اوان سوی کجای سلام آمد باز  
دولت آراسته باست چو دیار



کرد قصر تو کند بزم سعادت چنین  
 کرد کاخ تو کند طایر دولت پرو  
 که چه بر چرخ بود خشم تو از نیست تو  
 سر کونست او را نه چه سید باز  
 روی ساینده خدا و زمان برده کرد  
 که درگاه تو نشسته بود و روی  
 چنین که کوه سلاطین اندر خور تو  
 سپیده نیست چنین روز و شب  
 شرف و مغررت اصل و بنا تو نیست  
 چون سپهر خورشید و شرف اهل حجاب  
 چون کف موسی قول تو تمامی حجت  
 چون نام حبیبی لفظ تو سیر اسرار حجاب  
 عدت ساز زمان از سپهر کج بود  
 هرگز از این هر خویش بود وقت و نما  
 خواجگان ز باد و خن زردارند  
 تو بامد و خن نام کو داری آرز  
 کشور از بدعت پرده احقر کردی  
 شاه با مثل اینی صاحب تخت  
 بر دلان کشای تو کند و حور خاک  
 هر زبان کوزه دهای تو کند و در خاک  
 سخن موجر گفت هر چه تواند گفت  
 در سخن است نه انساب کوثر ابحار  
 تا شود بار خرد و او چه طلبد عطا  
 طرف کز ازان باند تخت بر آرز  
 جادوان شیش کن بار و ده کام بر  
 شادمانش و ولی پرورد و مکن

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین و سعادت مسکن

بت می بر سینگر شکسته از خوان و  
 مرا از از عرش رخ برکت عذران  
 مرا این تم کز عذران از خوان و  
 که روی کنگ این غریبم رنگ  
 کشید خطی از خیز بگرد و پرنیان  
 خطی چون سینه سارا رخ چون میان  
 فروست ضمیران دل که از خط و از رو  
 کرد و بی چون شکست خطی چون عذران

مرا از عشق زلفش دل بود و بند تو  
 جبینی که زلفش بند و تاب بگردان  
 ایام حسن و بر قد میان تو است  
 شیدستی صورت را که چون فیض  
 بود و پسته بوی مشک و بان  
 کسی نه دست نغری که بوی مشک  
 گلستان که چه بر کس نه هر که  
 تویی آن گریه هر دی که بر سر گلستان  
 مرا پیدا نیاید آیدم زلف تو  
 که از حرا و گلستان رشتی میان  
 شکست آید مرا از با و کز بهر زلفت  
 کسی چون ایر سار و کسی چون لاجان  
 عطر و طایه بار و چنین لعل تو  
 که پذیرای نصیب از خوی صدر گلستان  
 خداوند کنو سیر عید اشرف احمد  
 که پردزی هر روزی هر کجا بشک  
 رسوم تو را عقل بر و منظر منو  
 ضمیر پاک و عزم حکم و محبت جوان  
 سحر از راست برکت کی بگویند  
 کف راد و دل رختان را می کارون  
 زبان یکتاید تا شود کشور و  
 سزای محکمه آدی کی بگویند  
 زبان یکتاید تا شود کشور و  
 مبارک ای صمد را جز تو اندر کشور  
 که در کویر نوبت از خوان بجان  
 بود شهر و دولت راوی و فرزا کی از تو  
 که رخ اندر زمین شادمان از آسمان  
 نخواهند سیری تو بزرگ میظیری تو  
 بزرگی و سخاوت بدل و دست قران  
 تویی هر عقل ابر جای دل که عقلان  
 تویی هر عقل ابر جای دل که عقلان  
 بختیست میت سود و میزان الا سخنان  
 هوای محبت تو جای دارد و مراد  
 الا لاله خود روی دارد و رنگ چنان  
 جهان اجاودان با خوشی که از حرم  
 چنان چنان لب مشوق رنگ بهران  
 که از حوت خوشی و خرمی باغ جهان







لَكَ الْغَنَاءُ الْعَمَلُ وَالْمَرْغَبُ الْقَدَرُ  
لَهُ أَنْ يَخْطُبَ الْبُحْرَى بِصَاحِبِ الْفَقْرِ  
تَنَاهَى الْبَلَدُ عَنْ رَجَائِ دَدِي خَيْرُ  
كَلَامُ الْفَرَجِ فَدَعَى إِلَى الْأَمَلِ الْبَكْرِ  
وَلَا أَمِنْ عَيْدٍ بَعْدَ ذِكْرِي فِي الْبَكْرِ  
مَطْلَبًا عَطَاكَ الْبُحْرَى بِصَاحِبِ الْفَقْرِ  
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرَ جُودَكَ بِالْغَلَا  
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا كُنْتَ الْفَرَجُ لَمْ يَزَلْ  
وَمَنْ يَنْتَفِجْ مِنْ حَجَرِ كَفَاكَ فَطَرُ  
وَلَيْسَ بِمَا ضَرَّكَ الْوَدَّ الْوَدَّ  
فَتَنَكَّ الْفَلَدُ فِي ظِلِّ الْبَلَدِ الْبَكْرِ  
كَكَلْبٍ وَلَمْ يَنْتَفِجْ مَدَّ الْبَلَدِ الْبَكْرِ  
عَلَى عَيْنِ حُسْنٍ فَتَشَوَّعِي الْبَكْرِ  
فَتَدَلَّ نَسَا الْبُحْرَى بِالْجَمَلِ الْوَحْرِ  
مَدَّ بَكَ لَوْ كُنْتَ تَطْلَعُ عَلَى الْبَكْرِ

وَالْأَقْبَلُ نَفْسِي بِصَحْرَةٍ  
نُجُجَ بِأَسْنَانٍ كَادِرٍ مِنْ كَمَرٍ

فَلَسْنَا بِالْبَلَدِ الْوَحْرِ الْوَحْرِ الْوَحْرِ

وَأَنْ كَانَ الْفَرَجُ فِي الْبَلَدِ الْوَحْرِ

شعری  
دستار  
کیمی  
بانی

محمد و سود  
هر روز منی

تحریر  
بسی

مزن

نصیر

بسی

شعری  
تحریر

تحریر  
کیمی

طاس

شباب طود اشم فصاحت و بحر خضم باغت در الادب آج الشعر الصخر  
الاصفا فی و هو یسنام الشعر غارب و منه شارق الفصل و مبارک ویراجلت  
قدرو علمو مکان هر مراتب فضل و فصاحت زبان چند است که اصاف شریک  
عالم که بخت و بصیرت مسلم اند از تحقیق و اضاف اگر فصاحت را در ضیاع  
شعر سلطت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شباب خرد است اکابر  
یا پسریت صاحب کتاب قشای عصای کلیم رقتی کتاب کیم  
کشی بالظلم فخر به بدیع اَوْفَ الْفُلُجِیْنَ وَبِالْشَّاءِ الْبَهْلِ مَدَّ الْوَدَّ  
لِسَانُ حِیْدَرٍ فِي الْاَحْزَابِ مَوْلِدُ خَلِّ سَيَّاسَتٍ وَ مَدَّ مَوْلِدِي  
يَزِيدُ بَانِ سِيَّاسَتٍ نَاكَانَ فِي عَوَارِ اَزْمَانٍ پاك و صاحبان پشش و ارگ بود  
و صلب بعد صلب بوسیلت كثر علم و فضیلت اگر مشغب قصاصات عسکر  
داشتند اند و سوز تابان و در آن دو مان باقی است سگام مطولیت چو  
دو اند سال اند و می گذشت اند و نور دانش و فریبك و او ز و ابناك  
بد اكونه پسر مند و انوقت در و تانكش كه نما كنجی بود بصورت شاهین  
و بدیق بعد رت فرزین حبیب و کنار و بوشش از شك و درك  
كلت سخن طرازا چه اندر من كشت بَلَعْنَا الْبَلَاغَةَ الْجَمْدَ بِالْعَقْرِ نَا  
الْاَشْمَاءُ بِالْاَلْبَابِ اَزْمَانِ اَوَانِ تَا فَرْزَانِ دَرْ بِي كَارِ بُوِي دَسْپَا مَانِ دُرُزْ كَا بُوِي  
بَا اَمْدُزْدَا اَشْمَنْدِي نِيك پَسَنْدُو پَنْدِخِرْ اَمْدُشِ خَرْدَمَنْدِ تَحْصِيلِ سِرْ اِپَشِ  
كرد و هر چه چندان شد دید و دانش بود و با و شمر و از یا و سپرد و تا چون كنجند  
بر این بر آمد و ایام صغرش شباب انجا مید چنان بر ابواب و آب شعر و دین

شعری  
دستار  
کیمی  
بانی

محمد و سود  
هر روز منی

تحریر  
بسی

مزن

نصیر

بسی

شعری  
تحریر

تحریر  
کیمی

طاس

طاس



جمع  
و جمع  
و جمع

براقان اتراب خویش فانی آمد که سچس بر اضره آن نبود که آن بر سر  
یا شد در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون صاحب میرزا  
ماکل من طلب النسانی لما عطا

کالا  
در وزن  
و در وزن  
و در وزن

و از آنجا که در روزگار روح و شمع را بر کالای خویش و یکدیگر بر ملازمت  
یکی از اعلام خویش که او نیز در فضایل از کابر نام و نوا را نام بود روی بر آن  
معلی نما و در سال کیمیا رود و سبب و چاه و چهار که اوایل بهار کار و در  
شاهنشاه خزان پادشاه و محمد شاه بود و در آنجا که در گذشت روزی که  
در آنجایی که چندان از امار بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بودند و آنجا  
سال جوانی و دید با طراوت چهره و نصارت عرصه که مانند پسران و آنجا که در آنجا

نصارت  
سبزی خیزی

میر فلک شرم نهاده خاتمین کیرد کجا بلفظ چو چای در دنیا  
پس آنکه یکدیگر است قصیده بطرز اوستان باستان مانند شجاری و مسعودی  
بر سر و بخواند بجز تعارب شروع نمود و حلاوت کشار و مضامین هر گونه  
شعرش بر ذاق خضار و سامعین عذب من بار معین آمد  
بکاد معانی به خلل سطوح

استان  
تقدیم و تقدیر را گویند

رشد و شمر آب فصاحت و بلاغت وی توسط انسانی ملک و امرای درگاه  
در شیکا حضور شاهنشاه و حضور خرد و با جواهرش اشارت رفت روزی  
دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پادشاه قصیده سخت غزلها و  
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای جایون آمد مورد کمال عطف و نهایت  
گشت و قریب بخیر از توان بر سوم و ابرار و دیوان علی در وجه و می در آنجا

عبد  
کار و کار

نور

نام  
شهرت

کافی  
بر کاف

شکلی  
از کتاب

تشریف  
حفظ است

اصفا  
شبه

موسوم  
و دیوان

اقبل علی النفس ذات کل ضابطها فانت بالنفس لا بالجنس انسان  
از کفانی الهی و انمی مبت کار بست و زیاده از نخبه بی که آنی بشکست غر  
جوشش بستی و توانی بغیر یکب فضایل پر دخت و حندان کبوست که جانش  
همچو آب گشت و درونش بهای شب آمد آنکه در آن جهان مردمی عالمی شد  
در معرفت و در بانی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطر  
جهان الکف عالم مشهور و بهرسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان چش  
ویرایشیم احترام منظر بهیشت و نظر اگر ام و ملاطفت ملاحظت مفرمود  
تا روزی که از ابریا و گلیل با فراخت و پیاپی شرف و جمال حال دربار  
تج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر آقا میرزا آقاسی نیز به خدمت  
مخصوص و دو پوسته بر تو قهر تو قهری نسبت بهای شرای خاصری افزود  
و بهر روزش بقریفات فاخره و صلات و حوایز منکثره نوازش میکرد  
و چندان اشراف داشتی که گردش فرزندی شهاب خطاب نمودی و ما  
در مجلس حاضر بود از پس حکایت از شعرائی عصر اصفا می شنید و در اوایل  
دوران عدت که وزارت ملک امارت نظام بر مردم میرزا تقی خان که از کفا  
بود و ایتام بود قرار گرفت و می تر کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو  
شان و در ادب فصاحت و بلاغت بر ساخت و با نذازه رتبی که داشت بود  
و در موسیقی که در ویونش مقرر بود و اعضا نمود و از آنجا که در مجلس تغزیت و  
شبهه تم و حبیب حضرت خاسن آل جماعه لاف التی و الشنا و اشعار  
که فیا بین شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباًست و غیر مربوط و متصل و مخلوط بود



میرزا تقی خان برادرانمورسته چنین گفت که دوازده مجلس از آن قایم را مستقفاً با لیبیا  
والصالحین با سلوکی که خاص نیستند و عوام نیز بهر منتهی شوند و چون بسیار  
چو عذیب خصاحت فرود شد ای ملک تو قدر او بسخن گفتن در می کن  
شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و با لکونه غم انگیز پرداخت که اگر دل  
ساز بختی هر موسی است استقامت از شبت که در میان حصاست بگردد  
چندان مکی و موثر است که بعد ازین از عوض انگشت که  
آب چون کم شود از پیشه کل آید و امروزی حضرت صد است غلط و در  
کبری نیز علی بن موسی و مقامی رسیده و در آن دیرالکثر میراست و نظر است  
ابوین بجناب طرفین یکی ذات و سلامت فصح که است طبع و علو نیست  
که او را است بر خلاف غالب کسان در و خاک بروی یکسان است و طایفه  
مرسوم و اجرائی وی جلوه محصول ضعیف و عمارش پشیمانی است  
و نثار و قنات بجناب و مصارف نیاب و ذلایایان و معارف  
از اخلاق و آداب درین طبع و اصحاب بل بسیار مردم و اشخاص و شوی نیما  
و طریقی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده و از آنجهل چندان که باید بشاید  
کهار می گرم دارد و در قاری نرم تا خواهی بود و است و معرمان و لایابی است

بروزی که گفت  
پاری قدیم است  
مستقیم است  
و بر صفتی که در آن  
نقصانی نباشد  
دری گویند و این  
را در آن فصل  
خوانند و این  
منبع جانی بند  
گویند

پوست و چرب زبان

وَقَدْ أَتَى أَنْ لَقِينَا فِي الثَّانِيَةِ فَلَا تَنْفَكُوا أَنْ تَكُونُوا فِي الْوَحْدِ  
و اقتدار وی در نظم شعر با لکونه است که گزید روزانی که دولت تو گویا  
تنهستی رویی در جنب کام شام چنان خبر از استنای سپهر میان شرمی است

شهاب در اول طلع آفتاب قصیده فزون از صد شعر تمام با مفاهیج مشعر و الفاظ غفر  
و طرز نامی بخواند که مانند شش گوش خبرت نشینده و چشم بصیرت ندیده بود و در کاهجه  
پناه استاده و خاندن از آن داده بود چنانچه شبی را در محبت حقیر بدون آنکه بزم  
از نو بر سر و نظم عاقل دارد و وصل کند از قصیده عنوان کرده میگفت و منیشت  
بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته است اینک بکار گفتن و

و نسخه برداشتن است قصاید که در روزهای مخصوص

از قنات می گمان آنقدر غریب با  
ای یکسو سپید غریب ای بر و چون  
بیغ خرم را که دیدی بی غمت که  
شمار عریان گشت و در و جان خود  
ساده شد و شوی که چون طایفه  
باده رنگین از خون کجود که باز  
ای بیخ آب خزان ای از نفس سپید  
باده ده تا چند تاب سپرد و غری  
عند لیبیان ابا را است آن جوان  
کو سبازی در خزان که عمار اندود  
این خزان از صد بهار جانگوز  
این خزان از عید روز است کوجانم  
باده باقی بوش و طر و ساقی تیار  
خیز که غریب کان شد عمار و کافیا  
زان سالین می باغ غری دور کرد  
از غر و سنجاق و قلم راست و بی نیا  
باده ده ای بهر سر و دست و مشکین غرا  
بخت تو اندر جوای ملک پرده چون  
بزم مارا کن حساب از آن خزان در و  
ای مرا سود ای عشقت رده و از سر صفا  
باده گلگون بایک چنگ و اسبک بنا  
صد در غم از سر سلطنت و خطا  
این خزان بود از در به نیت از عدا  
نثاره دیگر گذارم و ز در سر اسرا



برگ زین درختان بساط باغ نجات  
 همتان کوفی بزم صدر عظم نشاند  
 همتان شانه زر کرده در بزم نشاند  
 ملک آرد و شرف افزوده کارستان  
 خل قی شمس طبعی حاصلدین کشد  
 روشن نایتج جاکیزش بچشم حد  
 بسته دوران عهد با عهد شهاب و شمس  
 دست زن منظره آگیری اسیر راعنا  
 پای از تخت شاهیست یکله انگلستان  
 بر سر کریان اگر یکسایه از مهرش فند  
 ترک کرد و ز آنچه تاب بچرا اقبال  
 جان ز پولاد و بودیان آهضم  
 با در جایش کراسوی ملک می آید  
 خشم او پیوسته دارد روی در روی  
 بند کار را قدر و حمت جز در خشم  
 صدر عظم چون کوه بر پست خضم  
 هست اسعد کوه در به خشان  
 تا پذیرای که دولت بر خطا اعتد  
 از پس چل پال کا مذهب عینان

کویت این کد ریزان چه دارد آساید  
 بر نثار کوه برین تشریف سلطان آید  
 من هم از بحر ضمیر آورده ام درختان  
 صدر عظم قن تبریت شکر لکرتان  
 پای تاسر جوهری از نور عقل مستطاب  
 خرم از دست جهان بخش بخت جان آید  
 حذا دوران دولت خرمنا عهد شهاب  
 پانی باده ای بوسی هندش را کاب  
 سایه از تاج شاهیست کوه شمشیر  
 صد سعادت زد کند بر چرخ و کلبه  
 بخت کینه و با بد چرخه فراسیاب  
 کاها از تاسه پیش چو قصه آید آساید  
 خشک میفراموش که از دیار و دیو آید  
 در برش بخت نیست از انا کان الغیر  
 چون خدای که در خور عمل نموده  
 غل قی از آفا شمشیر و افروخته  
 لاجرم مهر در خشان نشسته لعل آید  
 کار با خدمت بود و اندام علم بالهوا  
 بر درخ پشمار و کرد و پستی حجاب

خلعت خاص نوت در برش آید  
 در مقام قرب و بر کوهی نورش نشاند  
 زین کبر امتها بجز بر کف خلعت  
 سایه حق نیز راه سپیدی قی کرد  
 صدر عظم را بی آرایش و یوان ملک  
 بر تن از کوه بر نشان تشریف داد و آید  
 کرد با وی آنچه با موسی عی ان کرد  
 صدر اکنون شاهرچون موسی آید  
 این شید پستی که در فزون نورش نشاند  
 جان خواند شاهر را صدر عظم  
 دوستان و دشمنان را این عصا  
 صد اگر امنیت و خدمت این بستان  
 فرزاور این هنوز آغاز فرودین  
 باش تا در خاک ایران بکشد  
 باش تا نور مهرش بکشد  
 باش تا با کف درش بر کید درجا  
 باش تا شمشیر بی مژگان بالا  
 باش تا بذر غارتها می کوه کون  
 باش تا هر که کاها بر کشد آید

افسرش بر نهاد انحراف از ملک  
 و در کرد از چشم او تا عرش و تاج  
 آن عصای کار و اشد انشی عجا  
 بر شاه سپاه روانه ات اهریج  
 دید اندام خدمت چو فدا شهاب  
 پس عصا بر کف نهادش از خطا ملک  
 ای اهورا قرب حق جوی سر خطا  
 وین عصا آن بار جاد و خوار آید  
 چون قمار از بار جاد و خوار آید  
 همچنان آید بچشم و همچنان بچشم  
 نخل میم در عطا و مار موسی در عتاب  
 قدر بر قدری نهد در بر ایاب  
 باش تا روی کل از شمشیر آید  
 خوشتر از صد ابر نیانی با شمشیر  
 باش تا از بوی خلش آید کرد و کل  
 باش تا بدست خودش قی بچشم  
 از زمین آسمان همچون عای شهاب  
 هر دی را که بلامی فاقه در گیتی آید  
 از کجا از خد غرب تا خط مشرق طاب



بختی خشت را پدید آمد چشم  
 شاه روی ای و ده بخت را بطنی چون  
 چون تی باید ملک را بر سپید و آن  
 چشم بد دور از رخ بخت که صراحت  
 تو چنان دانی بخت از ملک که جواد  
 دوش اشهر جبار از آسمان بخت  
 بوسه زد کف بخت از جبهه مهرم  
 آنچه باشد جلوه امر و شش چشم رای تو  
 بس غیب بود که زیر سایه مهرت کشید  
 خدمت عالی دست کار و زینار و  
 نازین در روز و شب ملک شد  
 چون ملک افتد بفرمان تو بخت  
 تا حکام کس نکر و در بر ایران کرد

با اندام عهده ملک بدو ایست

جمع و صخر ملک شد تا و قیوم احسا

در بخت عید بود و مسعود حضرت خنجر مایه عمر خرد

شش عیدی نوشا پلور بر ایوان  
 تبارک الله عید خجسته کی گشت  
 نشان که داد حسین عید و نشانی  
 نشان شوکت آمد چو شاه نشان

فردا آمد عید ز کور و ز فوش  
 بر و سحر و بخت و آتش ز روست  
 نگاه کن که چه سیکور میداد ملک  
 ز دست کان شهاب آیدان زور اند  
 کشت دم در کشت حجیم را ملک  
 بساط جنت امر و ز پامال شود  
 بی کز جنت جلی می سبالد کفر  
 بر سر باد و جود است و میر سپهر  
 دم خرابان یکبار بسته شد کار  
 شد امکا دان بخت زین در چشم  
 نمود مهری از مشرق جلال و جمال  
 محبت بسی جلیل فیض و صیتی  
 ز حب غیب بر آورد و سر معید  
 صفای دیگر جنت و مقام دیگر  
 بفرمودم آن که خضر گیر پس  
 ز آفتابی کار و سپهر زدا ز خا  
 زاده چلی این روز و لغز و لغز  
 تبارک الله عید و لاد است احمد  
 سواد شمس از صحن بر سر

بر شش قش بالا کشید شاد و دل  
 کشید گشت خطا را بر خطا  
 بفرموده بادش دولت سلطان  
 بفرمودم این عید از ملک شتاب  
 فروخت رخ رو صفت بخت  
 که گرم رفعت نشاط و غری  
 بفرموده عسل می سبالد جان  
 نسیم وحدت خوش خوش بخت  
 هزار دستان کباب و سوخت  
 که در خیزش بود و قریب پستان  
 کرد کال بیایم کو بر نشان  
 دید پاکیزه حب و صیتی  
 سفید روی تر از دست موسی  
 صفای و شعر امر و ز کعبه ارکان  
 گذشت صدره ز غم ز غم چو  
 ابویس سر فرخ و بر کیوان  
 سپهر را حرکت روز کار و دوران  
 که بر براق سعادت می گذران  
 پا خن صحن از نور طلعت تاب



ز خاک بطهارت بر شوی فراخت علم  
 که دوست غایت غانی لب عالم گام  
 ز سر که بفرق سپهر و سایش  
 ملک تعالی امر خفا و از زمان  
 رسول نامی می لب الهام  
 که دوست نامه سر است را غوا  
 تحت نقش قلم آخرین و در یغیاح  
 که کشید خط فسخ بر سپهر اریان  
 امیر نه ملک و حکمران جنت آخر  
 که پیشش جبه و در زمان چارگان  
 رسالتش را شنق انور کی آیت  
 جلالتش را روح القدس کی بران  
 ز کف حشمت او یک روان گشاید  
 رشت رخ رحمت تو یک بهار ز جنت  
 ز مهر و شمع و شمع و شمع گمان  
 ز بر پاک وجودش چهران باریان  
 از دست سلسله کایات مرتبت  
 بهای پند آری ز جنت از جنت  
 ز شام راه اجل آقرارگاه ابد  
 میان آب و گل اندر سپهر آدم  
 نبود کوی ملک در میان شاه و پادشاه  
 بقادر که از آن پاک کو سر خاکی  
 که او دعوی صفتش زبان کر گشت  
 ز دست سایه و از ابر سپایان  
 شبنمی پای صفتش که بود که خرد  
 بود گرفت یوی بهار و حدیث  
 بر پیش خاشیه خورشید و شمع  
 بیک کشتن روحانیان و دست

ز چرخ غنای صر ز سپهر او چرخ  
 که شست و جگر از آنکه است سر کرد  
 بر لب باغدار و در غنای پیش  
 ز برق که در سبزه بر راه شوق غنای  
 فدا به جنت می نشین غیب  
 جای سده نشین را نشاند اطرش  
 ز تیر و هم به سبزه گذشت و شد  
 بدین چنان به پیشش کم و گمان  
 می بود رحمت ز خدای حور  
 که خوانده بود خدا پیشش بخوان  
 ز با و که پیشش هر صفت  
 برزم وصل سبک که کشید ظل  
 بدست یکدل که ای کجاست پیوست  
 علم و رای جبه ز قد فم ز کمان  
 چهار بالش دولت شمعش بر دو باد  
 چو شمشاد که نایید می کند حیرل  
 سبوح او جو تا حبه بدت روان  
 که نام خدمت از روح او چهره است  
 سپهر حجب و محالی جهان او در پیش  
 جهان پر جان و شمع و جنت و جنت  
 کجاست صفت یوانی که ظاهر  
 گشاید که از آن ششیده و بجز  
 نیاز جنت و خواه روزی هر رخ  
 ز ملکات و همایان زمین گار کرد  
 پسین مکنون بدندان دولت آمدن  
 ز جام دولت و سر خوشی کند دورا



هنوز مثل اول دور است باش خوشتر  
 ز جام دولت و سر خوشی کند دور  
 هنوز مثل اول محبت باش ترا اند  
 ز غشا و جهان بر شمان خطا نماند  
 هنوز مثل اول عدل است باش با  
 که کرک بر کلاه خود از شود ز شتاب  
 هنوز مثل اول جود است باش با  
 که کشتن را از کشتی بخود می از طوفان  
 هنوز نوبت از راه اقبال است  
 به شک و گیتی دولت نماند  
 بسی نماند که بر آستان شهید  
 به دست صبری خدش سپهر میان  
 بسی نماند که دستش شرق و غرب  
 چو آفتاب با قبال سپاه بران  
 بگنج مصری و با شوق زردم بین  
 خراج را انداخته خدای خدای  
 بنظم دولت کینه در آن گلشن  
 بنظر غایب چون رخ پست و میان  
 سپهر و قاصد را زین خطا نماند  
 شهاب را چه شود که گشتی پاکشان  
 که از عذاب سخت کتایم شاید  
 که من غایبم که بنیتم از نعمان  
 به طعنه دل اکت فریخته نشود  
 بی که نتواند منصف بنیمن فغان  
 که اگر است ذات و بزرگی که همه  
 در بهت که گشتی مشکلی آسمان  
 تو نیک است رجبی که پیش دم کمال  
 بخدمت و کرمش راست کن بستان  
 برای روزی بریده به نجس ابرم  
 کشته ام بر دامن بر آمد کج روان  
 تو به فردوزخ از رویه من ابرم  
 چه بهر خودم خون چیده اند جهان  
 سخن در کشید چو چاقی کشت  
 که روزیم کفایت شد حواله از دین  
 همیشه که ز نزدیکی وز دوری  
 مرا شفیعی نماند صاحب دین  
 بچرخ اقصا و کامل شود تابان

جلال را به چرخ دولت باد  
 زهرش و کالی که یادت نقصان  
 و کرا بیا  
 نور و فراز آمد با اختر فیروز  
 با اختر فیروز فراز آمد نوروز  
 کشته زلفت را یک اندازه شود  
 شد مهر بهت الشرف یا بهت فرو  
 وقت است که گیتی رویشان  
 عید آمد و پیا شد باغ از پیشانی  
 پوشید چمن بن و بیای بشتی  
 گلشن چو رخ حورش از خوب سستی  
 می ده من ای ترک پیکر کشتی  
 آواز دم از طبع کمر عمان عمان  
 سبز و خط عالی آبی تو ماند  
 سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند  
 لاله رخ لغو و لار ایست تو ماند  
 سبیل بر زلف من سبیل سبیل تو ماند  
 بجز ام که خرم شد باغ از گل دریا  
 غنچه چو لب خنده ز دای که حکما  
 کبریت چو دود دیده من ابر بهار  
 چون طرقات فضا شد صبا شکسته  
 عید است فروزها عود فگار  
 که کاسه گلن آبی چون آتش سوزان  
 ای عشق تو انداخته از با هم طشت  
 ایام در گون شد و دوران فلک  
 چون باغ از خرم و آراسته شد  
 بجز ام و بن جام و سیرام کشت  
 از اول فردین تا آخر زمان  
 سبیل سبیل من سبیل سبیل تو ماند



بل بادو بایزدو چه سیر و چه مرداد  
کایام کلام است و جهان پیش رو  
در عهد ملک ناصر وین خسرو دارن

هر روز زنده شد عیدیت کوثر  
هر صبح بگویت ای فزونی و خور  
بهرین غریب قافله کوثر  
ای لکبت خراسند به خون کور

گر قوت بهای علم دولت سلطان  
بر صورت حسین شد همه جا حاضر  
چون غلیان در شربت کرنی  
ایکاشری سرو قیامش پای

مادر از خط نصر و عین اوج  
بر راه سنا دزد و بر اکت سنا  
سلطان بهار آمد با کت و مایه  
کشته ده لوایش همه کیتی سایه

اسال به از پاروزن پزارش پای  
این جنیل یا عین و سینه طلای  
صفت بخت نظام شد بر بخت سنا  
در دشت صفای سپهر بر دوش

خیر ای خستی ترک که از زره پوش  
پس از کابین از آن جن سنا  
تاریخ طرب را نم چون رسم سنا  
بر لشکر کافون و آزار شهنون

عید آمد به چون علم کاوه به یونان  
لبس بر یک بر شد چو فریدون  
سکین بخت چو صفا کسیر ز غریبان  
و اما نین شد شهنش پنازون

امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا

امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا

امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا

رواق شکن قصر خورق شد گلزار  
روکنه رسیقی چو عقیق میس از  
ای دماغ ز رویت بدل لاله ناز

ای لبت شیرین که در جان شکرت  
گلگون می شمشیران بر کشید  
کاراسته شد باغ چو را سکه پروز  
زفا حش چون بار به احسان لای

ساری چو گنجیاست سر کرم پستان  
آتش شهابیز به دپای عشق  
از شب دوتا صبح چو حضور است  
چاد لبها باد و دیرین مروت

یا سپاه غریب کجاست نکس نشان  
ان بلبکان بین ده نافرست خیل  
وان لاله روشن چو بدر اند خیل  
وان شریکان چو همی خوانند خیل

وان خنجر کشد حال چو نحر خیل  
کن اصل از آن عیشی با هر خیزد  
زانی که سپه پناه او عیسی هر د  
کامی چو دم عیسی بوی همی دورد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران  
خواهی بگریه محله کاسب  
از دل برون آمد چون یوسف چاهی  
امداد چو دالون پس از دم طای

افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا

بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا

بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا

بخت و صبا آمد با صبح سنا  
امروز فراز آمد بر سنا  
افزود شد مصر شرف از کیمیا  
بخت و صبا آمد با صبح سنا



بخیر که کل شست چو بقیع بسند از سبز شد اطراف شرح نمرود  
از باد صحرانخ شجر تحت بیابان  
بافریلیانی نغز و خوش و مسعود عید آمد و شد کیستی چون جثه بود  
بنهاد بر آتش جیش با و صبا بود ز انسان که فراسر سی خاندانی  
کشد تو را خان بهر خان شایان  
ای از رخ زیبای دلارای خسته در آت سکنده بازار شکسته  
می ده که رطلات زمین کل سده بر طرف تیر سبز و نخیل شسته  
چون نغمه سپر لب چیده چو ان  
فرودین برایت فیروزی برشت اکثری دولت و اقبال در بخت  
باز آمد و داد و صفت بهر می دوست از دولت و دل با و صبا آتش  
زان نهی خا اذیل ز کشتان  
ای عکس بر سنگ من روی تو زود پیدا چو صافی و صاف نور  
می ده که قندج ناسد و زکس چنگو شخ گشت ز نیلو فر چون کاشا بود  
صحرانکل سوری چون کوه بهر خا  
در جلد باغ اینک مشاطه نسیم آبرو عجب پاش ز فیروزی و نسیم  
بر گرد نشان رسد از جیت نسیم در دست کی باره ز ناکا نسیم  
در کوشش کی حلقه ز نو خور حلقه  
ان عقد کمر من که جو اراست زلاله وان جام عیت قیق که کعبه ارده  
ای سبزه خط کلن شمشاد کلاه وقت است که در سپهر می در دست

خوشن پانی و کو بی بی سر خزان  
شد و شت کارا چرخ تو سبکونی آن که کلکست چو اسب و چوبه پونی  
چون کلک خرافانی کل سبیل پونی تا مرغ چمن قاصد کز دزد کویست  
در بار که صدر شهاب است شایان  
شمس الوزرا آخر دولت فلک تو آن فرخ چون شتری کامل چون  
زاد نازده چو نوز و مبارک چو شبت چون هر دشت شبت ملک صده  
هرگز نبرد محمد نظر از تان  
از صدر پغزو بهای کله و تخت با و می شتم شت شد و شت کرمخت  
زاد و که سوی توان فرماش کشت زود و که بایران عباد گری بخت  
الاول حاسد سهند جانی و بیان  
صد شکر که کردید بکام دل مادر در ری شکر مصری دیدیم پس از بر  
لطف آمد و شست برادر که گفت شدرشته آسایش آراسته شدر  
بر خلق نظر کرد و بخت میث بران  
صدر آمد بر چهره خافضل نوشته اب و گل از بخش و از عدل شتر  
گرفت کعبه دولت و این آسایش بر خلق فرود آمد با خلق فرشته  
را نازد فلک ملک شهاب شایان  
مذیبت و تازی فلک و جبر طریقت تا از دیکتا بوی این یک آراست  
بر صدر وزارت شد و آراست چیا بشت بر کز حق و باطل زیان  
چون ناکه علی بافت خلافت پس عیان

بگشتم کاذب آن صبح تخت  
صبح دویمین و نفس صدق در ستا  
مهر شرف از محنتش رستا  
ز افغان جبهان طاعت سپهر شستا

کستر بر اطراف زمین سیاهان

ای بر همه اصرار ترا بار خدا  
بر بسته دست تو قضا عهده گشت  
درگاه ترا بخت خدا داد و حد  
خوش باش که دولت بخدا از تو جدا

هرت هم از دست بگذارد دانا

خورشید بناده درت روی را  
در خاک هوا خوا تو از دوز و زیادت  
از فقر تو آموخته بهرام جلالت  
بر جیس کند زمین پس از تو کب سعادت

کرسیای مهر تو قد بر سپه کیوان

اقبال ترا اول منور درین ماه  
آغاز بهار شرف و جنت و جاهد  
احد در شهر عزیزی دولت شاه  
زیشان که حساب را سوی کاشن راه

زادو اگر زهر خار کیل خیر و خد

المنته قدر که بزرگست ز اوست  
پاک و بزرگ که چنین برته و اوست  
احسن که چون گوهر پاکست نهاد  
طوبی لکت طوبی لکت و دوا که اوست

کیشی شود از پسته چون دانه در صفا

خداست که از روم خبر تو سپید  
ترکان شه آرد ز نیامده تاراج  
چسپال بد که از فرستد که رفیع  
آید ز کی سو بهوا خواست طریح

خیزد ز که سوز زمین بوسه خان

فرخنده سروشی میا پس بجایم  
باعث مل مضور شد و بار و محبت

ای از تو قوی قاعده ملت عاتم  
فلقت بشا سپهر و م صبیح

رایت بهما سپهر کوف بوی ن

دیدار تو سر چشمه اقبال و فتوح است  
در شرب پاکت از شرب روح است  
لطف تو که از دوز از شرب روح است  
درگاه تو را بدل کشتی فتوح است

علم نیست اگر کسیر و عالم را طوطا

بپیر و دانا که از زمین از دوز و ابله  
ابنای نمانت و دوزان است میان  
ای دولت خسرو تو چون است کین  
ممدوح سپه مدو تو و ممدوح چون

انگشت من حجت و امانت تو بران

خورد شرف از زای تو بخواب و ببط  
باید چو طبع من تو را زور و بر بط  
رقصد فلک از بسنودین شعر صفا  
ای حکم ترا کردن از اوان در خطا

آزاد شد این سبده ز بند غم دورا

مادر و افلاک و کواکب متاوی  
آبسته با هم و زین سبیل و دی  
تاست عیب او و ریح و دوجا  
آزین فروردین آید به آید

چوناکر سپه شیر از اذان

ایام جلالت بر سر در دین بیابا  
فر تو بهار چمن دولت شه باد  
اقبال روی نظر و پشت سپه باد  
پوسته بداندیش ترا عیش شبا

همواره کوخواه ترا کار بسا

با و فرزدین چو فرشته جهان فرو  
روزگار میکساران فرخ و فرور



ای بهار تازه چمن بلا نور و شاد  
 تازه گنجین چمن نیاوران  
 بود ویت اشرف خورشید زین  
 زین تشریف هم در یک جهان شاد  
 شاه کل با افسر چاده کون  
 جام سیمین که صفت بشد شاد  
 در کشت لیکر آزار و غلبه شاد  
 بگلن ای که صاری لاف چوین  
 کز نیم دستان شد بر شکست خا  
 و ز سر شکست بر حرا شد بهر دعد  
 ز کس شلاست فی خور و چوین  
 لاله را بهر کت احطت با توین  
 خیر ای سر و چمن با دمودون  
 لاکشیدیم خوش سایه سپهر  
 با چوین لاف تو سبیل را که بر دبو  
 سبزه چون خط و کجوبت و سبیل  
 از کل و از دامن گلزار شد کور  
 ای خست بهر کت کل می و یوی  
 ابر چون صورت کمران چمن بصر ای  
 بهر زمان بهر سیکار و صورتی  
 با ده گلگون بهر کزدم با دج  
 نیک سر سبز است خرم و انجمن  
 فرودین با لیکری رسته اند هزار  
 کشور هزار آواست چون چوین  
 زان کابینه بر لیکر غم بر کمان  
 ای خیل غزوات بر کشور دل

ای بر شار نغزت جلوه طایر شست  
 روز خرام آسمان طایرین طرف کشت  
 بر کن رویه شایخ را چون لاله  
 شکست نای خاک را چون لاله  
 عید فرخ کو پس فیروزه بلند آوار کرد  
 قطره باران و روزی محبت آوار کرد  
 باد روی نو و عروسان چمن با کاد  
 ای سر به خست روز تازه کنان  
 دشت خرم شد سبکجام با گلن  
 سبک آن گلنای که کون است بهر کن  
 چون سبزه لاف چمن ضمیران  
 چون ناکوش غلطان ترن ترن  
 که خور و دواست آب از دست گلن  
 رایگان بیغانه چند دشت آوار  
 غنچه چون کون میوه با دج  
 از حد ریز و با دج نور و زین  
 ای چرخ انجمن فرزند ما چمن کوی  
 ای رخ خشنودات و اخرا و انجمن  
 با ده ده گلگون رسته ز با دج  
 لاله دکلزار چون شمع فروزان  
 دشت چوین لاله و کشت پیکر  
 بوستان شد چون پادشاه شریف  
 بر نوای ای سبیل ریز خون از حلق  
 ای حلت چوین لاله و طایر  
 بوی کل مردم تبلیغ غم شست  
 بوشند از انوای مرغ نیست آری

ای شمس کی درستان است  
 نامستان تیغ غنچه سبب  
 می بداندست بی گل می رود ز گل  
 ای قدرت باند سرخی شحرار  
 خار غم خوش خوش می بر می کند پادشاه  
 غنچه لبها خوش حال نوایان  
 آتش چهل از ده کن آن پاک  
 کز نسیم باد نوروزی است کلاه چاک  
 نیزه نفسیاتی فی عجب کرد خاک  
 مرده را نسود و چون خنجر بخندد  
 ای خست و خنده عیدی طلعت هم با  
 باده ده کرد امن بار و طرف غرار  
 می در خنده لاله سپهر خوش شادمان  
 سینا میز به چون تیغ تراصف  
 سر بر آرد ای پر روی بی سکر کلخ  
 راست چون صحرای مریخ  
 باده ده کرد چون شمشیر  
 ای خط مودت خاتم دلبران  
 می بر آن یوسف مصر کوئی در ایام  
 ای لیلیای بوسه از زنت در سیرام  
 کایک نایک کیف کلایه صراف  
 چاک زرد تن لیلیای صبا  
 با این چون جبریل درستان بسی  
 غنچه استن شود چون شمع قرآن  
 خورده با عیسی تا شیر کستان می  
 سوسن ازاده کاغذ می گویند

دشت پوشید از سپهر غم ای صحنه ناز  
 گل چرخ غماری رخت افروخته ناز  
 باده زنگ گاهی زلفت سر صحرای  
 بوسه مستانه ای حبه تبان  
 خوش کردش بام در آن کافور  
 تازه شد گلشن چو روی چارده سال  
 بر نشاط دولت جوان پارس  
 خوش می قصه بر کبابی بود  
 پر از اندازد اندر سر می شور شتاب  
 قافیه پیچیده می بان با شتاب  
 چای میخو اندبیا مجلس قرین  
 صدر عظم آفتاب تپت ابر کرم  
 یار زوار و ساکنین جسم دنیا روم  
 رسته فضل اندر دلش شمع ناز  
 زاده بدل اندر کش همچون عقیق اندین  
 صد ری زانو مراد شد بر نو  
 کوهرش مستی طراز و آخرش کتی نو  
 رخ آتش ز رخشم کرم برق و آینه  
 خیل طوفان خنجرش منیل خایه  
 در چشم حبش عالم کز شمشیر  
 ملک ارای جهان را سی و حکم عماد  
 دولت بیضا صیفا را اعتبار و  
 خضر و انجم چشم رایتش را و نمون  
 بخشش از صنیع بند تنه زنگار  
 خایه مضربش در رخسار هوی چین



کمر افشاده است از کنگره انشقرین  
 قرنها باید که تاخیزد او میباید قرن  
 فیض او جامی است در هر جرعه اش فیض  
 جود او گسترده بر آفاق خوان مانده  
 جبره نوش جام فیض صد چوبی  
 زلخوار خوان و بش صد چوبی  
 استخوانهای نیاک عظامش را تمام  
 زنده کرد اقبال او سبحان سبحان  
 آب شربت خورده از دریای جودش عالم  
 خواب است کرده صحرای جودش عالم  
 اوست خوشتر از کافور و زعفران  
 رامی او در جهان پاک گذشتن تا بهیل  
 روزگین خلق و کشتن انجمنی کمال  
 شور شیرین نطق و بر سر مصرعین  
 دامن اقبالش از آلائش جهان  
 رامی تن پیش تو ام ملت پیغمبر  
 فتند و گیتی همانند جوهری  
 کلک او قائم مقام ذوالفقار کلان  
 قدر روز افزون گرفت از خا صید  
 دولت شد دام مکدین حق غرور  
 بر سر دشمن قهرش سنکریزانی  
 در دل حاسد رشکش تیر باران  
 کار صد کشور پاک انجمنش کرد  
 خاندانش ملک خرد و شکر افشایی  
 عدل و راست دست آن که بر باد  
 از شک و زلف شیرین پای بر او کین

این سوز را غم شیرین می داند و مال او  
 صبح نوزد جهان افزود فرخ غالت او  
 اول از راه دولت و اقبال او  
 با شش از دمی چهار جان بود  
 با شش آفتابش در زمین ملک  
 سر کجایی زمره و برود جامی کیه  
 اصل بود جامی کل بر طرف نهاد  
 آسب و تیره کرده خوشتر از شبنم  
 با شش از فرشتان کبریا بخش  
 حکم او را از ملک می بچین و سومش  
 خاصه شش کبریا ز فرخار و دیش  
 باره ملکش کبریا بوم تا روشن  
 ای ز تو ویران بن بساط و دنیا و جفا  
 ای زده و مستند اصل تویی  
 ای چو صبح و درین سر تا صفا  
 ای چو فصل اولین تا به فصل  
 نظم ایران که کم کس چو تو ز در میان  
 از تو خرم است تحت جم و قیام  
 شاهرا بخت جهان کیمت در قیام  
 ملک الکات جهان است بر زمین  
 روزگار و دولت عید میا و یاف  
 ظل مهرت را خواص سایه بال جهان  
 طلعت فرخنده است از کیمت  
 ای مهرت به دل شایسته لکین  
 ای نزدیک است بهت میا چون کبر  
 در را از آن حضرت بود میا و عیش و خمار

در هوای خاک رکابست مرا چندی نیست  
 نه آتش سودا دل بر آتش مرغ با بزن  
 شکوه گویم نیست نافرود زان جا  
 که تو دور آهنگه در نور و زاین کام  
 ای رسن دست کاست که در شلایم  
 بسته دست که پیش ابرام بر پام رسن  
 در هوای گشت کار امکا و جان دل  
 میکشتم و فغان چاکه از جان کس  
 میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل  
 این داجی شمع ایمانی حب الوطن  
 بنده کاظم روح دولت بر جبین  
 در سبای چمن و اما چه در ویرانه گنج  
 جود فغان کاست جان و تن  
 من این گنج کفایت نهاد در آموختن  
 خانه احزان و دامن سپاه است  
 یوسف طبع در رخ ندان بستاندگی  
 ای چه صراز یوسف و کفغان و یقوت  
 یوسف از ندانان مقبول از بیت سخن  
 ای نهاده یکجانب دست روی نه  
 بخت بد را می گامی برویم کرده بان  
 که کجاست دست من پروانه لطف تو  
 من کجاست گویای و چرخ انجمن  
 قصه گویت تنبیه کفر ترا در در چشم  
 کشته شادم بدر کاست چو کوه بر روی  
 از صفای بنده محمد و سید پاکرم  
 ای پیر و خند او ندکریم و دلفین

تا به نور و زخم از وی سعادت لکال  
 شاه کل خرم و خندان در عرض جمال  
 تا که خاک مرده از پیش بادشمال  
 خون داند و عروق جان نازد بدن  
 بخت تو خندان خرم چون گل و روزنا  
 روز عیدت مرغ و پستان غنچه نازد  
 بچو خورشید اختر جان و جان  
 از تو بی سبب ملک شاه چون عقد پند

خیر ای بخت دی تو آرایش بهار  
 اردیشت دولت شاه است می  
 کیستی بفر شاه و در اردیشت  
 خرم تر از بخت بود خوشتر از بهار  
 دوران شاه عادل فصل خوش گل  
 از خط جوده می که کف خوشکوار  
 در ده کفن شادی صافی چو رای پر  
 که تو صبا جان آن شد چون بخت شیر  
 چون خلق صدرا قسم ایران و کرب  
 با صبا جبار در نامه ستار  
 زرین که غلاما پر کن کاب سیم  
 که لاله لعل شد مکر و تیغ کوه سار  
 طلا و پیر که کار کن سوی دست  
 تار و دشت چون پر طاق و سن گار  
 بر طرف جویبار می مشکبوی زن  
 ای مشکبوی سیم با گوش رخ و دست  
 تا وادار و خوان در بخت کوشا  
 بر کاوش خور از به می و زبانی  
 ای آهوان مست تر آشیر زنگار  
 پوشید تنبیه ز زر بخت پرتن  
 و ز پر نیان سیر پار است کل اند  
 خرم می خرامد و جویبار سرور  
 سرخوش می سراید بر شاخسار



خاک کمن لطف مویافت جان نو  
 می باز کن چون کج و زحمت بط  
 دریاب عمد لاله و در بخت را  
 بی پستی و خماری نشاید خیر  
 مار از سپهر کج و زلب را مهر کن  
 خوشتر ش میان باغ چو طوطی خرم  
 می و غزال چنانکه یک چشم شیر  
 کلهای عیش است و تن صد رشده  
 بر شادی شامی تن صد غم منو  
 از لطف کردگار خط عایت کف  
 از حق برای خلق چه سبک کار بود  
 خورشید اوج جنت از غمت برفت  
 ماه سپهر دولت رست از محال  
 تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک  
 تا خسته بود صدر جهان چو چشم دو  
 منت خدای که بکند است غفل  
 منت خدای که در بار گرفت  
 فراموش بخت بستر بمار کرد  
 یوسف چاه محنت و زندان کج

ز آن پیشین جهان من شمر  
 این بر جوت که چون بر طوطی شست  
 ای طرهات بخت پستان چهره لاله  
 ز کس چشم مست تو تاست چاه  
 کر خاک سبزه سر زده چون این  
 ای غازی بخت پرورد و در کنا  
 لاله می خند از اطراف مرغزار  
 می ده ای برسته بگرد کل تو خاز  
 زانی که بسجوش رب روح سنا  
 دانی که اوست واسطه لطف کردگار  
 بروی که چشم بدروز کار کار  
 بکشد و کشد شش از دور و زانی  
 افروخت خاک را ز چشم ستاره  
 بود از وجود خلق با خیره عیار  
 آتش بود که در جبهان چو لایق  
 آن پاک تن که کلاغ اهل از وی استوار  
 شلخ نسا طبرک و درخت امید  
 دو کج شخص مست در یالین عتار  
 بر شد بعد رغبت در مصر اقتدا

زندگی پس نام می خلاص یافت  
 چون این تر و در تن اقبال کرد و داد  
 بود و لب ترک که علت برفت و با  
 انصاف عظیم که در بارگاه دست در  
 جسم سعادت و رخ بخت و سر حسد  
 آن طلب معدن که سر و ستاره  
 آن آفتاب انجم دار کان که خاک را  
 آن آسمان مجد و معالی که درین  
 پر استین چو شامیدر نظم  
 بوی بخور جسم خلقش ز روی بحر  
 چون جان پاک است بچشم جهان  
 در ملک ایت شرف از پیشین  
 تپه ارمک را شمشیر قاطع است  
 اصف به پیش تخت سلیمان فزید  
 در روزگار صد بهر یافت قدر را  
 آقا زو بجایار جلال وی است  
 روزی مد که بیتی در تخت  
 روزی مد که اختر جایش نشین  
 غرض چنین که است که ز حسن چنان

صدری که بست قدرش با یکی  
 و لایق بقرارد سر سیمه را فرار  
 بر صدر دولت آمد صدر زبر کلاه  
 بنشت صدر اعظم ایران و داد  
 جان کرامت و فضل و تن قفا  
 امروز که در کمر خلش بود و داد  
 از غریبی او بر چرخ افتخار  
 آن فضل او چو ستاره و استیلا  
 برستان جایش اقبال را گذار  
 تا خمر غنیمت بفلک بر کند بخار  
 چون شیت خاک که در جبهان چشم  
 بر خلق ایت کرم آینه کار  
 آمد برای شرف از غیب ذوالعقا  
 رو صدرین بر پیک شاه تاجد  
 قدرش که داد خبر صدر روزگار  
 تا زو جان شود کمن سنگ نوبهار  
 این سالخورد بختی سر کشته رامنا  
 بر شرف غریب بیا که آفتاب  
 زود که ناکش او نماند یکی حصا



بر کوهن ستاره ند حکم اورسن  
 ایران ز سعی حست غایبش جامه  
 صدر سپهر قدر اسی که ذره راست  
 عقد سخن عید بنامت گرفته ام  
 طبع شهاب کاب نوح تو سبزه  
 ست از نثار طبع کبریا بر من  
 بر نام شاه کوشه چشم آر کنی کنم  
 خواهم نام شاه و تو بکشد شمشیر  
 اذ چه جاره که در عالیت میرود  
 ای خلق را کشاده و باز و برو  
 ای زبیر با حکم تو حق و ابر چه چو  
 هم آشیانه ز غان بی آب و دان  
 بسیر خردت بر آزار خودت  
 تشریف رخصت و ظلم را که کنی  
 چون غم زدم چو شادی بزمیت  
 تازی بسیار بود آفت خزان  
 حرم مبارگاه تو بپوشته بود دور  
 از آفت تیران و کل دولت بها  
 چمن و سبای تو گرفت از باغ و دین  
 چنان که بوی خلق صدرم تو مبارک

علم بر زو غیر و زنی قدم در عالم افروزی  
 شمر کوثر شد از باران کستان و صدف  
 هزاران گل حمیری باز و سپهر و امیر  
 سر از آماست ای خسته کار جهان  
 پاره از اول زار می تا آخر دنیا  
 بیام افکن می کلگون که بر کوهست و برون  
 دم زلف ترش دوست و شود و خیر و بد  
 ای لیکت خرامان ده چون کوه و دره  
 چمن کج شد تن عین غم را سر کوبست  
 بزبان و کستان می تا که بیل بر خاک  
 دور بسن و کل آب بکین بجهنم  
 مشک آینه یاقی عباس ده می با  
 بنای سپهر و عجب و بویان بر و درگ  
 پای ای و بر و کوه و آوار و جبهه  
 برین دین و داه و دره و کوه و جبهه  
 شمع ابر و کستان هم آنگه و بند  
 بجان امش خرای کل طبع اند و به  
 زمانی که شمشیر بختی تو ایست  
 بدوشت و عادل می خطا جور باید زد  
 دریا باد و نور و زنی صحرایا و بند و دین  
 صنوبر قامت علان نقش زلف و حور  
 چنان چمن سبای چنان چمن و دین  
 یکی بازار چنان تا زدن با زنی و دین  
 منی در خم بر و بکشد شسته و کوه و دین  
 کشید نقش نگار و دین و دین و دین  
 بدو ساقی می تن و دین و دین و دین  
 که باز از کوه و دین و دین و دین  
 الا ای دوی چون کج و کبوتر و دین  
 الا ای دست عشق از بستان و دین  
 ایاز کین کت سیر و سبک و دین  
 که کله است میانی چو سبزه و دین  
 الا تا خرد از دست چو زکریا و دین  
 که چرخ شد زمین زهره و دین و دین  
 الهی جام زین می بر جان کل و دین  
 بدین یکد از آتش و دین و دین  
 بلخ غار کین میس که خارا و دین  
 چمن چمن چمن و دین و دین و دین  
 چه در آبان چو در می خا و دین و دین



دای دولت لیل ابتدا کشن نالان  
 عماد دین و ان اعتماد دولت سلطان  
 قوت بر کنایان صدر عظم دام احاط  
 نخستین شخص عالم و زمین صاحب کار  
 بهین فرزندیکای سعادت که اگر کس  
 جلال مستیزوان تن شرح دل یکن  
 ز کلمات و قوی ملک شایران بنابر  
 خلائق را به فضل و رحمت کو بخش  
 چرا بنود زمین نازان صدر اعظم ایر  
 کنین بخشش کف سپاه حکم صفت  
 غرور ناما قدر و سعادت را که غرور  
 هنوز آزار ماه جاه او کرم است جور  
 بان از نسیم خلق و باران عطای او  
 بان تاجت و اختر برافراز و کمال  
 بان آتش شوق و ای بند و کمال  
 بمان رانی دار و عروس ملک شایان  
 ای محار را از عیان هم چون کتب  
 توفیقان سعادت را مبارک ناله نور  
 ال کردن برافراز و اجل دامن کربا

بیاد بزم صدر اعظم ایران من میکن  
 که حکم کردیم سپاه دولت هم نمان  
 که از کار نازد و نمانیم و امکا نمان  
 که آفاق زمین ادا و نور محبت او  
 فاده چار و درخت پستان پرین  
 بهش برای طریقت و ان ششم ختم  
 چش و سید عالم از تن صدر صفین  
 منز و عالمی کار و چش که بر نمان  
 که در شش که در زمین ان که شایان  
 پیش تخت جماعت خدای صفت  
 بر این پیشه جز صدر جان می نشین  
 جان در نماند نیان شست اسب و تن  
 جبار حبه که بر کس شود و ان کس  
 بان غم از شکر در انداز و تسلط  
 محسن قهر و خراج از دود و خیم با صحن  
 بعد از از ملک که ملک شایان  
 ای محصوران که ان که ان که ان  
 چو مصباح شمع روشن چو شمع  
 چو کشتی لب مهر و چو در بند یکن

ز لطف او و نماند قهرت خنجر  
 جبار زانامه که شایان چای و قهر  
 بهجت ای شست امیر روی آرایش  
 بان بر بطونیک که هرانی و هر کس  
 ای بزم شست و کف کو رحمت  
 جباران کوثر کام و شست اردو  
 بجای و دل در اسپای طوبی می یلم  
 دو عید که در از حضرت شایان  
 و کاست ای سول ملک تاحان دو  
 قو و شرا چو ارا سال نیز از دود و در  
 بران پروانه تا آور در در کست نام  
 مرا و در حقد ریضا افغان ان  
 کونست ای دانیل ایمان و دل افغان  
 الا تخرج حیل با طرخ سل کلن  
 بر انکه نصرت است که شایان سر کس  
 همیشه با چون کف ان یعقوب شایان

عطای خیمه بخوان عبات شایان  
 رموز ملک جهان شایان شکیانی  
 ست بر او و او کرم شایان  
 نعت که در آثار است و ان شایان  
 بخت بنده مجرم بود تا چند در بخت  
 طعام من بود تو مواب من بودین  
 مرا ای که رحمت صلی الله علیه و آله  
 بهار من خزان است ای شایان  
 ز قوت خط احسان میرسد آیت شین  
 فرستادم شایان ای شایان  
 کس که بر کس او و عوامی و عین  
 که در شایان پس و دوسه که غرین  
 دعا کویم که دار و در زبان روح الامین  
 شایان و سید و خوش شایان  
 ایاز و تبر دست شایان  
 بهت اقبال چو یوسف و شایان

مبارک از تو دوی و شایان  
 دل یعقوب چو سال از جباران  
 بهار عید خدای است بهر فرودین  
 که نو و دست چو نماند شایان

تبارک که بعبودت خجسته که است  
 و میبوی حق و باطن نبوت میت  
 و لا باال که از حق تمام گشت امروز  
 کوب پای بر افکن کعبه نشان دست  
 بریز ساقی از جام دال من و الا  
 شراب ناب و از حسن عاده من عباد  
 بیاراده کوثر سرشت طوبی ملک  
 تو نیز مطرب بر زن تبار و حدت شکست  
 زلفش نور فزای غدیر خم در کشش  
 پاک صاحب بیم انس امروز  
 بخوابت باطل و بشت حق بر کعبه  
 بهر دانه علم بر فراخت عید خوشا  
 تخت از می توحید که ز تختین دور  
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشه افروز  
 سیم ز ناب لایت که نه نایه تا  
 کبوت سخی شسته خیز جام سیم  
 ز جام سیم کلگون شود و چهره مرد  
 اگر نشاء جام سیم مزاران دو  
 خوش که دست بر این جام زد و دست

بایستی جام سیم شاک الله  
 یکی ز جام سیم کن و چهر من کلگون  
 ز کاب عبد ز صاف و دال بال کن  
 می پی آب ز پای سیل و کابروز  
 صفت مخالفت مرد و ز بر شک کن  
 علی جان محالی امام عالیه  
 خلیفه حق و امام احمد مرل  
 ش جان که ز کعبه موبک بش رضوان  
 امام اول و آخر زمان که در کعبه است  
 سپر یار زده اختر که چار بالش حکم  
 محیط یار زده کوهر که هفت کرد و زرا  
 و صحن بن حسن و صبر بنی ابوبکر  
 یکان شوبر ز برای پاک که ز شمش  
 کی آسمان زمین نمایی علی زاید  
 شرف اصل که ز دست آفرینش  
 بر غم خویش آیت فضل او و زوید  
 داشت غم معانی و کز نه در وید  
 از آنکه فاخته و خاست فطایل او  
 ز یکسختی بجای که در خدایست او  
 که تا نوشم و اسرار حق کنم تقنین  
 این رخ تو گلستان قد پس را سرین  
 که عید اهل صفاد کشید رخسارین  
 بر غم که کان بجای و خجسته شیر عین  
 بکف لوی خلاف مبارز صفین  
 که پست تر خدش را قدم بیلمین  
 ولی مطلق و امپاد جبریل امین  
 عبیر مرد از سبز زلف خجسته  
 ز نام روز و شب در شسته شمرین  
 نهاده بر و خورشید نهاده و پورین  
 بسید که هر یکای مراد دست صفین  
 که داغ مهرش چهره نبات بنین  
 زمین نیم مژده است و آسمان عین  
 که دست بانی و معمار آسمان و زمین  
 بی صدف چه دار و شرف ز زمین  
 حود خان از نامه رسول امین  
 بقیه سوره غنم و آیه ای کرین  
 همه کتاب خدا و ذوالف آیین  
 جماعتی بکافیه و فرشته یقین



خداش نیستون گفت یک هم خدا  
 نه واجب و لیکن از انبوی امکا  
 نه خالق است ولی گویر خلائی را  
 نه رازق است ولیکن خزان  
 نه واجب و لیکن از انبوی امکا  
 نه صانع است ولی مستمع او  
 خداگوی علی را و هر چه خواهد  
 علی است ابط فیض و آیت رحمت  
 علی است پیش و علی است ذوق  
 علی است عرش عظیم و علی است تعقیب  
 علی تبار و روشن علی پیران  
 علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت  
 علی مظهر دلیل و مطلع و انبیا  
 علی است نفس حیر علی است ترخدا  
 زینت او شد حضور و چنانچه  
 عماد ملت حق اعتماد دولت شاه  
 گزیده صدر زمان زمین که در گشته  
 یکا از صف ثانی که بیست و ارش  
 طراز دولت ایران که انداخته است

جداش نیستون گفت یک هم خدا  
 نه واجب و لیکن از انبوی امکا  
 نه خالق است ولی گویر خلائی را  
 نه رازق است ولیکن خزان  
 نه واجب و لیکن از انبوی امکا  
 نه صانع است ولی مستمع او  
 خداگوی علی را و هر چه خواهد  
 علی است ابط فیض و آیت رحمت  
 علی است پیش و علی است ذوق  
 علی است عرش عظیم و علی است تعقیب  
 علی تبار و روشن علی پیران  
 علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت  
 علی مظهر دلیل و مطلع و انبیا  
 علی است نفس حیر علی است ترخدا  
 زینت او شد حضور و چنانچه  
 عماد ملت حق اعتماد دولت شاه  
 گزیده صدر زمان زمین که در گشته  
 یکا از صف ثانی که بیست و ارش  
 طراز دولت ایران که انداخته است

نظام عالم امکان که لطف ترش  
 بخوم که که صد ری که برورش  
 یکا نه شخص جهان صدر اعظم ایران  
 نه شخص اول صبح و یوم که یاد است  
 تبارک الله سبحی که بر تو ترش  
 نه شتاب است در ملک مدام دور  
 رسید از بخور عدل و با پستم آن کرد  
 فراخت است اقبال ملک خنود  
 پستم صورت او که روی بودیوا  
 ز چرم علم غم او برآمد مش  
 اگر نیدی در پیشگاه جم اصفت  
 ملک کند ز صدر جلیل خضر لیل  
 بنود اول صید قدرت که است  
 بمان و بسکر نو جلالت و خست صد  
 بنامه که کا و زمین و شیر سپهر  
 بنامه که بر چین چراغ نافه  
 بنامه که از ری با نظام کم  
 بنامه که فراش تخت از فرش  
 بنامه که یک گشت و امیش که در

کهر ز جنت عدست و طیف انجین  
 سپهر با جبر رفعت ز روی مجین  
 که در بنا و روش هزار و هر قرن  
 ز نور ترش اتفاق زینت و ترنین  
 فرد گرفت چهارزا و شست ظلالین  
 شهاب گلکش از صحن ملک یو صین  
 که مقدم شد بطایا پاشش بر زمین  
 برای فرخ افروخت چون در چین  
 کرم بدولت او داد پشت بر این  
 چو روی غمبان از زلف پر خم چین  
 پای پیکی شاه صدر اعظمین  
 ز بهی سپاه که شاهش جان و صین  
 فلک زلفه احشام پر طین  
 پرخ قدر کرد دلال بر این  
 بدایع طاعتش آراسته که درین  
 غزال گلکش ملک شاه شیرکین  
 صف نظام کالج و قبط طین  
 که شیط جهان را بساط سلطانین  
 بنزلت ز نیال و برت کین

جان پادشاه این منم بیدار گناه  
پیش پایا صد امید و صد تیش  
کرم بوزی بآتش البحر و است  
ولی بجای عذابم امید است  
بیزمگاه تو هر هفت کرده آوردم  
تو خدای دو عالم بیدار گیش  
چنان بی زبانیان شد که فردو  
دلم بجز تو ای سایه بجای شرف  
دو سال از در شاه و تو بسته بودم  
کنونی اسب طربخ نهاده ام  
سرم بوصل تو چون شکر گشت  
درین جا بکرم دیده سوی رحمت  
بهرم فاش حق زق بنده کان  
همیشه تا خبر است ای که در غمت  
مباد از تو دمی دور یوسف قبل

که ام یوسف شخص دوم نظام الملک  
که اوست همسیر و تونی سپهرین

خدای جل جلاله عالم امکان  
نخت جوهر عقل آفرید انکه عقل

ز عقل نفس را بکاف تو ام و اذنی  
رسید دولت ایران عقل جان بخش  
اگر ندید عقل شریف و جان لطیف  
نظام ملک ملک جان صدر عظم  
چو عقل صدر جهان است جان نظام  
خجسته فالان آن تن که جان ارستین  
چه عقل پیش روی چه جان انجست  
بجای صدر که فرمان به نظام الملک  
چنانکه نفس سبط است جای عقل عظیم  
بجای صدر جهان است نظام الملک  
مطیع نایب عقل این جو ارجست  
ز عقل کل نشیدی که عقل چون نیست  
کل نظام ز شاخ صدارت عقلی  
از آن پر شد چشم عالمی روشن  
وزین پر دو جهان جان عقل پر پاک  
حکیم گوید جان نیست خبر بختی نور  
تجلی پدراست این پیر کی بسینه  
نقیض خرد است این روان و زان  
سپه لاکرم است این کرانها کوهر

ز شخص اول و دوم بدولت ایران  
که در فضایل عقل و جان بود ایران  
مجموع اینک این و مصور انگشت آن  
چه جان تیغ عقل و چه عقل تیغ جان  
نه ملک ایران شهادت نه بلکه جان  
ستود خجسته آن سر که عقل دوست جان  
جان بازو این ای هر بخت جان  
بجای عقل بی جان و بدین فرمان  
مدبر و تصرف در این زمان و مکان  
بی تصرف تدبیر ملک مستمیان  
مطیع نایب صدر این اعظم و عا  
شکفت و طبع از بر فرد خجسته آن  
جان گفت بر افروخت دولت سلطان  
که عقل گشته مصور بصورت انسان  
پدید شد که بیک پرین شد استیا  
ز شخص اول و دوم درست شد بران  
بهر خ دولت چون آفتاب در جوان  
که امرا و متینین دولت است بران  
که بجز محبت او راز بن بود زکران





شبهه که روح الهی پس نمید بود  
ز قول صدق بنی حسن نظم را حسن  
بدین بقید هر که و همچنان نماید  
شیخ مقصد امید صاحب توان  
شد از اسارت او راست ای کجاست  
من این کبر بکف آورده ام از آن  
از او را بر فضل کام دهم کف  
که او بنا به فضل و بر سر بود عوان  
خضر چمنه جوان سید و شهنشود  
مرا ازین خضر چمنه حیوان  
صریح گویم و دانش ازین کجاست  
مرا از صاحب توان بر سر شادمان  
کلید مخزن غرض است از زبان کلام  
گشاد ام در مخزن فرخ کشتن  
کنون کابینا می کنم بسیاری امید  
کران که رفت سخن را بسکت است  
همیشه که حسان فرخ میدارند  
فروغ محراب را فردا در سپردن  
جان فرزند رخ دولت نظام ملک  
چو مهر بر سپید و ظل شاه و صدر جهان  
خدمت بنیت عید نور و فخر عین کرد  
عید ز رکت و فردین جلالت  
بر کل پیش از غم او عاده لا  
بلخ فرین چو صد مجلس عالم  
مجلس عالی صدر اعظم ایران  
با و چو خلق جناب اشرف مجید  
عزیز بر نشاند و لاله مجید  
کشت بر دشت ساهه سوده  
شایخ شد از بک تار و کاف  
شیخ قل چاده از شتایان  
سایه عالم فخر و فردوز  
چون علم تحت شاه فرخ و فردوز

راست یکند اندازد شد هر نام  
با و ده امی قصاب انجمن افروز  
ای قمر عانی و شمع شبستان  
آذر کاغذ بآب تنظیر کشت  
غم را از آن آب آتشین کشت  
که کل افروخت با و آتش کشت  
ز سر ایند یلان شالان  
فصل بهار با طبع ما شرمنا  
آمد و افراشت چون سکنه  
با و دایره ای روشن چو رات  
خط تو چون خضر طره و تو چو طلائع  
وان ای جان پرت چو شمع جوان  
کشتن روشن که در دوزخ  
بیل خانه بخت تو سخیل  
نمید عیسی ای خلیل خلیل  
کامد با و چو دم جریل  
حالت عجب چو خمر عیان  
کمید گویم حدیث مهر کایه  
شد در از و لو محو و سفا  
باز چو یونس قنار و دم  
در حل ایکن فراخت احرام  
مهر شرف بر فروخت ایکن  
بلخ شد از باد فرخ و شیکر  
تخت سلیمان کوه کوه تصاد  
فرغ خود او و بر کشید زبیر  
شد چمن از سبز و چو صریح  
سر و چو قیس خوش فرزند و ان  
کشتن طریقات طور است  
روشن از دلاله چو آتش کور است  
شایخ چو الواح لا جو سطور است  
کمید آریسته چو کرسی نور است



شسته برو کل چو نوزده عمر  
 عید جمعی که نزه دار زده  
 خون سیاوش بین که نوزده عمر  
 بنی کاب می چو خون سیاوش  
 خضرب گنبدی چو رستم تان  
 فرودین دوال دولت بر گنبد  
 خیزوی آور چو نوزده عمر  
 ای سپهره تو تا نوزده عمر  
 ترک کجاست ز دیوان لادن  
 بلغ ز نقش بری و صورت بلند  
 تا خطبه اوده بتا قد چندی  
 کا و طریق عراق را سپاسان  
 با چشم خرم پس شد شمع  
 چک شایسته است که تان  
 پرده قرنی نای ته و حرامان  
 کشت پات کل چو طبع ترمن  
 سود صبا لاله رعبیر بهان  
 دامن کسار چو جلال  
 باز آمار دی بهار قلم زد  
 نقش نگار است خط و قلم زد  
 لوح وزیر موی از خطا کین

نایب آراست شاه آیین شکر  
 طبل و دف است که و صحرای کبر  
 غنچه گشاده است از دگر سپاس  
 اینده ابا عدوی شایسته  
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریا  
 خون انزلیش صدر و حاسن  
 صاف کس که نوبهار بر آید  
 غنچه چو لعل ز شاخار بر آید  
 چون دل عاشق از شکوه  
 ای پی آسانست بر روی  
 کا و این غنچه راغ و یو کسم  
 ملک سلیمان عصر از آصف و ن  
 آصف و ن در زینا شریف  
 بته بغیرانش آدمی و چینی  
 آصف باید روز کار سلیمان  
 صدر دین آسمان هنر زد  
 مستقیم ایام و لیس چو شربت  
 کافی چون تیر و سر لیس چو کون  
 آن کو اکب ساقب سر پیش  
 سایه مهرش بفرق منم و در پیش

کرده و سمارا قمر بریت خویش او ملک ملک تا قیاس بدین  
بر ملک ملک چون شهاب شیطانی

شبل لیری آسموی اسد الله شیران با چنگ صولت اوربا  
گنبد شهاب شیر شبل شیر راگاه پنج بود که رفتند را به کوه

بر کوه خلق تا که عدلش جوان  
از کوه آوشت که چه راوش یزدان خوی ملک طبع نهاد  
پاک چو نیم و کوه را سنا طوی طوی که که زد او ش

ملک شد آراست سحر و صفا  
شش به شرف چو صید و دوازست سحر که چه بدست  
ایشن خوار اول تا قدرت این سر آزار ماه دولت حدت

بش که تا در رسد موکبیا  
بش که تا دور عدل ابل در قح عیش مردوزن نخل  
بر شهاب ز خارا ای ابل کل ارادل بر شوره بر دما نخل

کرده هر جا که کفخی است کاش  
بش که تا سحر آفتاب خاوه کیر از سیر سایه حق کور  
غرضش بر دم و چین فرادختر بر سر ایران هند ملک مقیر

در خط دیوان گنبد ملک فانی  
صدر ای بر کف تو شد زار عطای تازه کشتی  
پاک سرشت بهر سرشتی شاید اگر خواست سرشتی

ز آنکه سرشتی چنین ندارد انسان  
ای بهر شیر دای تا که از شیر با تو شود که ستم ز جان  
پی بر خشت جبهه و زیر غم تراب شمع دوم شیر

حکم ترا گوی چرخ در جسم چو کان  
تا بد این ملک تو شخصتی با خرد استوار و رای هستی  
مهر نایان چو صبح دوم هستی ظلمت ظلمت و دایران شستی

نور تو شد تا یا خضر خراسان  
ملک ملک را نظام داد و دید و بد و در چشم ابل حیدر  
زا خیر این به جهت ایران کن تو خدیوان نظام ملک شست و

او که در کوه عیسی قلعان  
چشم و چراغ ملک داد امان باغ تو را سپهر و ناز و در آرا  
ما زان شاهی که اینجا نکل از دانه دولت بریده نافعی داد

مردیش داده جای شیرین  
هم خلف مست هم نیکو خلق هم زنده و شرف هم از تو هم حق  
ری ز تو دوست چون سیرت از تو دار دوست ملک را در

دولت سیرام را زنده و نعلان  
ملک ملک را بود نظام زان نامی ملک نور تو است نظام  
روشن چرخ که او است نام خرم شاهی که او است میوه ملک

محکم کاخی که چون تو دار و پیمان



باوزار ایامیسی تو دادم غنچه اقبال او شکر خرم  
 بر سر بامش نظر شاه تو مقدم سایه مهرت مباد از سر ادم  
 تا که سپهر و ستاره و ذره دار  
 ای دم صبح پاکتریت تو خاک صغیر آسمان تقوت  
 ملک بشت از بهار تربیت تو آمده با هم زجبه تنه تو  
 عید بزرگ هم و شهاب ساجو  
 تخته عید جم است لاله کلنار تخته من شده لالی شهوا  
 لاله دولو تر است هر دو سزاو ای چو تو نور ده دور کند ده  
 مردنیر در ده چون تو انجم داران  
 تخته نور و زول حست کمر حکم کن اضافه که باین  
 لاله سودی کجا سخن سخن خاکیست نیم و نشین که بفر  
 به زبیر ادا ن کل شکسته میان  
 ای دولت اسرار نه ملک مهر مهر ترا سر نهاده انجم در خط  
 زبیر همی بکشد بر شرم بر خط از حسد پیا ز این می صمط  
 تیر بشوید ز شرم نقش ایوان  
 تاشه انجم بند بکل حسن تا که شود شمع بنور آینه و در کج  
 تا که زنده سبز و سر زده است تا که دد لاله و بنفشه تو درو  
 از دم باد بهار و از دم باران  
 کلشن بخت تو نازد روی طرب پری پر ز کل سرخ و لاله طبری

مهر

سخی تو شکو و نعت تو فری باد از تو بفرستاده سحری باد  
 دولت شمس ملک و سایه پاد

قلعه ایضا

دولت که نیست سدر از صفتش تربیت تربیت بود از صدرش  
 تربیت تربیت چو بد دولت بودید شاید که تنیت از صفتش  
 اصف کماست تا که در صفتش هر که که آفتاب کند شاد و صفتش  
 بر خاتم حم و خرد اصف است از بخت که در ای خوش صفتش  
 عرش با چو نه بزد یک هم کیش اصف که بود کاشف امر صفتش  
 زنی شاه صدر عظم ابرایان ملک جهان تخت ملک صفتش  
 یا حیدر و زینب که قائم است دولت بخت قوی و ملک صفتش  
 خاکی نهاد صدری کا و میرید زار و اج پاک قدس و عتق صفتش  
 شخص دولت ایران و خورا عقل انداخته سحران صفتش  
 شمس دویم سپهر و خیم شمس آن هفت کشور از این فرمان صفتش  
 چندین که در حق از دو خطایا کرد دل بود خطاب و این صفتش  
 چون آمد از رسل و وزیران صورت بود خرد و حسن صفتش  
 چون کلشن از راه ایوان افروخته است ملک تو صفتش  
 حرکات جا و است که بر تر است فراش بخت قیازین صفتش  
 در کافضل اوست که با که تمام مسک و پاک شرب هم صفتش  
 کوشش منای اهل صف و کلشن چون شکست خانه بود هم ترک صفتش

افزاید و ای بس از غم است  
 کاش که غمزد و لغو و زحمش  
 یا شاید ای است است مبارک  
 مشهور وی است که خوش  
 اسباب ملک که در میان  
 آورد بسجده خال کویان  
 خوشید یکسواره ملک است  
 هم اسب فخر و بی هم  
 یاری کند بر سپهر خیم  
 بر خاک غم شدی رزمش  
 اجماع و قوم قایم اجناد بوده  
 اجداد اگر سارده کی باوش  
 انسل و دوده اسلحه لوده  
 فصل است چه رسم از اولاد  
 در ملک که از تخت کیان  
 افزاید و ای بیست قلم از پیش  
 چو می از صحرای کبری و در  
 مینی اگر معاینه با من حاش  
 ز اینسان که در جبهه انظار  
 نشان ای عجب نسج من پیش  
 سلطان ادب عالم با علم و حق  
 از علوم دولت و در جبهه انظار  
 می کرده و شمع شرفا و کون  
 از سحر صغیر با بر و پیش  
 دستی است او که زان چو نجا  
 طبیعت است زان و انداختن  
 فی فی حاش بیام بر دست طبع  
 آن طبع چون خاشاک زان چو نجا  
 صد و بیام قدر تواند شکم بد  
 ز افلاک اگر مسلم نیاید پیش  
 ملک از جبهه است و سوم حاش  
 انار و روح پرورد و از بارش  
 دارد ترا ز تخت و زان قدر  
 شایه که تخت کی بود و پیش  
 بخت که گرفتار است زبا کلک  
 نصر من الله و پیامی پیش  
 بخت جوان و نازد و باز  
 تاسیت ای چه تو بهر و پیش

زهی ای حق مای دار و ملک  
 کسور بود حق و ملک شمشیر  
 اگر که است لطف تو بران  
 از تو و در از الم زهر آتش  
 کین ملک بود تو الم ملک  
 زهی که دست مهر تو بناد و پیش  
 از ذوق ابرافنس و افان  
 قسمت می کند کف و پیش  
 صد و سپهر قدر با ساز و پیش  
 زهر و زهرم زینت اندازش  
 سواد و آیه ملک و کس و زبا  
 با کلک من که بست و زده پیش  
 از تو صبر و دره جان پیش  
 کلک کر که صورت و است پیش  
 کرب و فراس از پیش تو و پیش  
 پند و زهر و صبح تو پیش  
 بست این تو که کج و کج و پیش  
 مروت و صبر و جویست پیش  
 چون هست که سکینه پیش  
 آتش و ای از سکون و زده پیش  
 تا غم می سپهر و زهر پیش  
 رویت سکته با در پیش تو  
 سر چون سپهر غم و دولت پیش

خدا بی نام زهر و صلابت پیش  
 یارت کام شد مناصت و پیش

باز این جوانیست که با عالم پیر است  
 دین پیش که زهر علم شاه و در پیش  
 معان و دیر است که الهه  
 کر بخت جوان است برداشتن پیر است  
 بهرام زین و خرد و معان و زده  
 و عو کتی را است چون کلک سید است  
 خیرای چو خرق و رخ پدرم تو خرم  
 بخرام که جشن شد بهرام سر بر است  
 می ده که مهبانی نشان شد بهرام  
 ای که شقایق زده است کف پیر است



هی خاخره رفت چه بهرام و چو نمان  
بهرام غلام شمشیر و نمان برسی صد  
باشاه جوان چو قمر در بر خورشید  
با صد وجهان چو شمع در بر غمان  
در وقت قرون و نوبت سپید روز خورشید  
دو لاله که ز کزنی شده صدر جهان  
خوش شده بهر شهر بهرام خدمت  
خواننده غیب و حواری خدمت شاه  
بر قصر وزارت شده عصر آمد سر بر  
می سرخ تراشید بقم خواهم که  
شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو  
لگلولی ایختر و بزین بی رویشید  
ای قبله شتاب خست شد تن را  
بهر اثر منظره نصرت منظر  
شد در شرف مهر و عوکه دستور  
بر قصر خورشید بهرام که می  
خورشید میز است بر آید شرف  
نیشته دو خورشید بهر جهت شرف  
می ده که جهان زده در شد و در

خورشید کی بر فلک این است کزنی  
از مهر فلک ماه فلک و ز پدیرفت  
مهر است شهاب زمین صدر فلک قدر  
این ملک و وزارت که دوشین چو کا  
زین ملک و شیر بهم آید شیرین  
لوزینه دشمن و دشمن با شیر  
شاه صدرین است باه و خضر  
که چرخ کمان خم دهد از کین به پیش  
جان صدر جهانست تنش ملک جهان  
امیرش برین بر خدمت شاه و دنیا  
من بنده صدری که بر طبع و خوش  
صدری نه بل و خوشه بری که در نگار  
مهری سپهری علم از نور بعالم  
که دشت و امجد ملکش نام که اورا  
نشر کرم از اوست که بهایه خوش  
خضر بشر از اوست که بر افش و افان  
آزاد سر انگش که در بند کیش کوش  
از شاه اشارت بوی از دوی بهشت  
صدر افلاک شتر با کبان هدر

خورشید زمین ظل خدا و بصر  
از مهر زمین ماه زمین و ز پدیرفت  
صدری که بکاش روشن غایت  
یک با که آید چون شکر و شیر است  
آید دشمن و دشمن بهر است  
تا صدر درین ملک شیر است  
که مهرش نصرت و نصیر است  
که صدر زمان کار زمین است  
تن باجهان از زبان کزیر است  
تا بر خشم کردن خورشید است  
صدر جنت چو کی ملک خیر است  
این نصرت و افراشته را پای نصیر است  
کس مهری در زانوار نصیر است  
آب شرف و مجد سرشته نصیر است  
تا خضر خیر ال حسن و نصیر است  
از اوراق شیر است و اخلاق نصیر است  
آزاد و تر انگش که درین بند است  
ای جنت و اشارت که مشار است  
شمس الشرفا که تر اما نصیر است

چموده جا تو فراز است و نیست  
 پروان صدای منی و منی چهره آید  
 از لطف تو و هست تو در دهر مهیا  
 گلک دهرست نامر اموات کبیر  
 ای ثالث و دیر و ای عاشر پیر  
 رایت خبرم است که حق را ستود  
 گلک تو لقب باش من تو ملک پاک  
 تو شخص خستی در ایران جهان پاک  
 ای حافظ دین حق و ای ناصر د  
 با ناطقه من بدست انجمن  
 همک از حق تو شد مشهور کرد  
 مقبول است چون ملک کفایت  
 تا هر بود بر رخ شطرنج ملک نما  
 اسب نظر بگیر و بر سارانی پل  
 شاداب نظام الملک آن کو پیر  
 از دیدات آن یوزمبا و انجمن  
 تو صدر و خلیفه خلفت در شرف

ایام تو و پور تو سرور و دیندار  
 تا روی و خرد او دی و بهمن میرا

و یکای ای باغ لطف ای بهشتی و قصه  
 که بهینه بهشت و به سپری بین  
 به سپری تو و از دست عیان به منیر  
 از تو تا به چو و زهره و پیرین سپهر  
 چون بهشتی بهشت و کل کر خایل  
 هر نال تو و بهر سبیل سیراب ترا  
 بهر مغان ولی آنچه در روضه دین  
 صفوحی و در دست ز خطر جان  
 چون به خانی لعل و بینی خراج  
 طرح بهر نظر زبات بهر دولت  
 از به صافیت عیان عکس کل است  
 در زمیت خوشی و تری طبع برآ  
 با دوشبوی تو این بهر که عمر  
 ناله ایزد چرخای زهر و خیر  
 طرد چون بهر سیمانی و از طرا  
 موسی را لکله را تو خواند سوی  
 جان تو یا به چون مرد و زلفاس  
 کلیر تو چون وصل رخ یکسند  
 و حق از دست بری چون خورین

یا سپهری تار است تو بیت المیور  
 چون سپهری و بهشتی بهار است  
 بهشتی تو و در دست روان بهر  
 سمن و سوسن و سرین شان بهر  
 در غم بندی و کبانی ابواب سرور  
 اعدال قد علان و خم طره حور  
 پریشان تو به سج و تبیل طلیور  
 موم و وصف سر زلف کویان بهر  
 غنچه است خندان بهر و ز کس بهر  
 راست چون غنچه عاشق و بهر  
 راست چون عکس لعل جام بهر  
 در بهایت از و شاه است اکبر  
 خاک و لجوی تو این بهر بهر  
 رنگ صحرائی تار و جیل میا  
 مرغ در غنچه چو او در احسان  
 در شب تو چون ناله که افروخت  
 کر سدا از تو شبی بهر م بهر  
 خارا ناله ز دل عاشق بهر  
 زده شد و تو چو بهر ام پی ران



چنان گزنی بهرام دوزخ است که کام  
ساخت زبنت شفا صدین که ترا  
بیت صدر جهان غره الله ترا  
هر کجا بیت صدر الوزرا معمار است  
زاعتدالی که بر پای طرب انکیر ترا  
نه بهارت را افت نه کلت را بیک  
دست افت تو آری نه سازد ایام  
اصف ملک سلیمان دوم شخص  
آفتاب زرا بر عالم ملک آرا  
فرصت دور دست و در افراخت  
به نظام اند چون در اندر سول  
نور انوار سعادت که چو او اشرف  
موسی طور مقامات و کرامات  
خضر فرخ چنگی که زمین را چو ملک  
عیسی طلق قیاض که کربس بر نه  
در فیروزی و فتح الکرده انکشت  
که هر معالی که احاطه به نیست  
علم حضرت نصر الله منصور که است  
آرزو زهر قش زنده شود

کردن نفسان سید و مجورنی مشهور  
صدر عالم که از درایت و شجاعت  
کرد معماری تکیه ای از ایام  
چشم بد و دور بود چرخ نمیدان  
زسد کردت از کرمش ایام و هو  
از دم سر دوی محمد کرم باجو  
که نظامیه ملکی و بنای دیستور  
خاتم دست شرف برایت نصرت نور  
ملک قدر و جلال و عظمت صد صده  
را در چرخ و کلک ووز با نشست  
ملک است از تازده نظام و دور  
چرخ دوار سپر و رده باد و آرد  
رای او را بدین پناه بختنای ایام  
شرف حضرت بخشیده بشرف  
از دم رحمت او زنده شود ال قیوم  
کنج و زبر امثال و دود شمشیر  
بهر با و بهر نسبت انبار و کور  
در صر قش خاصیت نفخ صور  
مرد کارزایی از نفخ صور است سوز

جدا صدی از رسم ره و کردار  
رای و واسطه روی عروس دست  
خلق زمان الی چند دهه فاد جوت  
در عایش تنالی صد عفت مرون  
شاگردت و باش که در خدمت شای  
خضر قش گشتی فوج آمد که ملک  
کردار از افرو و سق و در خجین  
شد کفش که با قدم علم شمر کرم  
چون ملک آمد و شد را ند و شرح دور  
ایش آثار تابشیر جلالت تو  
این صفت شمت آزاره دولت تو  
باش تا برکت صدر بیکر و اقطار  
باش تا کرد و قایم جان بیکار  
باش تا مردی است که از شاه  
باش تا جنب مصری قش تب  
باش تا صد زین را شود اندر هرگاه  
غرم لایصرف جازمش از هر حرکت  
که در کوه شود رایت جایش مرون  
ای بلند اختر صدری که در کردار کرد

کشور آباد و سپهر دوزخ سر  
شخص او واسطه نظم مدام جمهر  
جود او تا که درین خانه برافروخت  
دل صاحبش سعاد و اندر بحر مسجور  
است عیش عده المستند و سکور  
موج طوفان قش خاست و فار التور  
رحمت طوبی فرشت شرات مفور  
قلمش زود کرم بر سپهر دولت مشور  
بشهاب قش و یو یلب مغرور  
باش تا رایت بخشد تو که مرم  
باش تا قیاس را ند سپه نامحور  
قطرهای سره اش بیکر و در نور  
عدش از خار و کد باره و از این  
که سلاطین ولی الامر شود پیش  
کشور و دم ز قیصر حد چین از نفور  
چرخ قاهر مد بشپس سلاطین مشور  
قلعه ساز و مشوح و سپاه کج  
دشت در دشت شود غره و خوش  
نیت بر کرد زمین جزیر اوست

نیک نزدیکی با شاه چو احمد با که  
 قل خوانده چشم دار روی تو دو  
 ناظم دولت دینی و عظیم ترا  
 از حق بسایه حق عظمی اند اجور  
 عدد کام و حساب الی خصم تراست  
 آنچه از جند را هم حاصل از ضرب  
 ابری بادست دولت که به امانت  
 ز او گمانند ز ازل پاک نهادت  
 فضل رخسار خطت چون شهر رخسار  
 خصم اگر کرد در غار چو آتش محسوس  
 از شهر شکست دینی آتشی عیسیر  
 کر که گدازمت خلعت بسوی پیشه عبور  
 رای تو مهر و فلک دولت دارایی  
 شغل اول خرد یازدهم ششم دوم  
 ای زمین ده فلک از پر تو قدرت پر  
 ای خدای راز خانی کیمت ای خدای  
 ای بشا و زبان صف حلیت مذکور  
 ای خلایق راز خانی کیمت ای خدای  
 بدوست تو حالت شده در مرقع  
 بند کا زار دست دوری جریسته  
 که بر آه ری میرد سامان باز  
 یاده خدمت کز فضل تو ای فرخنده  
 یابستانی که بری دود و من کرده اند  
 ز اسپست بوطنی استم و ستم  
 کلشن هست در دین سبیل سانی  
 کمران کرد و دران سجن و سجن  
 چو بنظر اکار معانی که مرآت  
 چون کم سپاسی تو قیانون آغا  
 از نوامی همیون بدیعت که مرآت  
 راست بازرگ و حجاز است صفا مان

چون منی باید نزدیک تو ای جز کریم  
 چه و سپاس سرایم خلعت از دور  
 تا که زاید چو ز طبع من شکرین  
 رطبان نخل و شکر ازانی و شهد  
 روز شب چون طبع شد و شکرین  
 کام اقبال تو از فضل خدا و غفور  
 با شرباد شمع چو آتش و باد و چرخ  
 تا که باد است شانه و خاکست صبور  
 خنک نصرت بجان ای جزویت پیکار  
 ای خیمت کس خلعت چه صبا و چه دهر

این هم که دذات برج انجم عظیم  
 باز کرده بدرگاه خداوند کریم  
 ربی از هم زبان بت الی اندلب  
 خلعت غار و حمار و نخل از جرم  
 با کریم است سر کار فلک احمد  
 در نه من است سزاوار عقوبات کریم  
 رجعت من در صدر حجابان طوبی  
 بوطنی و زجاست فادان محم  
 ای محم این نعم المستند شده باز  
 دامن از گشای جانب جنات قسیم  
 میوه کام من اینک ز نهال طوبی  
 با ده جام من اینک ز زلال تسنیم  
 این من مایه جنت و آب کوثر  
 از پس محبت جانگاہی تو هم جسم  
 ای من آن بند هر گشته که باز زده  
 در محراب بدر صدر حجابان کشت قسیم  
 ای من آن طوطی کو که سوی هندستان  
 از پس پرده پوست پاران قدیم  
 راست خنجر من دست از دور دست  
 بوطنی برده مرا و جسمم کز دور جی قسیم  
 نفس چو سوسره اندازد خلعت را  
 بشناخته شد حسیره چو او یوریم  
 مرک بدوری گفتند ز چوین  
 من بروی دم ز غم خود از آب کیم  
 غافل از آنکه بلاراه نیارد جستن  
 در پناه کرم صدر عظیم الکبریم



پیغمبر زانکه درین کوی چو اسوی حرم  
 چو مرگ زانکه در دستور مراد نه کوز  
 و آدم از نیم بلاد امن رحمت آرد  
 آدم لایکمان باز بدست آورد  
 دور ازین شش شرف چارم توفیق  
 این نعم باز فراز آمده در سائیس  
 شمس آوازه قدرش در سائیس  
 شمس آرایش دولت از عالم بود  
 زمین پیش است من اسن این شرف  
 عذر عصیان پذیرد موالی بربید  
 کرد چرخ دست و دستوری رحمت  
 عذر این جرم که از اسبک انجید  
 دفری کردم پربایه تر از کج دولت  
 خواستم در چمن آردانی صبح دستور  
 لاله ای طبری ششم دکلمای طری  
 از الف تا یا خوشتر شیشه طری  
 آتصاد ایکه پادشاه ام حرف نخر  
 کبر آن ناله قداد نظر صدر جان  
 اندرین کیده رسیده باید با محب انجیز

عقد عمر که گشاید ز دلم صد جهان  
 از سخن سازم صد جلد عروس طنا  
 هر دو شاهای که با هم گفتم راست بود  
 صدر اعظم نفس رحمت حق خضرم  
 شخص اول خرد یازدهم شمس دم  
 بوزنظام آن شرف نسل باطله  
 رادفرا بنده تصور طلبند آخر نور  
 باب اخلاق و مکارم که کمر بست  
 فی سبیل الله سوط باط جودش  
 خام قد روکت و خام صدرش  
 سیری از حکم دی اموجه با دسرح  
 در شطوره عدو قطعی و حاسد فرعون  
 بخت او بخت ملوک از پل شاه جج  
 داور اصدرا ابدرا هکما شسترا  
 ای قوا احمد ز رسل از وزیر پشین  
 ای بناینا جبهه گویای ثبات جمیر  
 بکمال بهر نفس جمال تو جمال  
 ملک دین قائم بر حکم شکر و کثرت  
 رایت آن بخت کاموحت شایرا

نقد عمر از باید ز کفم و هم نصیم  
 چشم بر باز کجیل ابروی غار و نیم  
 بی صدری که هفت راست قطنم  
 که دم عیشش زنده کند عظم ز نیم  
 پنج چادر شسته نیم شست نصیم  
 اصل است قومی قاعده ملک نصیم  
 عقل شش صد دین قی شرف ایدیم  
 کنج ارزاق خلاق را کجور نصیم  
 از بی خلق چو خوان کرم ابرایم  
 چون بطن حیر و ز نزم و نیز از نصیم  
 پسکی از حکم دی اندوخته کوه علیم  
 کلک و مار و نمیش یه صفای کلیم  
 او رو چون نم آصف ز با عرس نصیم  
 ای ز اقبال تو بالنده کجوم نصیم  
 جسته ارموت تا خیر و معنی نصیم  
 ای بناینا جبهه گویای ثبات نصیم  
 بجلال خط و عدل حدیل تو عدیم  
 شاه سکندرو اما تو ارسطوی حکیم  
 صد کشش رای بیاموخته از دایلم

منصب روح تو شد صفت آفتاب  
چون به یوان ازل گشت تقسیم  
زان قبول ازل شمرشما بست  
زده در سپایه مهر تو بیشتریم  
ای ب عالم علت سابق و فاتی زایل  
سبق روح تو کرد دست مرا تنم  
دل و سمع و بصرم و قوت و استواری  
جذائی که سبب است و بصیرتیم  
مدتی هست مقدر زنی خدمت تو  
خدمت من ابد الله مقیم استیم  
تا ویراست مهرش و نیم سپه  
تو وزیرش و اقبال فلکیم

گفت حاجات خلایق است ای یزد  
تا بفرقان بین گفت و تقسیم  
در نهان کتب خدایت که در کتب  
خداوند است و در کتب خلایق

العیز الصبر کمر کردی  
خویشده حق ز شرف آید  
خویشده حق ز شرف آید  
ما صبر می آید نهان آید  
کام صبر از می مر علی  
کین می آید چون آید روح  
اندر کزین می آید حق کین  
کار از آنم بر سر و کین  
آن می که مانه از خم خمید  
از جام صبر ساقی کو در زخم  
عید و لادت شمع عمر می آید  
ای طاعت ترا کف موسی طاعت  
سرخدای جل جلاله طور کرد  
بر خلق سپید و نورانی کین  
امروز شد پدید آمدن  
ساقی پادشاه پرده بر کین  
می و طباقی بروی کین  
اراسته ز کینه بروی کین

می و ز پایی پیل که ز اوار گشت  
ضرغام در حبس کفن بر عهد و کین  
امروز گشت ستم و لایق جان  
ذات افروختن جان من ای جان  
امروز ز راه و فرشتن فیض داد  
آتشش را و نور و خوشش  
زاد اولین نام بر سپا و ده جام  
تا ز وجد و کام شود کامل  
ای ماه چار و ده سپه جام و ده  
روز و لادت پاک و کین  
آید و پادشاهی کین  
یک دست جام باره و یک دست  
ایرومی تو چو کعبه خال تو جوین  
می و چو آب ز فرم صافی و کین  
کاف و ز کعبه از نه و نیم کین  
در عالم حدوث ز ازل ز قدیم  
امروز شد معلم حبل به سپا  
ای طره تو حیم و دانا و نیم کین  
جام حسان کین مده و کین  
کز تحت پای سوط غیب شد کین  
عید و لادت علی اعظم ان کین  
هم اولین شکوفه و هم آخرین کین  
منصور روزگار شد این عید  
در روزگار ناصردین کین  
اجبار بر آتش تو خنجر عید  
آب است با در کف اعدای کین  
ایلا و مر جاح کین حسنه کین  
زین عید تو که شمر شد از کین  
ایکث فزون کین شمر شد از کین  
کنا م بود تا بر ماه بر نهاد  
در دور شاه و مقدم جاده و کین  
میر خروان که کوس بر کین  
در ملت ده و دو و امام ز کین  
فرستاده آمد و شمر شد و کین  
شاهان کین پست ملائک کین



این روز که کس از خیمه عید  
کس را نشد سعادت جاد شیدا  
سلطان که با صدین سپه  
زین روز که عید و خیمه عید  
نزدیک بود تا چوب قدر کم شود  
این روز که خیمه عید و خیمه عید  
تجلی آفتاب بر جمل رحمت  
نور و زحمه و بجان اندام  
موجود بود تا که نور و زحمه  
برخش نصرت است هلاک  
نور عید تا قیام قیامت بلکه  
شمار نیستی و نوامی است  
بر شاو کامی و کوری  
زین که در ساعدا سلام  
جشنی بگام کرد درین عید تازه  
کر یا رفت را من شیدا  
از دولت شهنشاه خیمه عید  
اماده شد امید دل هر امیدوار  
چندان با دجان بود که شیدا  
کرگان فغان بر آید و از نجرین  
شیراز عید را به زبده عید  
اور و زلال سر خیمه عید  
اساس شد از حد چون می  
خوار دم شد که آتش بود خیمه عید  
چون که از سوال جان شیدا  
از بهر ترکتار خیمه عید  
چون که از سوال جان شیدا  
دار می که در بوم خیمه عید  
شماره آفرید و نزار و نزار  
خوار و خوار و نزار و نزار  
از نزار و نزار و نزار و نزار  
زبان که موب شزاره در

کرگان که شیدا شد شیدا  
کافور و شیدا و نزار و نزار  
خوار و خوار و نزار و نزار  
زین روز که عید و خیمه عید  
نزدیک بود تا چوب قدر کم شود  
این روز که خیمه عید و خیمه عید  
تجلی آفتاب بر جمل رحمت  
نور و زحمه و بجان اندام  
موجود بود تا که نور و زحمه  
برخش نصرت است هلاک  
نور عید تا قیام قیامت بلکه  
شمار نیستی و نوامی است  
بر شاو کامی و کوری  
زین که در ساعدا سلام  
جشنی بگام کرد درین عید تازه  
کر یا رفت را من شیدا  
از دولت شهنشاه خیمه عید  
اماده شد امید دل هر امیدوار  
چندان با دجان بود که شیدا  
کرگان فغان بر آید و از نجرین  
شیراز عید را به زبده عید  
اور و زلال سر خیمه عید  
اساس شد از حد چون می  
خوار دم شد که آتش بود خیمه عید  
چون که از سوال جان شیدا  
از بهر ترکتار خیمه عید  
چون که از سوال جان شیدا  
دار می که در بوم خیمه عید  
شماره آفرید و نزار و نزار  
خوار و خوار و نزار و نزار  
از نزار و نزار و نزار و نزار  
زبان که موب شزاره در

اسپندی که صدر جهانست  
 با ملک شهباز جوان رای پرو  
 با جگر چو عرش با صغی و ش  
 نصرت از آنکه علم الاسماست  
 نوروز کردش چو زمو بود بر آب  
 چون پاره و پستی است فیض  
 ای من علام دولت شاهی تیغ  
 ای جان من بنار غلامان شریک  
 محض و علی است اندامیکه  
 جو و جهم علی است اینکه خایسته  
 نور کرم علی است اینکه هفت  
 طلالت ناصر که این شب ماه  
 بر آفرینند آفتاب آفت  
 شیران طلق اورا شایان  
 چون جان پاک اوست بیچشم  
 او تحت شمشیر که نیاکان خوش  
 رضوان بر آن که چرخ شمشیر  
 این ملک را هنوز سر فرو نهد  
 کیستی شود بهشت در او برشته

خلیس کبر و مشرق و مغرب کشید  
 ملک کند فرید بهر عید بهر شب  
 تحت سنان بهر سیاهان و کاک  
 با نام شاه نام زبوی است  
 شد درویش سعادتی و قیرونی  
 دست حق است به کارش و سوز  
 میر سکران علی این و تبار  
 کو بر ابراز غلامان جان شاه  
 آه این تخت چو سپهر آفتاب  
 بخت جوان بهانی خاتم بختها  
 بر خلق و کشته روشن و دربار  
 دارم ذکر در کمال اقبال او  
 ظلی کمپستره چو او از کار  
 موران تیغ اورا شیران زنگار  
 چون شغال اگر چه جانش خوار  
 از نام زاده اند جیش و جبار  
 طوبی بر آن شجر که خنجر خنجر  
 سبزه و میدانه بطراف و جبار  
 خیرای بهشتی آن جامی

زود که بوی گل همه آفاق بکشد  
 زود که ملک کبر و بخت شاد  
 بخت شهاب فرخندانی چو برست  
 امروز چهره است نازی که بچین  
 امروز بلبل لعل سپاسدش  
 رزم جان و بار بود و رفته  
 بر دود و شمان گیان پاشد  
 تماشاه راست صدر جهان شکار  
 صدر جهان که کار جهان از زلف  
 دست و بخت یار که چون احمد ار  
 مسکوت نور و نه نصرت که ذاک  
 نور می کریمه نصرت من فتنه  
 خضر خیمه پی که روی نگار من  
 از خانه و کین بهایش ملک  
 چون شیر زاده از اسد اندوه  
 فضل کمر که بر انداخته  
 شمس است به با و سحاب است  
 چون بهشت خوش چو از است  
 شادان صد چو بهرام شهنشاه

این غنیمت سوز اول غنچه است  
 چند آنکه غفل بر فرو اندازد  
 زود که آفت کسوف کیم به دره  
 فردا در شش و چهار می بکشد  
 فردا خراج ناز کند از اندیشه  
 استجاست شهنش و انچه بنفشه  
 فخر این پیش که صدر جهانست  
 آراسته است کار جهان چون نگار  
 آرایش کار بود و رونق  
 در دین دولت از روز را و سبیل  
 باران حتمی است بخلق از حد  
 کور ملک عدل و کرم شمس  
 حضرت که قد چون چمن از باران  
 یمن است و سیریم زمین هم  
 داده بکوشش ز شیران مرغزار  
 انداخته معادن و پرده بخار  
 چرخش در علایق زمین است  
 چون آب فیض بخش و چو خاک  
 اورا ز صد چو نعمان از محبت



فغان کدای دست کدیران زاری  
 بود در جبهه و کسری آنگاه نشان  
 کونی که در وزارت ساجی بگفت  
 بر نزلت که از جرم و آصف شریف  
 صدر از بحر معنی ترا بر طبعین  
 در هفت کج خنود ازین در کی بود  
 در مع خنود و تو ام آراسته شد  
 کر بار به شنیدی ماز معانی  
 شاه پور عشق حسن نام نهادی  
 خدایا اگر زنده شود بر پرسی  
 به پست طبع صورت شیرین  
 میخورد جسد که کنایه بودی  
 بر قد و دست ساه و روح تو عاشق  
 سحر حلال و درویشی عار صد  
 بر شبنم چای بر یک صدر در  
 فر فر و نویسم ای فر فر  
 اینم نیز اگر جام آشفته بود  
 اگر بین منبر که کنی جمع خاطر  
 اندم سخن سود بود خوشتر  
 شاه خورشید است آراسته شد  
 زنده است آراسته شد  
 از نور این میوه آشفته شد  
 در شاه و صد درین یک چشم  
 منکر جلوه بر تو که میگذشت  
 ای داده است فضل تو در مرقه  
 از تخت طاهره پس خیر که  
 بکشی و چنگ افغانی خوشتر  
 کارم بعد خنود من از سخن کار  
 میرفت طبع صورت شیرین  
 ریزم ز تو که تیر فلک سخن گذار  
 من زلال چهره خود تو هر حواد  
 طبع من میرود کل تیری  
 الیج و استم اکت است  
 از صدر تا عجز بر پستی  
 بر دوش شامی تو مطیع و آبدار  
 چون است که قاهر و لعنت  
 چون خال لیلیان ز خیال دارد  
 کاسوده داریم زغم دوده و تبار

آنم که نگرفت دست معروض نظم  
 کویان نور سپید و ماد تو سوا  
 نه چن تیان امر که پای زنجیر  
 بار که کشد قطار از پس قضا  
 طبعم که زیاده و عجز از کبری  
 بجای کام را یکجاست من بها  
 از پار کار به کن اسباب بنده  
 ای کرده کار ملک اسباب  
 این در راه اسباب خوشایند  
 بگذار تا شکر بگذرد از سر شتاب  
 ساز دعا کنم ز قضا و ضا و مح  
 مع تو از من و محیط یکبار  
 تا صد آن شیشه شش این صبر ترا  
 دی بامداد عید که بر صدر زگار  
 ای صدر روزگار ز تو روزگار  
 هر روز عید بادبست یکبار  
 ساقی پاک کرده روزه نکال  
 عید مبارک آمد بر کوسین دود  
 چون خن خضم ناصردین با دود  
 عید است یا فرشته اش حلال  
 ابروی هر صدر زینت یال  
 از آسمان پیکام دل نام  
 عید غنچه فرخنده و چون نام  
 چون یکب لغزیت چو طایر با  
 از تیغ کوه ناخوش این میله  
 بختای سخن خلق با اندر باطل  
 ایزد زان پیکرت آنچه بخت  
 بر قلب عاشقان و چون باز بخت  
 سحر دونه در روز شد از رزم  
 در سر مرا بر دوار از خار و  
 مست است به عصمت تو از رزم  
 ای ماه چادر و شباهه تو است

بر کام من چو از آن پیا لای  
 دفع خار روز سه روز را سجام  
 جان در است خلعت نیکو ماه نو  
 دل میرد گشته جادوی ماه نو  
 پستی یا بجز می روی ماه نو  
 می ده بطاق بر روی بکوی ماه نو  
 عید است سادگی که از روی ماه نو  
 ایامی کند بسوی پیغمبر عالم  
 گم گشته بود که میخانه را کلید  
 مان ماه نو زانده کم گشته شیدیه  
 انیس که دی مسجد سجاده کشید  
 امر و خضره بود بخار و جی شیده  
 افسردگی را آمد و جوش طرب سید  
 سر دی گرفت کرمی باز از دهخام  
 از دست روزه رستن شستن در  
 غم و باره است شمارید غم  
 تا چند محسوق بود اندر غم  
 جوشیم و خون می کشیم و میم  
 سوال خوش نهاد و جوشیم ما قدم  
 خوش رفت بست رحمت حق صیاد  
 ای رستمی که از آن رفت ده با  
 چشمه کنیزی و جادو فراسیاد  
 دل در پی وقت چو پیرن برنج و با  
 کینه و احترام عید ظفر آ  
 خون سیاهش از کهن خضر و کلا  
 کز تیغ کوه سر زده بر روی ال عالم  
 ای برده کوی از همه خوبان بکر  
 ارسته زلف و چو کان عجب

کرده زنج چو کوی از نسیم شری  
 می که کوی بازی و زنه شری  
 ماه نو است چو کان ناصری  
 میدان خسروی فلک لا جور ظلم  
 ای نسیم ساد و زنج لا جور و پش  
 سی و سه لولت بد و در جان و ش  
 و در جنت است آفت میوه از جوش  
 می لعل ده که در کشت و غنای  
 عید است تو که جلفه زین فلک کوش  
 آ صد رخ و کان چو اندر غلام  
 شخصت ایران سپید و کدل  
 دریا و ابر باد و با دست تو جل  
 عدلش نهاد گیتی بناد و عدل  
 اول و زمره می و جرم مردم آب گل  
 مد شش کینه یا صیر از بفرق گل  
 تا صبر تا بدین ظل مانا و پستد  
 صدر جهان که کان هزار تاج و  
 مستور تا تم نیکش در بر و زهر  
 جان بخش و جان ستان نامی  
 در دین و دانش و بخشش نام  
 بوزر جگر سیاهی بی جانی هر  
 شبل و لا و اسد الله و انعام  
 صدر دینی بر دست یک خنجر لیل  
 هم اخترش مبارک و هم کوهر لیل  
 کشته زده خواجه دشمن چو خنجر  
 بر شش جابر طوبی و خوا و طلق لیل  
 جاری نطق و جیبان لیل  
 بر خلق حلق و دوری از روضه لیل



ارواح قدس خند و صفا و  
مصلح کج روی عظمی  
روح مصفاست مبارک الهی

عقل محکم و زانکت زانی

یا بر چوب لفظ سو بوم انعام

خادم خسته شغری که شربت  
خیر الزمان ملک وزارت ناسا  
بر کمر چسبید و زین با او درخت  
عالم ز صدر اعظم رفعت و آ

کوفی چاک ختم نبوت مصطفی  
بر نام او وزارت جت است

انوار اقدار که در چشمت  
سبک سار نور چو در دلمند  
بست از سر مشرق در آینه  
زود که کرد و آخر جایش

امروز هر ترش تا بدو نمرود  
فردا به درش هر که شد آسمان

زود که چکش از در آینه  
بر دوام چرخ نهادن  
را از بر پس خیل و بهانه  
و خطری که خنجر خنجر

با همه شرف و غریب شود سالار  
ز اینها که عظمی ایران است

صدرا بفر خسته تر از زودی  
شش عطار دی فلک اشرف  
خوش خلق خوش نسیم کجا  
با فال شتری همه حال بری  
در نظم ملک آیتیا صلی

ای که قلب صد خردمند صفرا  
بر روی خلق کرده درضی  
شرا صد ر و قلب کج علم و  
دولت زای است پراورد

ذیل مکارمت بهر اهل دین دراز

ایها ورجا بک اکرم اکرم

ای قلب قبایل حاجیکه ملل  
پوشنده ذوقی و خشنود ذل  
بایب عاصدا هم و در و ملل  
دین از دولت حل و ملک ملل

ز آثار کین محمد تو بهر چرخ

عقل حکیم حکم کنده صریق السماء

در سایه تو زنده خود شد عارف  
شاهنشاه زمانه سلیمان آصف  
پیش آنکه آب بخت در زمین  
نیکت فاده خاتم اقبال کفا

در ملک کن کریمه نوز می به صفا

ای آیت کرم برخت جبهه آسمان

کرد و ن هزار قرن کمال از سر  
مهر تو که بفرق سحاب کینه  
کامله از تو مرو و بدوران پرده  
اورا بهار شتری و زهره کینه

که بر لعل تربیت کرم بسکود

هم در شش خنجر که دانه تمام

دستیاست چشم تمامه  
اندر شیه صواب تو را خطا زده  
بر حاصل جان کرمست پنازده  
در کوشش دل سنا دی خنجر  
انعام تو چو رحمت ایزد صلا  
بر خوان نعمت انکس از خنجر

تو در سخا ز بود پستی تمامتر

من بحسن دولت مدحت تو تمام

دردی ز غل معرقه ای احمر بند  
کوهبر که ز کمر اید ازین طبع ستمند

افزون بهای کوهبر و ج چون  
ایمن نیست که حادثه او کند

آخر حسن ابن علی مطبوعه

در سلك اعظم دست که داد

عید خورشید است العید و الصبح  
عید تو ای صبح خورشید  
پایان برود کی چشم آید

مسکد و افسر شتران و توبه لصوص

ارشاعری کہ زد میان و تو کلام

ایند دولت جوان کجایان بزرگوار  
دور از رخ توافت عین کمال

جاوید و لست شزالا بزالاد

سدا چشم بخت تو از خجی لایم

تا روزی که کزادی شمع حیات  
تا از هزار ماه شب قدر میراث

نس روح پرواز  
چون عید روز

1890

در این کتاب عبد علی غفر له

صبح عید طوبی که نزد فرود و حسن شریف  
 می آید از غنچه رخ چو گوشت رخ شایسته

نهی عید غدیر خم سرودش میزدیم  
 که سر برافراخته جمدهم در چشم آیش  
 برغم بوم کفر فراخت سر عید ی تا یون  
 علم فخر تراز بر ما بر حق آیش

تعالیٰ انصبا میزد تو این عید یکین  
زخم وال من الا و دسا قی می با

طربش از گرم کن درک کجاست و آب سینه  
بزرگی که از آب سینه حاکم پاک می شود

که نافذ بر حدود ماسوی انداخته است  
ز عالم ازل و ان بلکه روز نقاش

سجام حسود بی بدینون کین عیقلها  
بهار است کام دولت کام در کام  
نخست از باده توحید آن کجای حایرین  
کراغ خورشید خود است و سخا ابد و جا

و دو جام از می صاف نبوت کوا را  
بنام مصطفی شدیم و در نیک فرجام  
سوم از روح مخصوص لایه اول  
که شاه روح ایمان یافت کو شریک

رواجم سین بساط باره چایا  
سماط وین بوداخص سوم جام نامیا  
خوشا جام سنین گلگون بود رضا نیکو را  
خوشا جام خوشا دوران جدو ایش کرا

رجا م سون زوی و رومی نام جم بود  
سنانک اندیش قیام این نام کج کج



که تا در زم زم حبت پای کوبم از سر ساد  
 به است آرم شکی طره خور و لاراش  
 معنی تار وحدت زن که بر خطا نشد  
 شنی بچشم کرم و بیا بکشتن پیش  
 علی عیسی معالی انجان شرع را و  
 که خواهند اضر عالی سنان از فضل  
 امام انصاری صبری زرد و طاب  
 و صبی جو مطهر که حق در عالم  
 که هر کس مراد و دل از جرم ازین  
 دید خود خواند و صبر پیش و صبر  
 ولی حبت با چار ما به پستی حید  
 که از صلیب با در عیش و تیار امیش  
 صفای موه مولود جسم آب رخ  
 که در کافیه درگاه جاده او میگرد  
 بنایزد شهاب که ضرب شبت زد  
 رواق عرش متقی از سرای چشمش  
 ز باد روح بخش عیسی بوی الطاف  
 کردی ایزدش داند و حسنی بند  
 صبح از کویش از در و در برین  
 و واجب یک فن کلان شکیب  
 عجب بود بخت بر کندن از این  
 که او بند و در حمت گیتی بکشد  
 بنی فضل است او گیتی حید و شکیب  
 بذات او بود قائم پیر و انصاف  
 شرف را با بنی مدوش با بود بال

بنی اقباب توبیسی بر چرخ عرج  
 بر تلج مهابات شرف نهاد از کاش  
 سر و دوش بنی معراج او شد شاد و عجا  
 حدیث کعبه و شرح کونساری اصیا  
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود  
 سخن عقل بجایست فنی است  
 پس این را که بکشایم بر پر اوج مهر  
 خوشدل از دست آفرین کرد و پیش  
 الا که عاقبت کسل و دوست از او شد  
 که یک لقمه است نفعی حله خوان این  
 علاقی علی کنش هر سبز و عالم  
 سفید بخت و سر خار و بی عید پیش  
 علام صد اعظم آصف جم احصایم  
 که سرشار است بجزای می مهر علی جان  
 نخستین دایران اعما و دول سلطان  
 که راه اعطا از روی دوان حله و شاک  
 لواحق نظر شد دل که جوایم  
 عرب لایت حمت عجم را به نعمت  
 فروزان مژده از فروز دولت  
 نطفام که کوه خیز و ثانی که در شکر  
 رسل و دود و اهل صلیب و انبیا  
 سبیل تیغ قرا و ملاک خیل و جوان  
 الا ای شهناز ای حکم توان این  
 پس عکس بخند از حور و شاد  
 که شد که در ذاب روی هر تنی  
 چو شیر انصاف است حق و شکر  
 و زیر اسند شفتان و کریم و شاد

بسر تلج مهابات شرف نهاد از کاش  
 حدیث کعبه و شرح کونساری اصیا  
 سخن عقل بجایست فنی است  
 خوشدل از دست آفرین کرد و پیش  
 که یک لقمه است نفعی حله خوان این  
 سفید بخت و سر خار و بی عید پیش  
 که سرشار است بجزای می مهر علی جان  
 که راه اعطا از روی دوان حله و شاک  
 که او نهان عجز و در بی روی شاه پیش  
 علم سرون از افلاک و حشم افروز از اجراش  
 بنزار این کس و طوس و کوه پیش  
 چو رستم کا قیاز از تنه مردا که پیش  
 بجان نهان خوانان لطف از اصلا و شاک  
 که با این چو پستی سرگشته خاکش  
 که از کد و زامی و در افروز بی پیش  
 که بزم در شب اول با میر و شاکش  
 که خدایا بجهان هم بشو و شاکش  
 مرا هست ندیشم و یار و شاکش

ز تو دارم تهنیت سپهر سرکش عشا  
تغویز مهر غمازی و بر ماه عاش  
مگر جان خضر پیغمبر نیای میریت از جا  
و کرد زینستان پستان سراسر  
شهاب است ای که دارد فکر تی با جنداب  
زبان معراج کج عرش دل امصلح  
بشهرم غمخیزد که چرا ز تاس بدوا  
مراسلطان و میزوست تو از این  
بوج تست غمخیزم از غم تو شعروانا  
کنود روز آنکه میج تست کار از شام تا  
الا تاسید چه بسود زمانه نو عروسا  
کسی خسار و صبح و کی مرغوش

صبح شام و وقت غم و حسرت تبار

بچرخ و کام لبستان عشا و تبار

آدمان ترک فرو بسته ز کعبه خیر  
ابویش خم چو کان بزم کان پختیر  
دل و سخت جدید و بر او زرم حیر  
شیر افکن و غزالش برین آلوده خیر  
تاحت چالاک و سبک برین پیر  
همچو صیاد و کمر بسته بقصد خیر  
یا چو خنجر او در گشته با سبک خیر

لب چون شمشیر غم دل را تری  
پر زبوی کل اسپر غم پوشش تری  
شنیدم ز کوش انداخته از دوش تری  
من با خد ترا تاحت آمد تو تری  
ست و خنجر او چو ترکان تری  
ترکت زنی کاهش بقلب عثمان

بچرخ و کام لبستان عشا و تبار

چون ملک جلوه کنان ملک سجده  
بطینت زری چون زبوی کربده  
لب رخسار و دود که تر و حسد و طرد  
طراش کیر و طردی و شمشیر  
حسن او پستی و کلبه نین میوه  
او چو خورشید فرو زنده با صبح

زده اسپانی ل میوایش قاص

آمد القصد عانی چو بر آتش انشت  
در و نام زرخ و زلف کل بکشت  
کشت بایه شمع خط غمت که نوشت  
چکنی بر رخ زپای من ای عاشق شیت  
کشتش وصل و طوبی که اگر چه شیت  
دوستم دارم از وصل تو ای خورشید

حج و کسب تو جهان بی منای خاص

صدر عظم در نفسم کرم و نجاش  
ان بری امن قدرش ز همه آرایش  
چو زلفان زاده و کی دافرایش  
بهر حکمت را از صاف خمیرش زایش  
نقطه ایمنی و واسطه آرایش  
ملک با شطه خال و خط و آرایش

شیخ جمع در زار و شنی بزم خواص

چمن این آباد کوشش آذاری  
دامن ملک ز بر نقش کهایه  
از کف و اسباب و بجز مواجب جبار  
حبه سالاران ز او سری و سالار  
سرکشان برین افکنده سر جبار  
آسمان کرم بویایش بر سوم آیر

اخران بهر و مهرش بقدم اخلص

داور اصدرا از رای تو شد کامرانی  
از تو دین عرب ملک عجم بر زواری  
دولت از عدل تو حرم چو زواری  
رویش را خورشید لعلی تو کواری  
رد حاجت از یاق عطای تو دار  
حضرت اشرف العجم شیت از تو اندواری

که توئی از کبر جد و شرف اصل مخلص

را از زکوه و دگر و ان بهر خایت  
هست که شور را کار از کف را و کور  
نی حاجت زده انشت ایامی تویت  
شرق و مغرب کستی چو تو کور



نور مهر نورش در جهان ظلمت  
تو فی ابراز اصبح دوم و پنجم

ای چو خورشید ز انجم شده حاصل از اسرار

چون بویک شخم شرف کنسد و اریذ  
عقل نوزی چو تود عالم انوار نیذ

و ادوری همچو تواند بشمارد و از مد

شاه الا بتو این جا همز او آرند  
پر بها تر تو کین کو سر شهوار بند

المزین فی سرون یا وسم غواص

باغت بیک کبریا دولت بیکه قوت  
برق زوخذه بابر ابر کیمیا کر

چرخ است در دشت استار کوید است  
خضم را سهر تو چون کبر که خانداریست

چہ کی لکڑا حمالہ خلیت چہ دوست درخاکان سمد ظفر الخیر کہ میت

مستنه حور از کمند بخط استاد

ای کھر چون تو کم افتاد بحیب ایجاو  
این مہط میں کا رستم از رشتہ قضاو

جودت لفظ و معانی کرامی صد جواب و زرا و شرا عہد آمان و نعم

باتو و من چو بر آد میانه جباد      توفی از آن چو غنیمت را از مراد

سم از اینان چون بستره خالصه

بجانبش و در اجاد جمعا صف باد در کت اهل صفار اصرم و موقعا

انا به شخص اول و من استخاف باد

خط الحکام در سوختن بریل منصفی

شرق تا غرب نظام توصیف از صفیاء  
سلسله زلف عروسی حضرت در کعبه

ہمیشہ و برساتن نیاں کشتہ عفا

[illegible]

الهداني سجدات كثير العلم ولي قليل السن صريح الوجه والسن زناجرزاد كان سجدات

و عالم به زبان استماع هر گونه سخن که میسر آید نشا ط آورد و طرب فرماید

وصف طبع کراماتش در سوابقش  
ارسی از دریا سپان خوان کرد

پیدا و را در جوامعی چون بستان هر ساد و بدست او پستاد او قدا را ز جوهر را

و کتاب طبری و استوار معام ظاهر بازرگان بگذرد و بر طبق نسخه بزرگ

پایه دینی، هیچ بورس و بهانه مبر را ندانم بنیاداً توضیح دوست بکار انداخته

إِلَّا عَلَىٰ مَن هُمْ بِهَا وَلِيٌّ

ساخته و کفارش را در روسه مسامنا و فندق فضا از اوراق و المانها رشت مش

رفت و خیانت یافت که حاکم را حاکم و طبعاً حاکم را حاکم از

تزی و دوی از شهر دی که سخن را شنیدند و فراموش کردند و از آنجا که ترک

طین با لوف کف در راه دار احسانه کرده و اکنون در حجر کف خوا و ادایر است

ظلم است کای غنی میکوبد و قصده مسرمد در طرز محاوره و محاضره و ادب

ست و مناظره بد طولی دارد این مسطورا در هیچ را این سال در حضرت صدرا

ارشد پاری که از کف اختیار شد  
دو شش نیست نفس نزد و عشرت اشک

کشت سدر غم و بلا کساد کار شد

قد انى از دوستى امين شونهار

گفت شد غم و پلا کساد کار شد

قد افنى از دو شکر افرین شکر و شکر

شراب شمع و قند می باشد و بکافور  
و صندل و لبلب و زعفران خوشبو

ترانه ای مبدی می نامند که در این  
کتاب گفته شده است که در فصل کون شراب

فرا سوی من آورد که گریه کو میسر آید

تختی به یادیم که از کف اختیار

شاید بیوسم آندو حاصل میگردد  
اینس و ل که نیم آندو ترک خوارا

کند جان نایم آندو زلف مشکدارا  
مخت رام سازم آندو ترک جاندارا

سپس بیستم از گفت پالعه عمار را

کرا این چاروں چار باد و عصار

توت کسور ضما و من کلا بکیت نم  
لب سید جانم از غم جفا بیت اصی نم

هر قدم هزار جان کفم فدایت ای صبیح

که جان و دل سپردم فرید العبد

ز چرخه پربا ب تو بدیدہ عیار آب کو  
بجان سیدم از عنت بنا و طیار آب کو

خواہی عود دینی کیا و نعمت رب اکو

کہ غیر ازین ہمارے کو حرم مایہ قرار

توان آب شذائف با کشیدگی  
و آب خواہ دمدم یا گرم کردنی

که هم نشانی از چرخ

1871

مراخست محضی بد او سیال و بط  
چنان فی که بر کشم بد قرقر و خطی

سیال بنال و ف و بطی بس بطی  
بطم کفافی کی و بسیار ساقا و بطی

که غوطه ور شوم در ادب و سیرت و کمالات

که فصل دی را گذشت و موسم بهار

علی الصلاح عید شدت طراوت  
زبانه شورش ادبی پادشاه

فی سرج صفتان زخم شیشه باده کن  
مفرخی بطرف باستان ساد کن

زبیره ساز بستر و حسیمران و سادکن

که عیش روزگار خوش طرف حیات

زمین بنده ای که در قفسه قفسه  
بصحن بستان خرامان صفای بخت

هوا خفته ای که فضای روضه جان  
بطرف جویار سپرد و کای کای

مکر مرشد خاکی باغ را با ناله باغبان

کرا و صاعمر نکست و سکار

در اسبیل فرخ المصلح ایام  
عزیز لایعزق لایعزق

کبوی میفروش و بجز قهای زمین

که هم ناله درین یک ساله است

فایه چند مان کی در او نوبهارین  
بهان چندین پا بطرف جویبارین  
بارطری که صفای هر غارین  
به طرف هزارافروزه خستین

آبیهن که حسن باغ ازین دو باب



چاکه روضه دارم شده سراسر زمین / بلکه بوستان به صفای خشتین  
بلاکه خط زمین گرفت فرسودین / شد از شکوفه باغ و مرغ رنگین

پادشاهم خواجه زمان صدر استین

پاربا ده کان علاج پسینکشان

فروغ مجلس شای ای که سپیدم / مین سلاطین ای که عیلام

سپهر فروغی ای که فیض عالم / بجایوران و باختر رسیده چرخ عالم

کنت عتدا خیران ز رشت کلام

کلام تست اگر عتدا خیرش نارسد

حد و ملک مضبوط ز جد و اجتهاد / نظام و نظم ز حاکم و داد

پس برابری که در دست / جهان بی خرد و طبع از کعبه خاد

الا که بختی فلک ذلیل عدل داد تو

توئی که به در کت کینه جان نثار

اگر نه مرکب کرده نور خود ز رای تو / چرا صبح شام بر بند جبین پای تو

اگر نه چرخ را بود نوا عطا تو / ز صیقل و زو شکر بکره بکره سزای تو

نهاد و دید هم مراست بر کف عطا تو

تو خود بگو چه در جهان تیر ز انظار

همیشه تاد من بمن و هر از ابراست / عماره تا که پر من کند زلال طراست

ز قضا خیر و نفعی لطفهای داور / ترا بودم ام بر معاصرت شاد

ز چرخ چرخ / مراد عای نیست بر حصین جوار

صفای وجودی است که از مرد و فاسد شده و از عوالم کبریا کندشته اسعد

الحمد صلیح از غرضش تمجیلات صوری و معنوی از پسته چندان بزرگ

و کوکب دل است که با آنکه بعضی بقصیده پسری با نیست عجب دوان گوید

بر درخا بنای نوید معاشرا در قصیده با لفاظ خوش اداسینما و خوشتر از آن

میخواهد که میراید به انسان گشوده را در گوش قالی غرض رسد است بهار

انتم بطرف کومساران و زکارت که در دوا از خلافت بر سیر و معاش و بخت

میکنید ز خط تحقیق اما ندوی درست نویسم است و بر عت قلم در جلال

آن عطار که از خط شیوا / مشتری کرده صاحب جوا

شبان روزی که ز کیمیا ز چیت نوشته و هرگز باز و انکشت پخته و شست

ز بخت گذشته در شوق قدم نیرماند سرعت قلم بی نظیر است که چون بکش

حرف و فاق در میان آید تا جان اردو بر سر آن حرف بپاید

این چند قصیده است

ای صدم معظم کترم / در اسم تو سراسر اسم عظم

با اسم مبارک شنت / شد اسم مبارک تو توام

خورشید ز روی تو منور / آفاق ز دای تو منظم

بر دست جلال پانهادی / اقبال سرو و خیر مقدم

بستی تو ز رتبه و کرامت / به جلال سرو و ان مقدم

آنی تو که از کف کرامت / آنی بدی نظام عالم

صد سپهر بر جبر باشد / بر در که تو بجای خام

دولت نکسالی تو می شد  
دین از تو شکست عظم  
بر از شهنش جهاندار  
بهستی نکال صدق محرم  
از حرف شود تمام صفت  
بر چرخ رسید از بسلم  
در عهد تو فتد نیست تا تو  
کیدم زود خود ز مذوم  
جم از چه بزرگ بود و دانا  
شد از تو بزرگ دولت جم  
از سعی تو چار کن دولت  
چون سد سکنه راست حکم  
تا نیست کمر تابان چنک  
تا نیست شمر بر تب چون

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت شکر پی

آفتاب سپرد شکست و شان  
صدر اعظم خدا یکا جهان  
در سخاوت بدیل حاتم  
در عدالت عدل تو شرفان  
کاکت و چون کند بصفی که  
کف او چون سد کج کران  
بستاند مالک قصه  
بر قشای خندان خاقان  
دل بیدار اوسمی داند  
انچه بر کاینات شد پنهان  
در سخاوت چو جعفر و حاتم  
در صداقت چو بود و پنهان  
تا کند حکمت ایزد  
تا تو بظلم دولت سلطان  
آن که آن حق بود را پس  
آن که آن کشت و در آن  
باس و تا تو بستم بهشت  
پای چپید فخر و امان  
عدل از خم ظلم را بر هم  
بذل و در از ارمادان

تج او اثر دست مرد و بار  
کف او قریب است کج افشان  
ای زیری که از کفایت تو  
کشت جاوید دولت ایران  
در لب فیض عیسی میم  
دولت دست موسی عمران  
بر درگاه رقت تو  
کتر از پاسبان بود کیوان  
چون کنم رای محبت برتن  
هر سر مو شود هزار زبان  
پاک ایانی و صداقت با  
توان جسته پاک ایامان  
فی نظیرت ز صد هزار نظیر  
نی قرینت ز صد هزار زبان  
کر نه تقسیم تو کند ز چهره  
پشت خم کرده کند گردن  
کشت با عزم تو کران صحر  
هست با حزم تو بسکت سنان  
جسد آن کاوری که بود  
با در سیر و برق در جولان  
بچنان در سپید غریب سوا  
باز تا یافت ز شرق عمان  
نشان سپید زامن تو آه  
چشم ضمیم ز لاله نعمان  
ریز و از دست بجز کردایت  
انچه زاید ز قسرم و عمان  
نه عجب که ز حرص و حست تو  
اکرم آرد فصاحت سبحان  
بستانی زمین دولت شاه  
تخت چپال و افخر خاقان  
تا که عدل تو شکست حافظ ملک  
شیر و زنده شد بگلستان  
ما و از بزم تو چو باز آید  
دامن از کوهرش بود عمان  
تا بیدار سواره حاکم پیش  
تا بگرد و سپهر حکم بران  
صدرا آفاق جاودان باید  
صدرا آفاق با شرف طایفان



آب جهان بحکم قضا جاودان بر بطم جان

عید مولودنا صراحت

مربوطا و مبارک از زود

طرح دست پرور این هنر و اختیار جهان فضل و فرج اندیشه از آفت  
نگارنده است راست گذارنده دست نگارنده از دستش بنان طرز  
سیان چون نامه درشت گیر و خانه در انکشت بدانگونه آرایش صفیه  
که مایه اقبال معانی لطیف در سواد خط و سطر مانند شعل نور است  
در شبهای بجز در آن عبارت شیرین و خط ثور انکیز پان صورت سحر است  
معنی اعجاز همین برادر حبیب الله متخلص کافانی است که شرح حالش در  
مجل حالات وی آمده از فارسی هر دو کد بود که بحکامات نقل و تحول کرده  
و در جهان جات وطن نموده بنا بر تحصیل نهادند طرزه در مشن خط و ضبط و ربط  
بدوام و اوستامی تمام داشت آرازدن زمان خط و تعلق را بدانگونه پیش  
نوشته و طبع وی هر دو غزل قصیده چنان تقدیر گشت که از شعر شصت و هشت

در جایی که از خط و سطر و سواد خط و سطر مانند شعل نور است

در شبهای بجز در آن عبارت شیرین و خط ثور انکیز پان صورت سحر است

آمد و بطراز خانه تسهول عمار یافت

فِي خِطْلِهِ مِنْ كُلِّ لُغَةٍ سَهْوَةٌ حَتَّى كَانَ يَذَادُهُ الْأَهْوَاءُ  
وَلِكُلِّ عَيْنٍ فُتْرَةٌ فِي طَرَفِهِ حَتَّى كَانَ مَغْبَهُ الْأَفْئَاءُ

تا به تمام ایت شاهزاده و علم من سیر و معیت از باجان شتافت و حضرت  
شاهزاده با رحمت و اعتبار تمام با همه صاحب دیوان پائل و کی گشت  
آنکه بعد حکومت و روزگار ایلالت وی سپری شد و بار اخلافه در آمد و پیش از آنکه

آندار خاوندانی که چشم و بزرگ آند

سری شدن معنی گشتن و تمام شدن

ایب الملک من اقبه نرا و آید و سرافراز کرد و در پوسته قضای می چند کرد  
فصاحت و بلاغت می مانند بود در ستایش اتا علی حضرت شاهنشاهی بر سرود  
و ادیب الملک حکام در ایت اشعار در یکا چهره با بر نمود معروض داشته  
مستحق این امتیاز پس آمده از آنجا که ابوالقاسم و العیض و الطاهر  
در یونان نقل نظم به شاه بیت ملک اب بکرم کتاب شرف آیت هنر  
ماتشاه عالم پناه و ناصر الدین شاه غازی حله الله مکر را بجز آخر طبع خط  
محیط لای شاه بود است از اشعار آید که سب کام موج از حصیض با وج  
بکنا سریزد خاطر اقدس رای همیون چنین آمد که بخور انفرادی طرزه آید از  
استان معلی بلبق و منصب خازن الاشاری سرافراز گشت و هم اکنون  
آنچه از خاطر طرزه برتر و بخت خوش خویش میگرد و اگر ملک دیاچه کارش بدین  
شغل کاتبی می خواند و است که نگارنده کلام پاینده است اینجاست  
که نوشته میشود

دوشین کج را زمین از در آمد جلوه  
ز سپانی از سپر تاپا رعانی از پاسبان  
نشت بر رویش عرق شست و ورق آرد  
برکت قدح کل و طبق کینا و رخ تکیه  
از بوی لعل عنبرین بود و خوش عین  
دار و کمران از زمین بود و عیس سگوت  
شیرین بافی با بخت نیکو تر از دیاچک  
خوشنغمه با نم و ملک ایکنه از فضل شر  
چشمش به شاهستان دارد و کیمت  
فقه می بود از آن فی خیل عشاق  
آورد و مذکر بن از سگ شیرین و  
کل خود کجا درونی از پاسبان مجاز می  
کرو و صطربوی و صحنی سواد و دام و در

قامت کوسر و روان لا بلای غافل  
چون آن کار سیب با عشو بار آید زور  
بشت گفت ای وفوق عهد صیقل  
لوش از کفم این جام می بویست بانی  
مخ که صدر ششم رونق ده کف غم  
شاهست چون شیروان را می کشید  
هرگز نیا زارد دلی آسان از مهر سیغ  
از دولت ای کو بر کند بسا و عد  
روح القدس بارش بود و زوان کجند  
کشت اگر خلوت کند از خلق تاراج کند  
در پاس دولت روز و شب ریخ و غم  
عید است ای طرز پال بر کشا  
تا پاید از این شکست تا نام از جور و

هر که کردید و توبه من دی چو پیش بود  
شد خانه صبرم و در کسب ارکی برود  
تقوی بر دهنه برود از شهر زها مبر  
و آنکه میا کت چکت فی مع و زین  
یا ریش خد اکا ریش کرم ایش کف حق  
صبرم هر زمان از عدل او کو خیر  
نجا که عاقلی بر برای در عفتش کن  
چون ای کجا دیدی کی کو کوی چنین آید  
باقی سرو کارش بود حق باوی از بر کد  
ما زانی خدمت کند شب را در آنجا  
هر روز کاشل العجب پیش است از روز  
شاید که کرد از صفات و عاقل کار  
ایصدر اندر ملک که کو و دوش و خور

ماریب که تا باشد صاحب عهد و عظم سال  
کیتی از روشن دان بر این را پیش نه

ای صبرم که ترا پاک صبر  
انفاس تو مطهر از شک و غیر  
اکلت که دیکم از حق شده  
ای خوی کوی تو باز روی خسته

در خلقت خلق تو لغتی نشسته  
ختم است زحق بر ما بر توحش احسا

چو آنکه جو ختم بود کا رصداست  
دلها می خیزد از توبی باشت عاقل  
و آنکه نمید توانی از قار سجا

ای صدر ترا بر کس تحسین  
عینی نفسا زنده ز تو علم زیم  
یا خاصیت تن و سر بر خور

امروز در دوری بر طره خود  
پر کرده بسی ساغر کو زرنی با  
چون صدرم بر رخ ما در ایوان

از کجاست خلق تو صبح طریقت  
مکت ملک از دانش تو ز کجاست  
چو آنکه ز صبر بی این عالم امکان

پاکست ترا چون از لیل طریقت  
شاه صبر و خیر و منفور مظفر  
پاکست ترا چون از لیل طریقت

امروز خلافت بعلی کت مقدر  
بر عرش بداند بی زینت و کبر  
خو اند ملایک همه روح علی



چو ناکه بزم تو این شایان خوان  
امروز کند دست صبا غارینا  
از زلف عروسان خطا ناکه  
اندر کشته بر طرف ایام جدا  
شد وقت که بستی ز علی کا  
چو ناکه ز صدر الوزر کار جهانبا  
جبریل برافشا از شوق تپسی  
امروز بود روزی که حضرت  
چو ناکه بر این صدر جلیل از بر پلای  
حق را نمود می می از یاد و پیش  
لطف ز سر طرف بر بد نفسی بود  
منعش کن از روح و فراقی  
بلبل بچند کز پند بکستان  
تا ناکه بستی از عید عید  
تا طاعت خورشید در افق  
باشی بجان خرم بر پند و یون  
در نهان بخت عید و یون  
ماه و صاف و فرا از آفتاب  
شد عید و زین خسته روز و برون  
چو ناکه ز دیدار تو ای صبر عظم  
الحق تو کی آتی از حق بی خلق  
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل  
زان مستن زین آسم یک بوال  
آری هر روز هست روز و آفتاب  
از دل بود خسته ماه و غم سال  
از عزت و اقبال هم از شوکت و اجل  
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل

کر فخر کنی بر همه عالم شکست است  
از روی تو پید از قدرت حق است  
از کلاک تو ظاهر از چوب کلیم است  
دشمن بجان تو کز این کلاک پسند  
ابر نی از سر کشی از دور من است  
حکم زود بود تو بود دولت ایران  
در عهد تو کس اسم بطالت نسید است  
رای تو کز ایشان به آرایش دولت  
دانی بر رای تو دشمن بچه ماند  
شاه از تو ندید است بهی و پند  
غایب خیال تو نشد صورت خسرو  
عاشق تو به پستی و پستی  
شایه حق باشد تو شایه شای  
چون در میان تو میمون مبارک  
اند ز سر من سایه چکن که غم خند  
بی شغل و عمل پاره کار و میرفت  
هر چند نیم قابل خدمت تو لیکن  
اگر ناکه از تو پست در ناخسیر  
کرسوی کی بود صیغی تو بستی  
هم قلبه حاجاتی و جسم کعبه آمل  
ای قدرت حق از تو عیان در عین حال  
اندر همه جا و همه کار و همه فعل  
از یاد برد بیک رستم پسند  
رای تو بر اندازد بر کز نش و خل  
چو ناکه زین قائم پرست با بدل  
کلم نام کسالت شد و باطل همه قضا  
از بند بند و کمر خدمت چسب  
چون صوره که بازیش کرد شکست  
در خدمت دولت نفسی غفلت تمام  
کایه بوصاف و مثل شده تمل  
چو ناکه سلمان فاداری انبال  
چون سایه حق سایه شربت اقبال  
بکشا بمرم از پدالطاف پال  
در ظل تو آری بر پند نقص با کمال  
پسند که چون در اکبر از پال  
کربت تو جز تو سهلت بر شال  
هر کجا که عید بیک تو بی کمال  
چون نبی پستی شود و حامل تعال

در حق تو ام عاجز هر چند که گویا  
 کرد و بوی تو را که در لال  
 بهتر که بگویم بدعا چون که شایست  
 در و هم بکنج و در دفتر اقبال  
 تابست ز عید رمضان با جمعی  
 هر جا سخن از دوستی احمد و آل

بر سینه اجلال بغیر و می و شوکت

پایزه بجای بجهان خوشدل و شاد

شادمان عید آمد و شان از و حلیل  
 چون جو پاک احمد از نزل جیل  
 آری آری چون خلیل آمد و شان از و حلیل  
 در غم و در اندوه و در پستی و در پستی

شاد از آن شادی چه اهل زمین آسمان

شد زردان پشت احمد چهره پر شاد  
 گشت بر خلق خدا ظاهر و در مشهور  
 دیبا کلیل خلافت شد تخت خرد  
 کرد و کی شاد گشت شاد و شاد

چون شادی صدر عظم شاعر از ابرین

جبریل آمد و در بزم محمد با نشاط  
 پریشان گشت با عشرت با نشاط  
 حوریان اندر جان شادی کنان از حلا  
 شد بچشم دشمنان این جهان عظم

چون بچشم دشمنان عظم این جهان

پاک احمد استند شاهی که با خلق گشت  
 آنکه کلمات از کل حصار او بر گشت  
 شد بالای جبار از شران نامرد  
 گفت هر کس از من موی علی مولای است

چون خطاب صدر عظم بر جمیع دوستان

جانشین خود و احمد علی و احمد شاد  
 صدر عظم جانشین خود و احمد شاد  
 او نظام دین و طاعت از شاد  
 وین نظام ملک و دولت و شاد

هر که بود از یاد این از یاد زده است

کر شنیدی از سلیمان در آصف شرم  
 این بن بکت و آصف صدر عظم شاد  
 در کین شاه را می صدر عظم شاد  
 معنی اسماء عظم را می صدر عظم

روشن ملک سلیمان آری از آصف

آسمان ز یور و زمین فرا آمد  
 روشن از نور علی امروز شاد  
 گفت یزدان چنین بر منی که کاش  
 از وجود شری حیدر امیر المومنین

همچو ایران از وجود صدر عظم کار

نعت حق در چنین روزی گشت شاد  
 بین بابت عظیم نعمتی که دستم  
 از جبار روز مبارک تاکه در و فیم  
 در تقی باشد ولی نعمت بنی ناصح و عام

همچو صدر عظم ایران بختی این زمان

در غم و غم اگر که در آسمان گشت شاد  
 صدر عظم من که بنامه از اختر شاد  
 طرغ اندر بزم صدر آورده و معر شاد  
 یک ستمانی که گشت دیوانی گشت شاد

کریم قبول فرستد هر شاد از و در

کی تو انم از شادی صدر عظم دم زن  
 قطره کی میرسد صرف از دیدم دم زن  
 در دعا بهتر که دست امروز عالم زن  
 کرد عاین فلک است توان بزم زن

زاکه است که می اندر نه فلک کرد زن

تا بود یار جی اندر جهان عید  
 تاکه در جادرم ملک خوش شاد  
 تاکه در عالم بگردش باشد این چرخ  
 صدر عظم با و با بخت جوان رای

اندر ایوان صدارت در زمانه جواد



وَلَمَّا فَانْكَمَّرَتْ

عشوگری که میروید دل کعبه ز زمینش  
و ده که چو حالت آرد روح چو ماه و دیش  
یا در میان حسن من جان چو کاف بر کنم  
او عجب از خود خشن من خجسته از غریبش  
زاد بر چشم او رسد بر لب سبیل  
می بزد کسی بر دین جان کائناتش  
آجیات میگذرد از لب سبیل  
از چه نصیب یافت حاصل لبان کیش  
میوه نوبیا و در شاخ و دست دوستی  
و ده که چو با صفا بود میوه نورش  
پرده رخ چو بر کشیده خلق برود  
یاد از آن کشیدند او را از آن پیش  
پیش نظام ملک شب که حدیث او برم  
تقصه دل بر بدن مهر ز من پیش  
آهوی چشم او چرا می شود بکس  
آه از آن نگاه او را از آن پیش

طرفة بر کجا رود عشق تو شمره اش کند  
حالت دل طیفین ملک رخ پریش

عجب است محمد خلیل است از کثر فصاحت و عالم معش مقامی بلند  
مرتبی تجلی در او اسطیلام سلطنت و در زکا و عهده دولت شایسته و در پناه  
ماضی محمد شاه عازی ناما را نه بر نه بهشت ساکی از اماندگان بهشت نشان  
با پدر خویش بدار اختلاف در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصای  
عزایستون گرفت چون ظهور میکند بهر روز کار صغرا زوی و حقیقت مقام  
حیرت بود و سر و من برای جهان آرا و شد که طبعی خود سال چنان فصاحت  
ساخته و کوی سبقت بوده که ما قبل از زمان لاوت استقامت بیان خود را  
از آنکه دریافت سعادت حضور مبارکت منو و خاطر اقدس از سن کم و سخن حکیم

حیرت بر حیرت برافزود و چون نظر مبارک سخت غریب آمدنی بحال از لفظا و بی  
ماتش متخلص بحسب مباحث و بالطف کونا کونش منواخت و آید و از وید  
ساکی چون مقام تکلیف ندیده و بهر حد بلوغ رسیده بود او را خار خا و حلا  
از برای دریافت سعادت حضور و ظهور مانع و محظوری نبود و جسم اکنون  
ساکت مساکت طریقت و جویای مطالب حقیقت است و بهر مشغول  
بنهادست کی از معارف ولی در ملک عرفا شاعر است و در ملک شعر  
عارف و با عدم کنت و منونت چنان دست و دل کشا ده و همی از حد زیاده  
دارد که با آنچه از صلوات و جوار از اعیان و اکابر فرایز کرد و یا حسد او نکا  
اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرایند هر کجا درویشی است پیش خواند  
پیش از آنکه خویش خود بوی خوراند بچک

سیمرخ و هم در آن بود جای دم زدن آنجا که باز بهشت او آشیان نهاد  
کای قصیده میسر آید و در ذیل مصدر جلالت حق صمد

نور و خوش و بهار خرم آرد بهشت عدن با هم  
مال نور و روز سیکه با ما در جبه رسیده توام  
عید آمد و روزگار بخت ایام محبت گشت و محرم  
از گریه ابرو خنده کل چون رخ بهشت گشت عالم  
بر مرده حیات جاودان از نغمه باد صیحه دم  
طوبی ملک ای بت بهشتی بر سینر و به فدای میم  
گلگشت چمن صفای حلدت در غلغله نبی و محمد م

آتش خوری غم حجاب از / کینه بخور شراب در غم  
 هنگام نشاط و روز شایه / سپر چند گنی ضرر در غم  
 پرایه تو بکیر از سپر / یکسر در این لباس غم  
 اندک مستی پاپی / شد نوبت ساغر و مدام  
 در ساغر لاله ساقی عجب / می بخت هر طرف نشنم  
 تا شاه کان بلغ و بستن / کرد بسرخوشی مصنم  
 یاساقی فاسق بی براج / بر موجب اقصای نوسم  
 ساغر پاغ کفاف نده / در وقت چنین غم نشنم  
 فراش مبارین که هر سو / کشته چو دیبای مسلم  
 تپای مذهب بهشتی / از روی شرف بخیر غم  
 ز کس بچو و چشم حیرت / در حرمت روی یار غم  
 پس بل بکن طره در دوش / بر عادت یکنوا غم  
 سوری زرسوده بخت در / از بهر شاد جای غم  
 وز عزت زلف یار لب / شد حجب نفقه باز غم  
 زو بند پای سپر و آزاد / نو خواست طره غیر غم  
 سوسن چو خبر زلف من نیست / زانوی بهر زبان شد غم  
 تابنده که کم قصیده است / در محض اندک غم  
 نصرانه بادل بهشتیوار / و سپر غم صد غم  
 آرایش ملک و زیب کسور / کا بهر روی مسلم

پورا سپر الله انکه عدلش / استوره کرد یار صیغ  
 صدری که غفلت در ای و چو / بدستوران بود غم  
 صبری که لولای ضررش را / از صفت سپر کشته پر غم  
 صدری که چهار دست فلک / اندر پی خدشتش بود غم  
 او اصف روزگار و حشر / بر تخت بود بخت غم  
 آینه عجب بی است قبش / کا بهر خدایه غم  
 راز و دوجان بهر پیش / کچو بنده غم  
 کرا خیر بخت او بی یافت / اتفاق زمانه بود غم  
 در پای تخت او نیب بود / کی بر شدی این بلند غم  
 کردن زنی خلاصی او / گشت از خطا کمان غم  
 او ملک سازد از دم ملک / و زین شمشیر غم  
 تهرش بی فانی بهش / و حمله چو آتش غم  
 زو خایه شمع کشت استوا / زو پای عدل کشت غم  
 او اصف شاه چون سلیمان / ملک و دوجان غم  
 زو فکرت عدل و کسیتی / چون حوکر و حوکر غم  
 ای انکه صاحبان بند / در رتبه تو اسلم غم  
 بر پسند عدل جای کسیت / جز انکه ز جوبست غم  
 با صدق و صداقت است / با جود و سخا کشت غم  
 در قلب تو نور صرف مصنم / در دست تو فیض بخش غم



قدرت برسانت تملص  
بافتن جود دست راوت  
هر دم که دل ز فاقه برداشت  
هم در گشت کعبه منیف  
انگی که صیقل جلال  
چرخ برندی خلاق  
باباس عدالت تو در دست  
بر دست تو خضم کی بردی  
آن سوی حمل رسد بر حال

بر سال روزگار نوروز  
تاسال ذکر بخیر می چسب

عید است و بهشت است و کلا  
در موسم قربان بر آستی  
فی قوت روح است ای سپر  
رو دختر زرا بر دیه  
کر جان بی کاین طلب کند  
پاریته می ساقیم جشن  
زان می که بود رگ سبیل  
می نوش که از سر برد خمار

می نوش که از آسب غم بر سر  
بابا ده توان گشت رستگار  
می نوش که در موسمی چنین  
بالطبع بود باد و سازگار  
بابوش لبی در کنار جوی  
می خور که غفور است کردگار  
جای پیشان بر عیب ملک  
واکه بشنو شعر آید ار  
در حج مبین صد رجز گفت  
صد رشته کو هر کیم است  
برجت او کی کجا بری  
تو قطره واد حبه پیکار  
از بیت او مرگ در گریز  
وز صولت او غم بزین  
از خانه غنبر شاه اش  
گلش بعدو آن کند ملک  
بادشینین کرد و الف  
ای صبر معظم که ملک را  
باشد وجود تو امحار  
کرو صفت تو ارم بخت کو  
کفتن توانم یک از هزار

آن که بیدم لب از رخ  
سازم به عای تو اختصا

عید رمضان شد ای بت دلبر  
برخیز و بسر خوشی به عیسه  
آفاق بهشت شد به درانی  
کام به مذاق چشمه کوثر  
یکماه به خنک سر کردی  
می نوش بایزده و دیگر  
آن که شراب جان نیست  
جان شیرین شل است  
پارینه بفره به شال  
در سوکب شمشیر یار وین  
بایار و ندیم و مطرب و ساغر  
نزدیکه لار منظر دول بود





فأجابني  
ميرزا كاسان  
سید  
استان بستان  
مراوم و كستیم  
انین  
تادر آكوتیه  
عادل  
كاستیم  
سل  
بروكه كوتیه  
مرقا  
از خردم كوتیه  
در میند كوتیه  
بشد  
عظمی  
میرزا  
صغیر  
خالی بودان

عَسَيْتُ مَحْبُوبَةً فِي رِضَا مَا عَاشَا  
كَأَنِّي رَمَدٌ رَاوَا كَأَنِّي بِنَاءٌ مُثَرَّلَا  
لَا أُذِنَ قَدْ صَحَّحَتْ مِثْلًا لَهَا بَدَا  
لَوْ لَا رَجَائِي لِفَاهَا سُبُحَاتُ سَعَا  
لَوْ لَا ابْنِي لَبَلُ الدَّمِيعِ أَعْرَفْتَنِي  
نَارُ الْجَلِيلِ أَوْ بَنِي صَدْرِي كَيْدِي  
بَاغِي دَلِي فِي الْمَوِي هَذَا لَمْ يَكُنْ  
دَعَا ذِكْرِي سَلَى وَكُنْتُ الْخَطُوبُ قَسَمُ  
وَأَخْرَجْتُ مَدِيحَ ابْنِي مَجِيدِ سَبِيلِ  
مُدَّ صَارِبِينَ لَوْرِي صَدْرًا وَنُقُودًا  
كُنَّا لَكَ كَالْبَحْرِ جُودًا عِبْرًا نَحْمَدُ  
بَيْتُ مَدَنٍ غَيْرَ الذَّهْرِ مَرْغَبًا

وَلَمَّا بَيَّنَّا  
مَحَبَّتُكَ ذَا لَمِنْ أَرْضِ الْأَجْدَادِ  
لَقَبْتُ بِهَذَا رِغْبَى سَبِيلِكَ لِلْجَادِ  
مَا لِي أَرَى مَدْرِي خَيْرًا مِنْ الْأَوَّلِ  
وَعَنْ نَحْوِكَ بُوْدِي غَالَةً الصَّادِ  
مُحَمَّدِي وَفَضْلًا لَابْنِ عَنَادِ  
لِذَاكَ صُرْتُ عَمْرًا بَيْنَ الْأَنْدَادِ

وَعَدْتُ عَبْدَكَ قَبْلَ أَنْ تُجُودِيهِ  
أَدَامَكَ اللَّهُ فِي الْعَمَاءِ مُنْقِمًا  
مِنْ الْعِدَى مُلِيًّا أَوْابًا رِغْبًا

وَلَمَّا بَيَّنَّا  
مَارَ بِرَازِ كَرِيمِ الْعَدَنِ مَدَحًا  
لَوْ لَا رَادُ الْمُنْزَلِ كُنْتُ لَقَبْتُ مَا عَمَلْنَا  
إِنَّهُ لَبَنُ لَوْ بَنِي خَيْرًا لَدَى الْوَلَدِ  
لَوْ كُنْ يَخْلُجُ فِي هَوَايَا الْأَوَّلِ  
وَنَجْمُهُ هَمَّا بَدَلًا لَكُنْتُ نَحْوِي  
مَا بِهِ عَيْبٌ سَوَاءٌ جُودُهُ بَعْدِي الْأَوَّلِ  
هَمَّهُ أَسْعَافُ حُلَايَا السَّعَادِ طَائِفًا  
رَبِّ جَمْعٍ كَالْبَرْقِ حَوْلَهُ لَحَابَةِ  
وَأَرْقَنُ قَدَرًا لَدَى هَوَايَا مَا دَارَ الْكَلَامِ

أَعْنَادُ الدُّوَلِ الْعُلَمَاءِ أَيْ الصَّنَائِعِ الْكَبِيرِ  
لَا ذَكَرْنَا رِغْبًا بِحَرْفِ الْعَطَا كَمَا الْوَرْدِ  
رَجْعُهُ بَقِي الْأَعَادِ رَجْعُهُ بَقِي الْقَبْرِ  
كَيْفًا بِعَيْلٍ لَهُ نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ الْقَطْرِ  
تَشْرُفُ ذِكْرُ الْقَبْرِ نَصْرُ الْعَبْرِ  
قَصْدُهُمُ تَعْدَادُ سَطْرِهِ فِي الْقَبْرِ  
بَيْنَهُمَا مَعْلُومَةٌ أَنْ مَنَّهُمْ هَذَا الْعَبْرِ  
لَوْ كُنْ جَمْعٌ كَالْبَرْقِ حَوْلَهُ لَحَابَةِ  
وَأَرْقَنُ قَدَرًا لَدَى هَوَايَا مَا دَارَ الْكَلَامِ

حَقًّا اسْتَبَدَّ الْأَمَانَةُ وَاجِلُ الضَّادِ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ  
فِي مِثْلِ اسْتَبَدَّ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ  
سَوَادُ خَطِّ اسْتَبَدَّ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ  
بُورِشُ عَلَى اسْتَبَدَّ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ  
أَرْمَانُ اسْتَبَدَّ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ  
سَيْفُ الدُّوَلِ اسْتَبَدَّ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ  
دَوْرُ اسْتَبَدَّ بِمَجْرُودِ اسْمَاءِ فِي اسْتَبَدَّ كَرْدِ اسْتَبَدَّ

نودی  
مجلس اکوید

کفت  
در اسرار معنی  
کجا در اسرار

سیریت

عشت  
باران است

اسماعیل  
برادر و دل طلب

مغیرت  
بشد سندن

خفص  
پست سندن



اعالی  
مردان بزرگ  
و اترا  
مردان

استعلا  
طلب می کند

موتالی  
و دوستی  
در اینجا

مصادی  
جمع عدوی

شاه و ضوان جا کجا چمت شاه در کاب آن شاهزاده آزاد و مبارک  
در آمد و چندی گذشت که رشت الف از وی بگفت و از صحبت اعلی و انزال  
اعتزال جت در گوشه نشست و در او دود و جنس بزرگ اغلب برشته گرد و شرف  
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکلیف فتنه خلیق کو شید و هر چه توانایی  
و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خطا مبدول است و تفرقه  
رقه باستلار در نوشتن بر چه استعلاجت و بهنم کات و دقایق آن بر اسال  
استدرا ن فایق آمده بعیت سودن و سلی و محمود اهل فضل  
و دودن مساوی خورشید و دونا گشت و در حضرت خداوند کار عظمی غم  
دام مجده نیش باز نمودند و باخصار شست و دند پس از درک سعادت حضور  
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش بر موی لبز ابجر و معین فرمود  
و تعلیم جناب جلاله کتاب امجد نظام الملک نامور شد داشت و اکنون شرف  
و دین بر کوهرا دست و جمال این کمال بخیر روی در غزل سپیدی طبعی دارد و یک  
و سبکش مذاق اهل عرفان نزدیک کاهی که طبعش سعادت میناید غری میرا

این چند غزل از دست

عفتای قاف عظم فارغ ز قید پستی	لا قیدم را که در از قید خود پستی
تا چند منع رندان اکبر ابدی	نی می پستی آخر خوشتر ز جو پستی
پستی بی پستی کج نم خون کلا	مستی مدام است از او پستی
کر سیر و شکر دین و بی و سحر	میخیزد در عزیت پستی و غم پستی
خود عشق چیردش تان پستی	هم دست تستای عشق و کج پستی

سلطان کج عزت عفتای پستی  
با یک قناعت ستم ز ستم پستی  
زا یوان صدر عظم و دین پستی  
با چرخ پر بخت و دین پستی

چو دست ساز که بر انچه است پستی	چو عفتا که دست چو عفتا که
چو عفتا است بی عفتا پستی	چو جلالت درین کج پستی
چو عفتا است درین کج پستی	چو بود که درین عفتا پستی
که اکست که عفتا پستی	که اکست که عفتا پستی
عفتا عفتا هر چه عفتا	کشت و قتل غش بود و کف و

یکانه که هر چه خدا بیکان صد

که دست تو ام بخت و طالع سوز

باز آمد آینه بر آواز که دود	عشق پیش بازش جانها نیاز کرده
تا دامن صالست که است در	ما کوه استینان و پستی دراز کرده
زان طره شعله که است مار کوه	وز جادوان و دود صحرای اهل از کرده
از دود کفر ز افش صد چشم تر کرده	وز روی آینهش جانها که از کرده

همچو ناله صحرای پستی و پستی

عفتای حسنی را بر دست بار

خانچه امش ملا حسین است چون انجمنی میخ خداوند کار انجم صدر الصدور عظم  
دام مجده را از برای جمع آور می وقت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند  
در پشت یکی از آنها ملا حسین تخلص افغانی نوشته بود از هر یک شعر پرسوال است



حال می بود چکپش نشاخت و مولف را گاه ساخت تا مولد و کوی گوید

و فسا و موطی می بودید این قصیده است

آه منی چون صدر عظم ملک کمر بسته  
در چهارم آسمان ز غرش افروخته  
ز آب حیوان آنچه را خضر مسرسته  
هر طرف طوبی و هر سو حوض کورسته  
هر طرف و کرد و درو و اید و کورسته  
خویش را در بحر احسا خشنوارسته  
چاکر و پایا احسان قهر بسته  
بهر خوش ترش من کورسته  
خویش را در قاف قدرش من کورسته  
هر طرف در محنت من کورسته  
کس که شیرین زردی صدرش بسته  
خویش را از این سبب چیم و بسته  
یکر خور چون خوش شاورسته  
خویش را در خطه ایران کورسته

تا جبهان سیاه سلیمان طغری  
خوز ز کین تا دین پس کورسته  
دید و بخت جوانش دیده از آفتاب  
در بهشت خلق از جبهان کورسته  
و محیط جود او خاص آن خلق  
اگر نیستی که فیضش نه چاکر  
حاجش بر طعنای رشک زار  
آسمان نگذر رخسار خود بلال  
طایر کفرت که دار و آید آن  
خیل با چرخ خیال ختم سازد  
آنچه خوار شد از این زمین  
داشت میل سرکش این سرکش  
صد هزاران خم خنجر در دست  
جدا صد ری که در درونش

بیاورد و در دستش بیاورد  
بهر طرف در بهشت من کورسته

فرض غ مر السباع فی فزون آید و افضل لا ایا افضل الفصل و باب الادب  
محمد مدی الاصفهانی ایسی است اریب و پیری کبر و انشوری خردمند و پیر  
دلپسند با گونه باطراوت بیان و جلالت لسان که در معرض ملک شیرین زبان  
هر است بر پسته شیرین زبانی چندان با سلوب نظم و تراپی و تارسته  
مسلط است و مقدر که هیچیک از انشوران عصر را این تبه دست نداد  
علمی در حیات اعیان مکرده و از عجب طبعش آذری می بی پایان که چون آید  
پوشش دامان حبيب الكند از گوشت و عسل و جلا الفضايل کا طایفه کمال  
پدرم خوش میرزا با قمر دی راست کار و دست کرده از بزرگی کریم الطبع بود  
و باذل و خطه سپاس از ادا کار و با فضل و یرا طبع بود غرادرش و روح و  
دفعه مطلق داشت که با هر عهد و عهد در رضوان جایگاه و با طایفه عیال  
طالب ثراه و محنت آذربایجان نصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعراس بارگاه  
میفرمود چون خداوندش عطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت همواره  
خواره و در دامان دایه و آغوشش که هواره بود که پدر چون بر سر کوی کزیت او  
در رشادت و سیرت کا صفی الطالع الی الشرف و الخلق الصالح عن التلکف  
شاهد بر جت و طوبی و دی در مراتب کمال است کرد و نه نایک سال کرد  
بهشت رسید تا آنجا که گشت تا داشت و توانست در ستاری و پیرایه  
دی بخ برد و داد و در پیش کرد فروغ تیر از کمال استعداد و فطانت و نهایت در  
و دکا دست بی انکه باز یکدفعه خای میاید و از خود کامی بر آید اسوده از غوغا  
استا و بیکه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش نمودن

اربع  
فصل است از  
کلیله و دمنه  
باشد

الکند  
اکابر فایه  
بنی بر کردن

قدح  
کشتن  
یا تر بر کشتن

صفت  
کمر و نگاری  
باشد

طالع  
بند شده و  
کویت



و نیز آموختن پیش حق نشستن خلل فضیله ما لا یشبهه بالانجیل بل و بیست و نه  
 نیکوایان که بیست و نه در مقامات اوست و مقامات عریض از فرا و دس  
 و نوا و عرصه گشت و در آن اوان غنیزه و قطب علم و کج میز اوقات همین صبی  
 انجیلی انرا مانی که شای یگوبرام او بود خوش از آن فراوانی بیشتر  
 که شکست میسر شد از اوصاف وی در شرح حال اسحق فرامانی گذشت در حکمت  
 از باچان بالاپستحاق وزیر بالاپستقلال بود و لقب بقیه قائم مقام مراد  
 فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده گشته اند خاص بدو سرود در  
 کف حمایت خویش آورد و پدر اند اشعار عاتب همیکرد و از آنجا که آن گشته  
 مجاز گاه و مرجع علماء بود آنی از کف و شوق حکمتی آتی و کم و کیف شاید از پیش  
 تمسباحی خالی نبود وی نیز درین فن بنای تعلیم گذارد و در حکم جزایرت مقبول گزید  
 تا در آن طالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کهن یافته رساله نیکو  
 مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز اقبیل مندرجه و بیانات و حساب  
 و تواریخ و انساب چندان تبیین تمام کرد که کامل و تمام گشت و چون در  
 در گذشت بجلا و بختل و منصبی تحریر با محاجات و انشاء خطبه و رد و قبول  
 امور و مقامات معلوم شغل نامور بود تا در بدایت دولت شاه عفران پاشا  
 محمد شاه طاب ثراه که هم از خوبی نیک او یزدان بر عتق رسانید  
 در دفترش منصب استیضار خلاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاد  
 وارد آن ملک شد حکامان فرقه که در آنجا بودند بیکدیگر بنمایند و بیکدیگر  
 روپست و بلدان در و در شش ماهی عظیم دانستند و در حال وجودش آبی می

ابن ابی  
 محمد بن  
 محمد بن  
 محمد بن

جدیدان  
 عورت  
 روزی

عقرب  
 جاز

انجیل  
 معنی

روستا  
 قریه  
 کوه

بچند از آنجا از وی ارپستی حساب و صحت استیضار رفع نقدی واجبات کرد و  
 مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی بچند محاسن در روز با بازاد و برین بود  
 و شش با شاه شیرین که بزی آراسته داشت و انجمنی پر است  
 شب شمع و شکر و بوی گل و باغها می معشوق و بی و چنگ و قی و طرب  
 میا در گریه بود و در غرور خنده بی و چنگ در مال و بوی و بک در پیکر شمع  
 و قیام بود و جمع در خود صراحی در کوع بود و شاه در رجوع چانه می با چنانی  
 با هم نفیر باب زن با صغیر باب زن توام کل و بسمل و عود و قنفص  
 در هم ریخته سرور و در و در زمره خود با هم ایستاده عیش میا و هر چه میخواست  
 میا بود تا عود و در ار اختلف نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول  
 با نیکه و غریز یونانی سیل دوان نشود بچند در طمران از دیوم دم گزیران  
 گشت و خادم عزیزان آرمه رفته و پستش می شد و کارش با فلاس منعی نقد  
 کیهانش چون عقد گیرید و احمده شد و غنچ و دلالی که داشت برنج و ملا کشید  
 و خسته و بیارستگی و گرفتاری آمد تا که حکم سجده الله بعد غیر بنیست  
 محیط معدلت شاه ناصر الدین که با بغض تم نقشی برایت  
 بسط زمین اما اندا حاطه محیط بر مرکب گرفت و صدقه وزارت بوجود  
 سنده شاه و خواجه دور کین نقد و جلال او قدری است  
 زویر یافت و از آنجا که آنجناب برایت فضل می نیکو میدانست بحضرت شوش  
 بخاست و پایه جایش بگذارد که شایسته برافزود و بر جوع خدمتی بزرگ  
 و همی خیر از دیوان نامور و سپرده حجاب جلالت لصاب اجل مجد نظام

حانه  
 پادشاه

حانه  
 پادشاه

باب زن  
 شمع

غریز  
 کیهان

غنچه  
 از کوه







حسنه بنک جند اخي عرض کرده

در قصر اخي بار که عام بسته اند  
 عر کار را پستی و میکا  
 تان بر آفتاب ز زمین نام  
 هم کلاه بخانه بر جبین است  
 زین نموشن نظر آن قصر دیگر  
 تصویر تان چون منم خلق چون  
 اطراف سارگاه دیوان نودار  
 آتش تان شبانه گاه غار  
 عمریت شب چو حمد تاراج رود  
 افراشد صد علم از غل غل  
 تیر شهاب چرخ کلاه ستاره  
 شد پرتار و روی ز چرخ آسمان  
 جاز از رخ زخنده آکا که ساق  
 در جود ایام نشاند خسته  
 حینا گران چو کیمیا و بارید  
 اوضا جشن اهل سلسله حیات  
 صدر ز حلا از خلعت ایام  
 از هر طرف که میگردد خلق فروغ

سیکستان بخت نامور  
 ام القری است فخر و طحا  
 صدر جهان بخت طمس  
 یا چون شریف که در چرخ خا  
 تشیم بارگاه نماید و از  
 اصی چو زوجه بود جگر است  
 شکر خدا زیارت خداست  
 مایه خدا طلبیدیم و کلا  
 ای سایه خدا و خداوند  
 تیر باز میگردد از دست  
 تا به بر میان تو مصداق  
 تا صبح دولت تو دیده  
 از روی اخف نفوس کور  
 در حضرت تو صد نظم و  
 دانشوران و قریب عالم  
 آثار فضل و کرم و جود  
 چون قتلح دولت و دین  
 بهر تقای دولت و خلق  
 درگاه تو دولت است بارگاه

سی صفا و مرد و سیک کام بسته  
 کر صلب و تنی ارجام بسته  
 مردم طوف حله اگر ام بسته  
 صفا پیش سید مقام بسته  
 اخیه می خدی چو غلام بسته  
 شرطش قبول خیر و اسلام بسته  
 بیود جاجیان بخیر دین بسته  
 تا خانه خدا حفظ است بسته  
 ز بخر عدل قوی آرام بسته  
 از انتصاف تو در اطمینان بسته  
 فتح و ظفر یقین صمصام بسته  
 بر چشم بخت پرده ارشاد بسته  
 خود را بخت تو بالارام بسته  
 کور استم بخیر بهرام بسته  
 قانونی از او امر و احکام بسته  
 بدست راه شبر و اهان بسته  
 آن مرد و از ازل هم انجام بسته  
 چشم و جابد او در علام بسته  
 اطلس با ساسان امان بسته



فرب که جو انیت فاضل و ارب و مویشی غریب خود عبد الغفار پدرش است  
 و از فاضل بنزدان سپاسان بد چون جو سپر امیرش عقل و فطانت و دارا  
 کند بر شش و کاوت یافت و از ده کنجایش عال را ترغیب و تشویق  
 کمال نموده و نیز از آن جوهر اراک و خطرات پاکش بود سامعی از عمرش بیست  
 نعت و روزگار را با ریاضت صرف نموده و روز و شب از لوازم شقت مشغول  
 طلب علمی بود چون سال عمرش هجده و برآمد جوانی شد و علوم ادبیه جامع و  
 فضل از مهر چشش مانع حتی که قرآن مجید و کلام و فقه و لغت و طب و  
 کرد چو راهی است پرازم زمانه تا برسد رفتن سالج دار و اقص منزل با  
 پس از آن از سپاسان بد اراک خلافا آمده از برای تکمیل نفس تحصیل نموی با  
 پرداخته کار آتم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و هجده  
 صادق و تحصیل معقول و منقول مشغول است و تبحر فروع و اصول در  
 کمال از احیاء مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت و منزلت و دیانت  
 بود جمعی از فضیلهای شهر حاضر بودند و نیز در انجمن نشست و صحبت افضل  
 بود حقیر از جود طبع و حدت ذهن بی سختی بجزیرت آمد و انیمیتی بود  
 کمال بودت با وی شد خطاط مخلص می نمود حقیرش مخلص فرب ساحت  
 این دو قصیده است

رخسار تو در جز من ای صمیمین  
 شکین از راجحه دامن جانان  
 سیم از دل سپیکت تو شکین دل  
 داری دل چون بک نمان در برین

خز قامت و کیوی تو ای سپه و کلام  
 زندان لغز و کان نیست کراکلف  
 ایدوی دلارای قوس سواره مهر  
 برخیز و بنده بر باد جام دی ویتنا  
 مولود شش هجده است و هجده  
 قوی مستمان قتل گاه هر خوش فم  
 برخیز و بکنیم تو بشکر از این عید  
 بی از تو قاضی کن می خنده و شوشه  
 تا من چو کشم با ده رگین کشایم  
 غرور از راه صد منظم که کفکش  
 آن غر جلال که همی مطر و غرش  
 ای من منصف که از غر تو شد فاشما  
 در محفل بتا اگر حبش تو بودی  
 اسوده در کا جلال تو نموده است  
 و جلد افش حبس و سانسین شد  
 یکقطره دبحر کرمت چمن حیوان  
 عدل تو چنان کرد که بسوار یکشا  
 چون بدحت تو کلاکت فرب آمده است  
 ک خانه او غر شای تو بید

من هر که دیدم که دهنده با برین  
 از چیت در او بسته هزاران کین  
 وی زلف و لاویز تو یکسر کین  
 تا چند نشینی چو من است و کین  
 بگردان عین عیش بکفت با ده رگین  
 شیرین پیران جلوه گمان با ده رگین  
 از خون دل حشره رزخه کارین  
 بی با تو قاضی آورده می بوشه  
 لب کیره در دخت دست و جهان  
 بر پاست غنی ایمان وقت و این  
 چون حلقه ز کرد و درن باید و برین  
 کاری که کند با حسن ان و کین  
 کی داد صباریت و برین پیران  
 همواره ز جور شید فلک بستر و این  
 خود تو و الطاف تو ماسط و کاتین  
 یکیزه ز بحر غضبت آرزو برین  
 سر حبت نماید بحسب صعود و این  
 از چرخ بلند آید شش و از کین  
 تا هست همی در گف او غایب کین



تاشعل صبح از پی هر شام فروزه  
اقبال تو بر خط من و نواز و زین

خبر غنیمت فتح هرات هر چند کشته  
ای برده قنوت ز تو جو ارم و مک و دین  
غم شده سپهر که تا بر افق  
سایه بر آستان جلالت حسین  
بازار کاف و لقم شکسته بسی  
کردست بهت تو در آید راستین  
رایت که نوش چیده جو بهت گئی  
کرا ز منب و خطل فخر و دکنین  
مقصود آفرینش کردات تو بنده  
دست قضا کردی ترکیب باطنین  
تا کرد آستان تو در و بهر صبا  
کیو کشود و بدست از شوق جورین  
که خلدیت مجلس عالیت پس را  
خاکش بر لبان غلبدین است برین  
که دون که با سپاه سستی متلن  
در صدر از تشنه نیند تو ازین  
ز انسان که خایه تو بریندی خصم  
رج زده شکاف شان کی کنین  
بست کام شادی آمد بر که که مطرب  
کوش سپهر که کند از چنگ رشتین  
کایک سیده مرده دست سهری قور  
از فرشتا هزاره ازاده همین  
رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان  
شد خاک رزمگاه و خون سر بر حسین  
آری چنان گنوده اندر بر و خصم  
آزاد لطف عام تو باشد همی حسین  
اکون بر عیش نشین و خوشی  
جام طرب شاهکی نغزو دشمن  
یکت نظر رسید که اسالت  
ای تر ابدال که از خا و چین  
من خود پیر سخن استم بفر تو  
وزوح تست شعر تر تم آیین  
تا پای کین باده عم از دل برسی  
حصم ترا دادم می عنیم به کین

فان فی بر العالمات فی العالم الخفق حسان العجم ما یوسل الادب ابو الفضال  
حسبنا لعلنا رسی کر فضائل و صیت فصاحتش در نوا جلدان و افکار اخصا  
مبا با است که بر و روی زمین را چون احاطه افلاک بر که خاک فرو کرد  
فان سیر السیران فی کل بلد و هت محبوب الیخ فی الیخ  
با تضاق سخن شامان عصر و دقیقه یان نظم و نثر از روی که زبان بشارت  
کشت و خار بر نامه نوشت دانستند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان  
قدرت طبع و طاقت لسان ما در ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم وجود  
داغ غیب بشود و او که بر کوه شر را از تغزل و تشبیب و مدح و منیب در حسن  
ایجاد و تا سب صدور و اعجاز بطوری میرود که هر یک سحری بود و اعجاز  
ممنوع و منبمان ما از این خلاف اسلاف و وضعی خوش و روشی تازه و کثر  
نیکو نهاد و سبکی دیگرش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر  
او پستاد از دست نیاید فان شریک الیخ فی الیخ  
والنظم بحکم جان الیخ و درود  
مرعوش میرزا ابو الحسن که تخلص کلشن بود و طبعش کلشن فصاحت را چه  
روشن خلف ما از کجک فطانت فطری دلیات جلی از برای تمسیل علوم و دل  
فنون رای مسافت کرد و راه جزا سان گرفت و درارض اقدس که مدرس  
محصلین علوم و مرجع پستدین هر مرد و نوم است ابراقا مت نهاد و باب  
اسفادت کند و دوم در آن عهد سببی او انصهر که معنی محکم و محملین  
جلیل خیر و بدو که گفتن شعر بر داشت و از شاعر شیرین و سخنان کلین شوری

خبر غنیمت

بر و روی زمین

صدر و اعجاز

جان

فطری و سب







سازمان  
کتابخانه  
جمهوری  
ایران

تأیید دولت و ثبوت سلطنت پادشاه جمجا و افاضی محمد شاه غازی  
 نعمه الله بفرمانه وادیه شاهی بود در ویش دوست و بر سر منده تواند  
 باشوکتش و کر کا و پس کی بود و بمبتش نام حاتم علی  
 من نعم یا لاحینا آتینا الوی مستطاعا لم یحین قلا  
 در ملک است شرف و اعتبار بر غنی است کرم است  
 در آن چند سال نعمت بخش کمال بگویند روح یافت که معارف اهل حال و  
 و مشاییر را باب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک اتفاق علی ساست  
 کرده در پای سر خلافت نهر عرض بنر حاضر کشید از هجوم آن هجوم و جماع  
 آن کوکب و تراکم آن ثواب آستان مصلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن  
 جمع کال فی البازخ فی الجوه بودی برکت پس از عرض احوال و اهل  
 مراتب و انش و کمال بخواهت پادشاهی و عارف نامست شاهی و خوا  
 ایستاد و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم بوقت آستان مصلی و الزام  
 رکاب همایون مقرر و لقب بقب حسان الحکم کشید و در آن اوان حرف  
 رای همسان آرا برت جمعی از مستعین بکب علوم و فهم زبان و کاش  
 خط و نثر صنایع و روح حرف و قواعد لطفاً مایل فرمستان خاصه در  
 آمد و به تمام زیاده رفت حکیم آتقی صافی میل خاطر اقدس شمس ریاری قفا  
 کند و بنای وسیع القصای بنر ابارکان از بخت چار کار داشتوار نیاید  
 یکی از دانشوران زبان و استادان خط و فراز را تحت تدبیر اقبای  
 نمود و سپس قلمش اختیار اندک زمانی صرف بهت بر آن داشت

تاریخ  
سیاحت

راهنما  
کتابخانه

تاریخ  
سیاحت

حرف  
تاریخ

جنت  
سیاحت

و هم خرد و اندام معانت تا این یک بجه را نیز از آن سپیدان و دیگر منشأ  
 در ترجمه و مکاتبه و حکم و محاطه اربعه مناسب کرد و بطوری تسلط یافت  
 که مست کام حکم اگر پیش از این منسوب به التباس میشد کس واقف از آن  
 نمیکشت که گویند پادشاهی است یا پادشاهی  
 بری عاجل فی اچیل فکا ثما ابی الله ان یخفی علیه الغیب  
 و حضایی که حکیم را علا و برای فضایل بود و نا محصور است و نقد او شرف  
 میر و نامت و در آن آینه در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خود  
 نیک و طرزی خوش و بهجاری درست و رفتار می مطبوع و محار و  
 یشین و محاضره و انی و خلقی حسن و ظریفی پاک و بهی بلند داشت و  
 هر چه از روشها که پیرایه مردمی و دشمنی که سرایه آدمی است در پیش  
 خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیکار و خوش  
 با کار و زیر دستان توانمنی در خور نمودی و بادانی و اقامه صی اسلوب  
 سلوک خویش با اعدا ال رعایت کردی و ای الفت احباب بود و منشا  
 گفت اصحاب را بطر رعایت میکشت و واسطه سعایت  
 الخیر یعنی فان طال الزمان به والتشریفت ما اذعبت من ذل  
 از نوادر بدیده تاریخ و ادب و امثال ساریه با من عجم و عرب و نکات  
 لطیفه و لطایف نظایر و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا به نظر  
 شاعر تیار فارسیا فزون از انداز و حساب در ذهن حاضر و دانا  
 آماده داشت و هر جا که مقام را متعقنی و کلام را مناسب یافتی

سازمان  
کتابخانه  
جمهوری  
ایران

تاریخ  
سیاحت

سیاحت  
تاریخ

تاریخ  
سیاحت

تاریخ  
سیاحت



بی طاب مل و ایجاد مغل با الفاظ اوس عزیز گیک و عبارت دور  
 از تا فریدل نزدیک با حسن و جی ابتدا میکرد و خوشتر ادانی با شانی  
 لَوْ لَمْ أَفْضَلْ أَهْلَ الْعَمْرِ فَأَهْلَهُ وَأَشْفَقْتُ عَلَى الْعَدَدِ مِنَ الْفَقْرِ  
 یعنی از صفای او ایل شرح احوال سبحان ایل نوشته و بلاغت  
 در علو جایش غلوی کرده اند که رسالی و محبتی سخن را می با وجود  
 افاده مطلوب عاده مطلب کمزوری و میثایه جصل و اغراق سود  
 اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم امواطب و محبت را  
 مراقب بود مضمون مکرر از دشتید و برگاه اچا امثال یا مضمون را  
 حضار با صرا کر میز اسپند کرده بعد اولی و تفرقه بعد از می هر چند  
 مکرر کشی علاتش چون مذیتر شدی هُوَ الْمَلِكُ فَامْرَأَتُهُ بِتَقْوَعُ  
 و صفوی چید از نواد را جبار و باع آثار و امثال شیرین نکات ریخن و  
 حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کلمه  
 و استعارات مزمل مواظ و فصلی و مطرز تبرک قیام و اجذاب  
 قضایح در محله ی جمع و پریش نش نام ناه و الحی فقره و نریش گستانی است  
 غمزدای و نساظ افزای و مفرقه و نریش گستانی است و لغزب و نریش  
 كُنْتُ لَوْنِ الْبَلْبَلِ بِرُوحِي عَيْشَهُ كُنْتُ بَلَابِي حَيْرَتِي بِدُكَا  
 عبره لنا خورشید که آن نیز رسا است بالا صال اگر کسی از روی تیز  
 بود به تحقیق بگوید مطابق اسم است با مسمی و مخلوقه الاسامی مثل  
 عَفَالٍ حَيْدٍ اِنْسَانٍ كَانَتْهَا بَدُوْسِي لِلْوَاظِرِ نَحْلِي

مجلس شریف

طوائف و مذاهب

المسجد  
بجانب الحصان

کتاب  
مجلسی جلد ۱۱

مفتوح  
البحر

فصل عظم

نفتايل  
جمع مقيد به

10

حکیم عظیم النظمی غفرین سانی قدس سره و العزیز دحدودی از اشعار  
ایر کبیر مغزی که مدون شده و بعد از وفاتش سیتیم نامده میفرماید  
کز هر بهر چرخ دویم آید شکست در ماتم طبع طرب افزای سحر  
کز شربت درای سیتیش چو تیان بسته عطار و مغزی حسنی  
و از حد نزار متجا و ز قضاید و غزالیات و رباعی و مقطعات حکیم کتر  
از و منشش موجود و باقی قیم و مقفود است و همچنین رسائل بسیار و  
اخروانیات بسیار که با قضاوی وقت از برای اخلاص و احوال و دانش  
آن دقتی کرده و دست رقی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون  
مختلف مؤلف ساخته و با چاش از وی خواسته اند و حکیم  
بین کل لفظ کظیم الذی یخرج و کل معنی کفایت التقریب  
رتب و تمامی رسال از سائل را با سلوب براحت و یراعت در کمال  
صفاحت و بلاغت بناستی خوش طهرانی مخصوص ذکر کرده از آقا زبانه  
آورده و آنرا نیز مانند اوصاف فضایل و فضایل حکیم و اطراف بلا  
و اخلاص عباد و نشر و صبح در دیوان و ثبت و تخریف و چون حکیم همیشه  
در آن اندیشه بود که تا قدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل  
و اندوخته بر بصاحت هنر شنا مدهست آرد که جانش مبطل اعظم  
باشد و مورد عارف و حضرتش برج افاضل باشد و لهذا معارف  
آزادان حضرات عجلت انوار و کرامت با فضله الاصفی و طهر  
بذیل غایتش تنگ جوید و نقل حمایتش پناه برد تا از رخ و ویریه

مستم ما ذن شمر  
کن از آن خطای  
و در این خطای

الحاكم

فصل السحر  
مختصر في السحر  
عبد الرحمن بن عبد الله

مفتی

مفتی محمد رفیع الدین



استوده و از نوايب و پرامين بوده روزگاري بگذراندي بحال قصيد  
 فريده سبط که بدان روش سبط بود خوشتر از ساير انواع سخن ميرو در محاسن  
 ذات و مدارج صفات و آثار کرم و محاسن شيم نواب شاهزاده اعظم  
 اعتقاد است لطفه العلي عليه السلام ميرزا عنوان کرد و پس از تخلص انيب  
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضائل و محاسن قريحه  
 شاهزاده را در مدح مضامين بلند معاني و پندش کردن گرفت از تجل  
 مساعي چند بجا اين وجود واجب و اثبات هيولى و ابطال خرافات لايحه  
 و تحقيق عقول بسط و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و كيفيات  
 اجسام غضري و تميز مرکب از بسط و تعيين نسبت قطرها و احداث  
 قائلين با صره با نطالع و خروج الشلوع و انکاهي بر جدر منقوش و اهم بخير اتم  
 و اطلال بر نکات شرف و لغت و معرفت بر سر اور و اتم و علم و عرب  
 و علم معلوم مقلد ادب در هر شرفي بر سر و و مدوح را بنظم آن  
 بر سپود پس از آنکه سبط بگويد انجام يافت برداشته بحضرت شاهزاده  
 شاف و غمت به دعا قل الله اعلم و اعلم و اعلم و اعلم و هذا الكلام  
 القلم و الناقول البشیر از کلام ابی الطيب مثل حبت و پس از مطلع آه مطلع  
 بدینگونه معروف و غرض دانستند

باز بر آمد بگوهر رايت ابرو بهار سيل زور بخت بکنند ز بر کو بهار  
 باز بچوش آمد مرغ غان از کبر فاخته و بالاح صلص و لک و نيز  
 طولي و طاد پس بطير و سر جاک

نوايب و پرامين

شيم نواب

اجرام فلکی

احصاء غضري

مدوح را بنظم آن

ابی الطيب

بست بخت مگر قاصدا ر بخت کز بهر گمان و پيشتر از طرف بخت  
 و زلفش جويا رکش چرخ بخت کوفی با غاليه بر خشت از دوت  
 کای کل مشکين نفس شده بر از نوب  
 ویده در کس سبغ باز پر از خواست طره سبل بر با پر از آفتاب  
 آب خنده چو سیم باز چو سیم باد بهاری بخت زهره دوی آفتاب  
 میشبان چرخ کرد بستان فرا  
 زکات زکات سیم زیر کمان بخرد خنجران سیمیکه عارض آن بخرد  
 کیسوی آن میکشد کون آن میکشد که بچمن میچد که بسن میوزد  
 کاه بشاخ درخت که لب چوپا  
 لاله آمد سبغ با رخ افزوده بهر شخا طبع شرح قیاد و ش  
 سرخ قبايش پر کید و سر جاشو پاک ز دل او کان عاشقی آتش  
 کش شده دل غرق خون شکر و غدا  
 طفل چو زاید ز نام که کند زود بهر تقاضای شیر و زنی قوت جگر  
 و ز پس که یکد خند و چندی کر طفل شکو و چرا خند و زان شیر  
 کز پی تحصيل شیر که کند طفل وار  
 باغ پر از ابروی جايه خنجر شود طاهر از انواع کل گل مصلح شود  
 یکی خوش شود یکی مریب شود یکی مدیس شود یکی پستج شود  
 اتحی برادره است بند پیکر کوا  
 زکات آن شست سیم باز بر بخت بر سر سیمینه طشت طاسک ز زود



در وسط طاس در زمین بر بر نهاد  
بر زین او را کسر بر نهاد  
تا شود آن در حاکم از کمرش آید

چون تن سرخ بیدست عیان شد  
آفرینش از عوان در حلقان و قفا  
نایب چون طیب دست نبض نهاد  
پس بنامش بست ز کحل او خون

ساعدا و چند جا ماند خون یادگار  
کثیر کی چینی است بلخ در نترن  
سارگانه خورده هم شد بقرن  
و یکست در مهر سپهر عقد پرن  
نموده در نیش بفرق بلقان شار

و ایره سرخ گل کشته منور حرارت  
بر نش این یزدی جبهه اطلح است  
و سیادلی نور و آینه امیر حرارت  
و به صفت در میانش در مکتب حرارت

هر چه بکشد کرد این همه ز رعیا  
بلبلکان فوج زوچ زیر و هم چینه  
پشت بزم داد و خلق در نعم آویند  
و به صفت ز قهر برالم آسینه

خوزه هم جام می افروخته طرب و دنا  
لبسل بر شاخ گل نموده سر ایدی  
شاهد کلزار را خوش بستانید  
بر کل باغ کرم میوه شلخ فدا

عین قلی میرزا داده شاه عجب  
فاخر خندری لقب مغر اولاد جم  
بزم میرجل بر بزم شیر احم  
کلم کاف کلام کریم دایه کرم

بفره افرا سیاه بجهل اسفند

الک بک بزم عوی شای کند  
چون ز طبعی سخن باز آید کند  
حل مسائل به نیک گاهی کند  
چون ز او امر حدیث یا ز نوایی

رغم اصول شروع شرح و بیان  
شکل محیط تمام کشیده اندر صبر  
نسبت نظر و محیط صورت و حسن تو  
ز او یحیی و ظل حبله به اندر  
دیندار علم او یکیت از صبر

بوالعجب و بوالعجب بوالحسن و تقوی  
اصحیح و اقدی با زنی و سیبوی  
از هر چی یافتی جا خط و بن خالویه  
کل شینی علیه کل یا وی المیه  
کامی تو بصل و ادب بار آنگو

بمعلم جزای یعنی در وصف ارض  
که چند بستش یار که چیتش طوی و عرق  
هم از رسوم مل هم از کالیف نرس  
هم از نظام دول ز لشکر و بلج و قرض  
چندان اند که دهم نیست و انبار

یازده سیاره را کرد که آفتاب  
همد دورین دیده در کنت و شتاب  
دور و اقار را نیک بداند حساب  
قلی و شینی از کخته بروخته یاب  
نیون و کپلر شقی شمر و عکدار

مطالب صرف و نحو ز بر بجز اندی  
مسائل فلسفی ز بر بجز اندی  
ز علمهای غریب سخن بر اندی  
شد سخن برین سیه تواند اندی  
برای نیاید بهر فکر کردن پیا

ای ز علقه ر تو بچای سلو رود طبع ز خلق جمیل یان جنبه رود  
 پر خرد پیش تو چو طبع ز افروزه کاغذ لب ملک پنج سیر و زود  
 یک سبک کام حکم کنی یونگی  
 بخود صدای بحکم صدای بخت بطل صدای جبری هم صدای بخت  
 طبعی چون آدمی جمیل چو پستی در صفت شکره کان زین سر صفت  
 چون بقطار ایستد پیش ملک فرما  
 عسل در زری خلدی در این دهری در کین کشی چرخ در دشتی  
 غاک در احتمال آبی در روشنی بادی در سر کشی ناری در توپنی  
 نیلی در وقت جو پیل در کار زار  
 اهل زمین فوج خلق مانا خیل سیم ستانده وز زلف تو کیل  
 گوهر کیرند و خصل روز و شبانی یل گاه سخا گاه کوه وقت عطایل  
 بصل می کشی سم دی با  
 خنده تو کاخشم خنده شیر زبانت بر که خیزد از آن خنده شیر زبانت  
 قافیه کو بصل لبش چو شیر زبانت حشمت می در سخن صدرا از آن است  
 کز می کی طیبتم خشمم کند نکرده  
 ملک ترا و اچو سراجان زایدی پس از من ای بس حکم که می یابی  
 بر که من شیت دست زغم بخایمی و دوست خویش از اسف بهم بخت  
 که کاش فایا بدی هین در کار  
 آنکه زمین و زو شب که در گردش تا که بنا زنی بان در کد شراست

ناله کرد

آنکه حواس است عشر طهاران بخش ساعد و با صره ناطقه دشم دلمس  
 ناصربان تو با دلمس شت چار  
 حکم نه بخت عید عید تو ز کج  
 مکر باز بر فروخت کل از هر کس زار که هر دم ز سوز دل ناله هزار زار  
 نیستی که در چمن شدی و سپار پار هم اسال ای و است بر جویار بار  
 که گویش پیش تبت به شاخ بار  
 ز فراشی صبار به بلغ رفت بهین چو روی بهنران سمناس گفت بهین  
 کل و شگفته ای که گرفته بین پس از بخت و کس چو پای و دین  
 که در پیش می از خوف و کج  
 چو چیده از در دست که ایان کوکل زبالا سوی شیت و صید کوسیل  
 بنظاره اش نشتر روان غلغل خیل زبان زجای هوئی و آن زدی  
 که این بار کرده صیک ای که کوسا  
 چو رعد از میان ابرو دامد هم جدا دل و زهر و هرگز سمش بد روا  
 بشیر صاعقه رک که ببت و پس چو شتراره خونانان که بد روا  
 مکر خونان که است که خواش لا اذ  
 بطل شکوفه پر که بر نامد و ز شخ و دوش از هذار بک سپید خ  
 چو پیران که بدی سپید شد و ز و زاموئی بگرفت و دش بفر چو  
 که زودش پید کرد سپید بکار  
 کنون از سکوذا ام شک فاد صمیر که کر شیر خوار است بصورت چایست



دگر شیر خوار نیست چو طلاق شیر  
دما دم چرا خور در پستان ابر شیر  
شکفا که در دست همه صانع کرد کار  
زیر سو برفت باغ که در پی ده کرک  
ز طلعتان شوخ ز گلبرگان شکست  
ز در کفر اسم در رسم ز در بند نام  
همه است وی پرست همه زنده بود چو  
بداده که ز نبار جهان گشتان شده  
یکی پیش از سر که صلصلا گشتان شده  
دین با یک دور حد که چو بیاضا  
چو آستان کند سی ابرها  
پس آن الهی چو در آن رخ لها  
و یا قطره ای چو بگلگون رخ کار  
الای پرست الای پسر  
بنظاره بهار برون آرد منظر  
بشوهر و شکر زن سر زلف سبک  
شبان چو میکی بستانان  
بگل از زبان بی پس آنکه پیام کن  
که چون روی تو دلم شده خون شط  
همی دون من ترافند و تر شده  
مگر به چاره را کنی جسد چو را  
من ایجا ایرغم تو آجا مستیم باغ  
که پستان شهر ابر جان سر باغ

بی وصل می بر آتش سید را کار  
بوی زده شام برکت از بهر  
که من هم دکا شامم زود در جگر  
پس آنجا بکیر متح جان تک تک  
الای که قوت تو شب در دست می  
بسالوس زرق و کرک من چو شیش  
دور کج که در کستان و عار  
پس که نظاره کن از عجز و ذل  
پس از کوس زنده بل زین بر زمین  
هم از غزوی آن چنانی تار  
هلا ابر فردین شب و روز دهم  
بیاره می کبر پاشد می درم  
بهرج احتشام در دج افکار  
نکست علی قلی که گیتی کام است  
براه ناما همه زیر نام است  
جانیست با ثبات سیرت باور  
بکین قوی آسمان یواکلی شهاب  
که خرم باد رنگ که عزیم با ثبات  
چو داد و آسمان چو طوار و کار

بحکم نافذش اگر چرخ دم زند  
سراج نام دست غم سبب از دم زند  
همان یک دم که با وقت دم زند  
نزد حدوث را که لاف از دم زند  
مذار دستور رنگ یک لب با هو

چه صدق متقی چه دزدی متهم  
چه خوانند چه صد چه خوانند  
بریک کینه عطا بریکه در دم  
بی نور آفتاب سبک کام صبحم  
تا بدیر یک کل چنان چون توک خا

دست را قدم چو عقل کمال مجرد است  
جمال محرم است جلال مجرد است  
عطای صورت است لال مجرد است  
چو نسیم و نسیم لال مجرد است  
بدانکه که سر کند سخنی آبد

هر علم و هر هنر هر فن و هر مهال  
کنه علی هر سخن کند حل هر سوال  
کرد است و یافت است آید و بجا  
ریاضی از و روان طبعی از و کمال  
جهان سائر علوم از و حبه اش

بیان پنج اوصافی چو سر کند  
سخن که مطول است چنان مختصر کند  
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند  
همان حل مشکلات در اول نظر کند  
اگر دو اگر صد است اگر پانصد

هر علم بی بدل بر کار بی بدیل  
بدانش عقول چو نزد عقل عیال  
نه در زمره عدول توان چو پیش عدل  
نه در فرقه قبول نیستی بود و ذلیل  
کران سبک و پاک نغمه سخن

ذبی ای یک فضل خداوند استین  
سپرت بر آستان محیط در استین

ایران نشان کجاک تور نشین  
مات بر زمان شت کو بر زمین  
نبردت سها حقیر چو زده سها حقا

قوی و سبک خلق سبک کام می نغز  
تقت چو جان پاک سبک با لطیف نغز  
همه جان خلق پوست بهر سبک و نغز  
حد در دل عدو چو چکر اندر و نغز  
بچش آردش بی دما دم ز خا

چو سبک کام کارزار بچش کنی کره  
چو کیوی کلر خان پوشی بتن زره  
چو ابروی مویشان کارز اسکنه زره  
همی چرخ گوشت که احسن با دوزه  
ازین لال بال بر زودین تو کیر و دوا

بدانکه که از بین سبکی چون بچش  
تن چرخ را غبار را کون بچش  
دقت شان و تیغ نیم نم بچش  
ساره بر کرد و دما دم بچش  
که پرون بر و بچش چویش از غبار

زمین بر پای اسب چو درون بچش  
تکا در رخ نعلین اسب بچش  
شخ و کوهر اسب چو درون بچش  
مخالفت بکریه اموال بچش  
سانها روان بای جلدان

چو ساز جدل کنند قوی بال بر زره  
گفتند و دم کند از اسب کر زره  
یا ما سدا زهر اسب چو درون بچش  
چو اطراف مرز چو اکاف کر زره  
که بچش و بلند نای بچش

چون پاک نغمه سخن  
نور و نغمه سخن



بسجده تارکان ریزه زین  
بهر آفتاب و ماه نایت آفرین

کینج ازین لیر که می ازین

چو روز بخت جهان که گردنم  
کنی عیش خرم را کم و بیش و بدم  
دورا که کیت کنی بدان تر کیم  
سر اگاهش کنی بدان تیغ پیش  
و زمین را دوری ازین پیش کم

اذا آنجا که هست رسم بحیر و معابد  
که کز جدر باعد و مناید معابد  
عد و را کند بخش بر و جسد  
چو تیر و دوش تو و جدر که کید

زهرشت تیغ دن هر یک سجد

الا تیروی بر نای کشیدل  
الا تا بخت تیغ نشاید نامل  
الا تیر هب را بر آید ز خاک گل  
الا تادون خم شود خون گل

ملت با و در قح کلت با و کین

نشکست مدام دل و زلف و زلف  
کالا شیر بذات تو حصار باد  
هر کار که صحت شست با حصار باد  
زاقا لای صری نصیب تو حصار باد

که با و دید جان سبا و یادگار

چو قاتل نیست بزم شما کو هزار باد  
که نامی طشتان جدا آید باد  
ز جود و بیخشان که نامش باد  
چو تیغ تو حصار را که در کنار باد

با و طشتان مع تو یادگار

و لکنا بضا

الا که دره سیرد یا رکنان  
که بلخ چون کار شد چندی نگار

توان من و ان شکیب تر از من  
سرور من شایسته من است من باین

غزال من و ال من کوزن شکار من

حیات من نبات من قنوه من باین

دندم و نوکان که نو بهار رسید  
بیش از بلبلان که کینار رسید  
نسیم چون در اوان زهر کینار رسید  
کمبوش من و صلا حنجره و سنا رسید

بغرض من سپندان نسیم یا رسید

ولی ز نو بهار با است نو بهار من

بهار را چه سیکم تا بهار من تو  
ز خط و زلف غنیمت بهار من تو  
بزار و گل چه باید کم کل هزار من تو  
بروز کار ازین خوشم که رود کار من تو

همین بل است فخر من که افشار من

الا زیر آسمان که است افشار من

مرا بخار نیک بی شراب ملک رنج  
شرابهای ملک بی در کفایت کنی  
بی کفایت کنی و شرابها که رنج  
مکر و چشم من کی کفایت منی و

که بوز صدف آبیه به نظر رنج

همین بل است چشم من کی بید من

مگر کران اغنا چه سبزه را چه کشتا  
زلالها با غما من ز خاک و خشتا  
عیان که چرا غما شکست من بشتا  
نموده ز ما غما چه غما چه بشتا

نموده پر دیا غما ز می کو سر بشتا

چه می کستادی آورد چو من بشتا

دمن شدای پیرین شقیما شقیما  
چمید و جاب چمن فقیما شقیما

چو عقل و رای پیرین شقیما شقیما  
کدام میرد اوری که بت پستین

غلاذ و مجامان چند یوزاد و همین  
پسرش اندر استان محبتش در این

همین سپردن چنان بوسه شستن  
که آتش از دمان بکشد و شتر آید امن

بلین خر و غم و شسته فر عیقل  
مال بر در کرم مال میرد عیقل

بزم پور و اکسشم بزم پر زالی  
همین بس است قص بر دکان کار کالی

برد ز کین که جای که پشت رخ میکند  
بخجری که خند با و رخ میکند

زمین ز مکار هر از خون پیش میکند  
چنانکه پیر و مادر از خون دل نگارین

اگر قد و قدر او نیک ملک شراره  
درو حی شمش اگر کند بگری نطاره

کر که بر دبارش کند بهر چاره  
چنانکه در رخ و رخ و غم روان بر چاره

آه خورش  
درد برق و صاعقه  
گویند

اگر کاه کوه کی حسد نبوده بعد  
بکشد انش اینقدر در حقیقت بعد

چنانکه در مختوری بخوردان شکامین  
چنانکه در مختوری بخوردان شکامین

اگر چه بهر هزار مال و دکان  
چو الیان محبت شکوه و امیدار

حال نی خیال نی بنال نی عار  
دروش نی طرف نی ضیاع نی عار

همیشه تا مکان بود حیرت را  
تقابل است تا بهم شکست در را

تقدم است تا همی بر اشتها سخت را  
همیشه با وج او شفا برین تارین

همیشه تا که نقطه بود میان و آینه  
مر آن خطوط مختلف برابر اندیکره

عند و در رخ پشیمیده با بجزره  
اجابت دعای من گشت در گنجینه

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین  
بر سبب اشرف آتشین شمع افروز و بر ذائقه

وارد آمد در جهان و درش در سپای رحمت خویش آورد و بپا بست و بجا بست

انجوت  
بروزن روستا  
خیزه میان در باده



خوش احصا ص داد و در حرام اگر امش پروردگار که در شست سال  
تمام در هیچ حال و مقام حجت مذید و شکایت نکایت نداشت و در آن  
هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بود و مسعود مبارک و ذات اقدس پس  
همایون علی حضرت شاهانه حجه دین پناه

مَلِكٌ زَهَّابٌ بِمَكَانِهِ اَنَامُهُ سَحَى اَنْحَرْنَ يَهْ عَلَى الْاَبَاءِ  
شرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزهای سعادت حضور مبارک سرانجامش  
آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در عرض مطالب بقریب  
مناسب محاسن اشار و او صاف ایچا حکیم را معروض رای بسین  
پیدا داشت و برستون مبالغت میکرد و چون غایب بود ظاهر شاهنشاهی  
در عرایض شاهزاده و ثقی قام بود و در هیچ عرضی را محمول بر عرضی نمیرمود  
و تفصیل حکیم را و او را در هیچ بر فضل در شکاه حضور بامر نورالهدی تمام و  
وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طلب از احصا  
مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بقراب و شرف حضور اختصاص  
یافتی و پی چند از آن اشار پذیر و افکار شود که تیری نظیر که شطری ملک  
جراحت دل عشاق بود و طبری چند بیخ خرو آفاق و در توصیف آن  
بودی که شاعر بجا می آید و مصلح شعر علی خندان و من خزن  
بَعْدُ فِي اَحْوالِ اَهْلِهَا وَ بَقِيَّتِهَا کوی میرو چنان موجب سرت و  
و محبت و انباط خاطر اقدس میشت که کوئی در آن سحرهای اروقی دماغ  
هوشش اثرهای عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص معجزه یاقوتی بود بیت نهاد

حجرت

نکات

نیز

چند

بهر

قطره

الَّذِينَ اَصْبَحُوا بِالْمَاءِ يَشْفُوهُ وَاَحْسَنُ مِنْ لُبْنَانٍ لَقَدْ مَعَدَّ  
و پوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و تومیر  
و اکرام جانب او مبالغت سیرت و از تمامت مشاهیر او با واکا  
فضلا بزمید مرام احصا صایت و ابواب مواهب و صنایع بر روی  
او کشود و در سوسی شامیه اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه  
حکیم بقی الله فاشکاه و بقی الله فاشکاه و بقی الله فاشکاه  
یزول که جادیدان مصون ز آفت عین الکمال باطل و فرغش چون تابش  
ساره روز در شرق و غرب جهان مایل و او رکن سلطنت از جلوس  
همیون شاهانه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بروی کار هنر و روح  
از ارفض قوتی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوانح قدمت او تیر نمون  
خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامشایسته و جی کرافت از این  
کفایت میشت از دیوان علی سترگشت بر اسم عریح داشت و از این  
و زمان فرمایین زمان روزگار میگذرانید تا بسنگامیکه اقبال را  
بود و وفادار در روزگار و اخلاق طبعانام و عازر را با خاصه ایل کمال  
از نقصان است و مشرب اقبال  
و کتب الجندی فی اهل الکلی صعدا کبوش بوش جهانیان بخواند  
جانب جلالت اشباب اشرف ارض اعظم و خدا یکان اجل مجد الحسم  
زیب افزای صدر و داریت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در  
اوقات مناسب و او ان مقتضی پس از تمهید پستایش ذات و تقدیم گذار

صبا

میر

میر

ستاره

مشهور

میر

میر

صفاست خرد و عجم و زین افزای اورنگ کسری و جم خفا یمن ناقص کمر  
 مدایح جناب جلاله قدر ارفع اعظم و خدا و مذکار اشرف انجم را  
 از شرف حب و کرم نب و جلالت قدر و سخاوت طبع و ممانعت عزم و ستر  
 رای و حسن رویت و کمال خیریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاوت  
 عتس و فرط کفایت و بدایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل  
 و آرایش نکرد آسایش کسور و حفظ مصالح ملک و نظم تمام دولت  
 با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش و وزون و چون دل را  
 طهارت و شادمانی شنکول

حَلِّمُ الْفِتَنِ حَسْبُ الْقَائِمِ  
 صَدَقَ الصَّدُوقُ مِنْ عَلَى مَرَّةٍ

بیاد است و در ذیل دست صدارت و خفیف صدر و وزارت انشا  
 نموده با تحقیق تامنی و انجلاح امال و خلایق فاعله و صلاست سکاثر جفا  
 نموده و حکیم را سوال حال و حضرت شاهزاده بر فاعلیش فراخبال بود آنا  
 قانا بر غایت شاهزاده نسبت با و می افروخته سال هزار و دویست و پنجاه

که برود و جهان فانی نود و عالمی از نفس خالی بنهاد  
 مَا كُنْتُ أَحْسِبُكَ إِلَّا نَزَلَ إِلَيَّ  
 اِسْتَأْذَنَكَ كَيْفَ فِي الْقَلْبِ لِقَائِي  
 و تصادیدی که در مدایح جناب جلاله قدر ارفع اعظم مجد اشرف انجم  
 مدظله العالی از نفاذ طبع عنبرین و از بحر خاطر کوهر بر یکشته و متذبح  
 معروض داشته ثبت افتاد

نقش

روایت

طهارت

انجلاح

شاه

تغویز

حکایت عید اخیان

بوی شکسته ییو آمده زلف شکسته  
 عید قربانست و ما چارم که جان بخت  
 هر که اسیم است قربانی نماید بر عید  
 کجیا حسن اند لا حرم دارم تقیین  
 سر و خیز و از کنار جوی هر ساعت  
 روی او نور است و خورشید روغن زلف  
 خطا و مورات و مویش بود من امان  
 غار خا ر تا ز زلف او دم بدل  
 بر رخش که سجده آر زلف او عجب  
 بست روی و می از یکی بوی از بوی  
 بدو تا زلف او عاشق شدم غافل  
 تا یکی قاتل او عشق تبان کنی سخن  
 دست زن بود امن آل میرتا تو را  
 معرفت آموز تا حاجی شوی در عشق  
 در طواف کعبه دلکش اگر خوشی  
 صد رفت در خواهی مذر از شکر  
 بعد عالم صدر اعظم غوث ملت غایت  
 هر یک ملک عدلش را خواص غایت  
 من بخت بران سر زلفی که آرد شکسته  
 کر زهر عید قربانی ز مرغ اید شکسته  
 من کی بسم عید را قربان اید  
 گویند از مرغ کیر و از حبان کیر  
 از غم آسوده قامت جوی خیزد آینه  
 کفر و دزد چو لوز و کا و سوز چو  
 که بدن کا هم چو مو و که چو چس چو  
 بختم از آن غار غار در دلم از آن  
 سجده بر خورشید کردن است بند  
 یا خیال و دم دارم یا جوای ز بخت  
 کان دو مار از جان من و زنی را بکشد  
 هر چه نیت بر سینه داری بکن ای هم  
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار  
 ورنه مذ هود اگر حاجی شوی چو  
 که طواف کعبه کل بر نیاید پیج کار  
 کا عتقاد الله و رکعت از است چو  
 فخر دنیا و خردین کان کم کوه و سار  
 هم چشم شسته باش را مزاج کوکنا



روز مراد صحرای غم بر خیزد نیم  
 چون قضای آسمانی حکم او بی گشت  
 صحوه او باز صید و شکار او فیل  
 حلاوت شیر شاد و وان و چرخ  
 قدرش از وقت چو آب چرخ نماید  
 ای میان خلق عالم در سرازیری  
 بدست اندر کوشش سابع باطل  
 آنجند جو ملک بختبید آسمان  
 آنریش را مرادی جز تو اندر دل  
 امر تو چون در بیخ قدم تاقی  
 با سوم طوت خفل جگر از کوشش  
 آب آتش را بهر دواست عدالت  
 تا کوئی کار خصلت از شرف بالا کرد  
 بر سر یکا چینی نام غمست که  
 بر دوازده دریا نقش خست کند  
 افتار عالمی که درون عالمی  
 نوک کلکت آن کند با چشم در خال  
 دین دولت را نشاید زنی کرد که  
 کرچه کیم اختیار کار با راستی

کا چشم او زد یا آتشین چو شد بخار  
 چون نسیم آسمانی جود او بی شطار  
 رو باو شیر کرد و لکت و شایگان  
 راست بذار می و وان ارد چو شیر  
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید  
 چون میان بنه زار اقیانوس چو  
 جودت اندر طبع سالی فیض ابرو بها  
 تا کرد تو سوس غمت کرد در دکان  
 خصلت یزدان مراد دل بود شکر  
 حکم تو چون هم بی علی زمین کیمیا  
 با نسیم رحمت سبیل دما از شش  
 خواهی ابرو ان طبع کیم حاشیاء  
 شت خاک کیست از آن بالا رود  
 نوکان پیکان کند از صخره ها کذا  
 موج دریا جادوان چون کوه نماید  
 چون وان در سیکر دوانش بفرست  
 نوک تیر متهم با و ده اسفند  
 بیک پوسته است او عدالت چو  
 در ولا شای و در بخشش ارباب اختیار

در چه سر رشته قرار عالمی است  
 تا جبار اعتبار را ز کوه بر سواد  
 تا کو معنا طیس را میلی استثنائی طبع  
 میل معنا طیس الطاف بهر جانیک  
 تا جبار و مرام و ز تو بهتر دوست  
 تا قیامت باد هر سال تو خوشتر

ایست سیم با کوشش ای چرخ  
 معانی از کیمیا سر و پوشی در حریر  
 بهت معانی چون نیک کرد و نرس  
 سبک سرتا با طبع هیچ عضو است از هم  
 قامت این قیامت حاضر است این  
 با حبیبان لفظ با و صبا ای صفت  
 موی کیمیا تا و کیمیا هرگز کرد و شام  
 طره تو مغربست و چهره تو آفتاب  
 تا کی در جبهه چنانی چو علان بهشت  
 فکر نام و نکت کی چکنت جام به  
 عیش و دید بجای لاله و زازن  
 روز مملو دشت است و در دشت  
 و چنین وزی که خون را و جد و جود

ای و ز کیمیا طره است اغیر و جان غلام  
 کل کداری بر سبیل نرسند بی غلام  
 بهت معانی چون نیک کرد و نرس  
 می نشاید فرق کردن کای کیمیا است کلام  
 صورت این با معانی سکر است این  
 بی چشمان موی تا مرغ هوا آمد بام  
 روی کیمیا تا و کیمیا هرگز کرد و شام  
 چهره نباشد سهل باشد کوی قیامت کلام  
 احترامی با و ده حوران کی هر دین  
 چکنت جام است باقی کیمیا شام  
 و جد سیم با و دجای لاله و زازن  
 هر که حکمین است بروی مذکی با و جرم  
 و چنین وزی که خون را و جد و جود

و کلام بعضا



و چنین دزدی که چرخ ز شوق جام کام  
 بر دو دانه در عرق و بر ترا و در ساق  
 مست سازم خوش دارم در دست  
 آسمان ملک است اقتصاد خا ص  
 عیثی است دین کار که کم است کام  
 و آنکه بنفش از سوانح خلق را و از اسلام  
 و مرقا احوال شوکت را پیش از احتیام  
 خاک را پر و زو سار و غمش از نیک  
 خاطر او شمع حد کسور کند اینک است  
 که ز امر حق نبوی فرض بر مردم میام  
 خشم او تا روز محشر از باد کبر و استقام  
 تیران و کیش ناله و تیغها از فراغ  
 ای رخ و رانی تا خورشید و قلم  
 با نازی بیست پر پر کرد و از ناز و ناز  
 زرق غنق تو خوش طبع را که و استقام  
 کرد و تا رومانی پر پر شد این کام  
 نو بهار عدل از پیش او کیت سی انعام  
 بسکه شاد و بی بر شاد و بی حبت زمام  
 زان جا باران لب تغیر کند بر جان

قائ

بر کمال قدرت زادن پسرانی باقی  
فخر را از افاضات وجودت در کوه کبریا  
در زمرت سر و سبیل و دیدار صحرای  
تا بیکجا مرا حکایت از حد و قسّم  
تا حضرت باد استغفار و ادرت بخوا  
در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک  
صدراعظم آفتاب و نظام الملک  
آن پدر را از فطانت کشتن استایک  
صدراعظم را در و کرد آن پسر یک  
آن پدر را صدراعظم کرد و شایسته  
این پسر را هم نظام الملک و اول  
پسر برادر وی جلالت است و پسر  
ایمانی می کرد و پسر ملک و است  
خوشدلی جندان فراوان شد که شایسته  
کوفی است ملک و جدیت است  
که قسم می دهد و این شرای طبع  
است بخانیده می پای می خست  
گفتند و است قدم از فری که گشت  
پا چنان سالی بخاک کاذب و بر سر



که خدا خواست شایسته سرای شعر  
 کت بود در درویشی و در شرف  
 سایه را پرست تا در فقر چنانست  
 روز و شب چنان بخت با او چنانست  
 شام اجابت جو صبح غم خوابید  
 صبح اعدایت چو شام طرک گاه  
 روز و شب با غم گری تا بگرد دور  
 سال خیز نمودمانی تا بماند سال  
 فضا که شد که سیلابی خاست فلک  
 از شادان که شاه پیرین است  
 صدر اعظم شد چو بخت شد یار از جوان  
 چون کند شاه شد صاحب قران خوان  
 خواست از شاه را که کند از کف  
 و در هر کس را بل بازل کشتی نمان  
 که چه پراست آسمان یکتید بر جود  
 که خدایش شرم ناید و ز شهادت جوان  
 جز برای ادای ملک از شرم تیغ خمش  
 هیچ تیری بعد ازین آتش درین  
 آتش فرومان بر قهر مان است  
 شد کشتان در نه بر باد فانی جهان  
 از قضا روزی که بگذشت این جهان  
 من بهر اندر دم باد و دستان  
 فتح شاه و خواجیه میخاند و باد  
 با پانی نگرش بود از قضا حیران  
 تا کمان می خورد و خوی کرده که  
 آمد و از وی و در کان هر شمشیر  
 چون کند پهلوانان این چنین چنان  
 بجو و امید گیران بچشم قیام  
 جای هر گاه از بر آب و جی شمشیر  
 از دوش خیزی پیاچو نوز از برین  
 نماند چرخ کاری چرخ شیرین  
 گفت قاضی در جابر خیر و جابر خیر  
 و زود و چرخش و شنی پیاچو آتش  
 از قاضی دست که بولان بچرخ  
 کایز و ایکات ایل ایراز از قضا  
 موج آید در خروش و پیک آید در قضا

جسم و جان و نفس و دین و مال جان  
 که در شایسته گوشت و کباب  
 گفت دی که فاما و ما اندر محاسن  
 این شایسته را که در شرف و زلف  
 جم بغرم صید و شرف رخت شایسته  
 و خوش پیمان پیاچه با وزیران  
 جم در ایشان چون بکین در حلقه اشکی  
 بر سرش از سیاه مرغان جت سیاه  
 چمن قد پویی از پیش سلیمان  
 جت در ملان آس که ده و ده را نهان  
 سرخ مارانی که گشت از آن یونان  
 هر روز حاشا زهرشان میشد که اندک  
 صرخ مارانی که گشت از آن یونان  
 خواجه عالی اسم اعظم خواند و چون  
 بر بدی خیر و حالی بود بر طبیعت  
 با در چون صبح خیزد و شایسته  
 از سر و دستان شد شاه حاصل  
 تا کوئی نه درین حضرت شکا اصل  
 غم بخیر غزلان اشوکان  
 انبیا ای صده اعظم چاره نیکو کار  
 آخر سوال ابر سال زین پس عین  
 بی کوشا پس از اید بر غزلان  
 عید قربان شمشیر کیم چون کوفته  
 و شمشیر قابل قربان شمشیر  
 از دوران و دستان و قاضی امین  
 از دوران و دستان و قاضی امین

که در شایسته گوشت و کباب  
 این شایسته را که در شرف و زلف  
 و خوش پیمان پیاچه با وزیران  
 بر سرش از سیاه مرغان جت سیاه  
 جت در ملان آس که ده و ده را نهان  
 سرخ مارانی که گشت از آن یونان  
 هر روز حاشا زهرشان میشد که اندک  
 صرخ مارانی که گشت از آن یونان  
 خواجه عالی اسم اعظم خواند و چون  
 بر بدی خیر و حالی بود بر طبیعت  
 با در چون صبح خیزد و شایسته  
 از سر و دستان شد شاه حاصل  
 تا کوئی نه درین حضرت شکا اصل  
 غم بخیر غزلان اشوکان  
 انبیا ای صده اعظم چاره نیکو کار  
 آخر سوال ابر سال زین پس عین  
 بی کوشا پس از اید بر غزلان  
 عید قربان شمشیر کیم چون کوفته  
 و شمشیر قابل قربان شمشیر  
 از دوران و دستان و قاضی امین  
 از دوران و دستان و قاضی امین

نکست کرد و بگوید در که دارا بود  
آه جان بد بزر سپاسه زندان  
هم قاتی بزم تا بوی پسته  
تا شود در صبح شادین چرخ و دستان  
در نه بخت چند خیزد مدح بجا آید  
شربت پاک خورم زین حسن زخم غم  
شربت پاک نوشتم در زخم عصیر  
که در و ساغر او خاک را کند کسیر  
از آن شراب کران هر که قطره میخشد  
شود ز حاصل سر کایات خیر  
بجان آید چنان مست که با سیم  
که آید از دهنم جای باوه بوی غیر  
دو صد قراب شراب اریک نفرین  
که دست تر شوم اعدا میکنم تو غیر  
عجب دارم که گوشتان تمام امرو  
دو صد خورم و باست در دهن  
و میدهم صبح جویم چنان که بروی  
نقل جو و بر آب غلظت و در غیر  
بر آن سیر که چو خورشید چرخ عیان  
پایان که کعبه از او هم با سیر  
نهفته در بنی کعبه قصه در وقت  
که کعبه نقره نیز ز درشش غیر  
ولی علاج ندارد چو کعبه غیر  
فخدا از که مغموس کرد کافیه  
که نعت حیدر گزارا که تم غیر  
خدا بیا و نشان با شاه و جوی  
و لیک شکر که اگر کوشش که نیست  
و لیک حیدر امکان بعد از غیر  
و اگر بگویم حق است ترسیم از غیر

بزرگ آینه است در برابر حق  
که هر چه هست سر پا دوست عین  
بید زنی حشیت بزرگست لوی  
که نقیض نازل صورتش کند تصویر  
و می که حشیت از خلق سایه بر گیرد  
تا دم از همه اشیا برون رود آید  
زهی بد که امر تو حکمات طبع  
زهی بر بعد حکم تو کایات اسیر  
چه جای قلعه خیر که روز محمد تو  
بهرش لاله افند چو بر کشتی غیر  
توئی یا الله و آدم صنیع حشیت  
که کرد و کل او را چیل صباغ خیر  
کاتم افند کالیس جم طلع دارد  
که عود عام تو آخر خندشش تقصیر  
بسیج خشم کردی ظاهر آدم  
که عمر و عاصی قتل بر زد از تو غیر  
شدا از غلامی تو صدر شد اسیر چنان  
بی غلام تو بر کایات است اسیر  
خسته تواند اعظم حال دولت یکن  
که کترین از هزار است چرخ اثر  
بال وقت و بدیج و بدل تمام  
کعبه جو او بر خاق و برای بصیر  
بزار ملک منظم کند یک کعبه  
هزار شهر سرگشته یک کعبه  
نظر غریب کسور است سی حاسد  
کعبه چو کعبه تقصیل با دار کعبه  
بجواب صدر ادریش است رادیم  
بصفت آیت محی العظام بر خاتم  
و رای غیرت زهر تو اتم خواند  
بزند و کردن جو و تو که دش غیر  
از آن سبک که چو خورشید بر خاتم  
ولی نیادم خواند که کش کم تحریر  
بسیج چشم نیاید ز سبک است سیر  
چرا خرنش ای راز از دهن غیر  
که هم بدو بنامه اگر چه است غیر



میشد که به پری مثل بود عالم  
فدای بخت جوان تو باد عالم پر  
هماره پیش سر ملک دو کاکین  
دوستان سر و بدیشان نیز  
کوبار و پادیده چشمت پایش  
کیش کوب بسوزان بن جگر  
و لدا پختا

برای و باغ که در گردن دهن  
شراره ریخت بر آن ستاره  
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله  
وزین ستاره همه باغ کشت پر لاله  
چمن از آن شده پر نور وادی امن  
و من ازین شده پر نار آذر برین  
که چمن گل آتش گرفت کرمان  
و زدن آتش آن آب برین  
درین بهارم اشیر کیر استوکی است  
کو ز چشم و یکسخت خشم و کورین  
میان مثل جنون داده عشق او  
میان چشم و نظر که حسن او  
دو طره اش چو دو برکشید شکلبا  
دو طره اش چو دو برکشید شکلبا  
قدش بقاعده موزون گوشت و پند  
تسجد مستناسب لاغ و پند  
و چشم زیر دو ابرو و خال پرده  
کان کی کسی در کارخانه چین  
و درک خنده و در زیر پند  
و در کینه و در زیر پند  
شکسته نشکر است پند رای نجوم  
و در کینه و در زیر پند  
رسید خیر از راه و من بزرگ  
و در کینه و در زیر پند  
و در کینه و در زیر پند  
شده و در کینه و در زیر پند  
خدی طاعت و دیدم از جوان

خوشم بی خار ز کد با بسک  
خوشم بی خار ز کد با بسک  
ز جانی بستم و با صدت کسودم  
ز جانی بستم و با صدت کسودم  
شعاع نور چشمت ز سطح خاک نژد  
شعاع نور چشمت ز سطح خاک نژد  
بگفت بطی ز شش لعل کف و شکین  
بگفت بطی ز شش لعل کف و شکین  
از آن شراب که با نورا و توان  
از آن شراب که با نورا و توان  
چه دیدم در اسرار و چه دیدم  
چه دیدم در اسرار و چه دیدم  
چگفت گفت که ای آسمان چشمت  
چگفت گفت که ای آسمان چشمت  
چه سوزی ایندیانت که ریخت بر سر  
چه سوزی ایندیانت که ریخت بر سر  
مگر خیال سزاف من نوی دوست  
مگر خیال سزاف من نوی دوست  
بگفتش شبی که بر نیلگون از برف  
بگفتش شبی که بر نیلگون از برف  
دیکه سوده کافور بر زمانه فضا  
دیکه سوده کافور بر زمانه فضا  
چشم من و در الماس سوده و ریخت  
چشم من و در الماس سوده و ریخت  
ز در چشم چنانم کنون که پندار  
ز در چشم چنانم کنون که پندار  
چو این شبنم ز جاست و نام خویش  
چو این شبنم ز جاست و نام خویش  
ز فتن چشم معالی نظام قوت و ملک  
ز فتن چشم معالی نظام قوت و ملک  
خدا یگان امم صدر عظم اکرم  
خدا یگان امم صدر عظم اکرم  
یک نفس چو آفتاب خلق را شد  
یک نفس چو آفتاب خلق را شد  
یک نفس چو آفتاب خلق را شد  
یک نفس چو آفتاب خلق را شد  
نهی می نیست زمانه بر و دیار  
نهی می نیست زمانه بر و دیار

جنون بزم می باکت ز کد نشین  
جنون بزم می باکت ز کد نشین  
رخ میساید دیدم باز بشت برین  
رخ میساید دیدم باز بشت برین  
رسیدن ملک شهر و چو مل زمین  
رسیدن ملک شهر و چو مل زمین  
بسان آتش موسی آب خضر عجم  
بسان آتش موسی آب خضر عجم  
تراوده در شکم ما و آرزوی چنین  
تراوده در شکم ما و آرزوی چنین  
دولت لاکشته حیا حج و در کس کبر  
دولت لاکشته حیا حج و در کس کبر  
ز غرقین تو چندین چسبیده برون  
ز غرقین تو چندین چسبیده برون  
چچی ایندیانت که کشت بر لبین  
چچی ایندیانت که کشت بر لبین  
که در تبت همه تابست و در بخت چین  
که در تبت همه تابست و در بخت چین  
همی قفا ز غرطوم شرمین  
همی قفا ز غرطوم شرمین  
زمین ز محل ستر و شد آسمان عجم  
زمین ز محل ستر و شد آسمان عجم  
سحر کمان که ز مشرق و زید با چین  
سحر کمان که ز مشرق و زید با چین  
چشم من ز آتش منیر ز زمین  
چشم من ز آتش منیر ز زمین  
هر دو چشم و پذیرفت در زمین  
هر دو چشم و پذیرفت در زمین  
حال چو مکارم توام دولت چین  
حال چو مکارم توام دولت چین  
که صدر بدین شاسته بدین صدین  
که صدر بدین شاسته بدین صدین  
ز صبح روز ازل آفتابم با چین  
ز صبح روز ازل آفتابم با چین  
ز اولین م اچا و تا بیوم الدین  
ز اولین م اچا و تا بیوم الدین  
خنی ز لیر سیرت ستار خور چین  
خنی ز لیر سیرت ستار خور چین

مردوخه تو خال سپهر زو الخ  
 زهر پاش ملک بون غم نوی  
 زبال پشه نمی پیش باد سد سدید  
 ستاره با جبه رفت ترا سجد  
 از آن زمان که مکان مکین شد  
 تو خور و عالمی به ز عالمی چو نامک  
 نور رای تو ناکشته نقد خون تم  
 بی فرونی عسکر تو دهر باز ارد  
 زیم عدل تو نفاش از لبر زود  
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری  
 وجود انبیا و اوست حق تعالی زود  
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر  
 خزان کلش تو نوسار باغ بهشت  
 کرت هزار علامت کشف و عمو  
 از آنکه پای سیمغ از آن فیض است  
 بکشد کرت چرخ و خاک بپس کند  
 بلند و پستی ده کف را کمن بقیاس  
 شنیده بودم بار است کار و کار  
 ز خانه تو شد ای حرف مرمر اباد

الک

حکم آنکه چو نغان موسوی کند داشت  
 بر دهن بقدر حکم تو نیست خشک و ی  
 همیشه تا نشو و جمیل با جز و مبر  
 خرد بروی تو مجنون چو قیس لیلی  
 گفت کشتاد و رواست تو دوان  
 دلت سگفته شد بیکر مذبح حسین

نکته ایضا

کفتم بی فصل بهار آدمی کار  
 کفتم که باریافت هزار کلان  
 کفتم که لاله داغ دل از او چو  
 کفتم چو سپهر و کی بجایم قدم  
 کفتم زیر سایه کیسوی تو خست  
 کفتم که مکر بقدر تو زلف تو عاشق  
 کفتم که زلف کان تو بر جبهه  
 کفتم که خستار کیم جز تو بهر  
 کفتم از آن خبر کس این لی کیم  
 کفتم غزال چشم تو ست ز چهر  
 کفتم آسمان و چشم تو عاشق  
 کفتم رسید جان لیم ز اشعار  
 کفتم چنین گام و هم از کار و دو

گفت که وصل یار کارین اینها  
 گفت که کستان حق من نبردا  
 گفتا ز روی من لاله داشت  
 گفت از زمان که را فی زدی به جو  
 گفت ای کس کونی خورشید ساید  
 گفتا بی بسوز روان عاشق شد  
 گفتا بروم طایفه زان کجا  
 گفتا که ششمنی بخند کس با ضیا  
 گفت آن پی نیتم که ز این کفتم  
 گفتا بیکر شیر و لاله کند شکا  
 گفتا خوشش و ن شیریان  
 گفت آه ز بمان که برادر  
 گفتا بجان و کس کس کس



گفتم که زانی مدح خواهم  
گفتم که صدر اعظم خواندش آید  
گفتم که خورده چنان خواجها  
گفتم که یاد کارش بنام نیک  
گفتم که بیط مکت است سکران  
گفتم که جود عجلست و بی سکران  
گفتم که از هر چه تو بینی بیست  
گفتم که اخبار وی از قزوین است  
گفتم که اشعار وی ز مال است  
گفتم که توان سلطت او زینبار  
گفتم که بریدارش کردی چنین  
گفتم که مملکت تراش بر چنین  
گفتم که هست قدرت او با عقل بود  
گفتم که بدست او بار ملک بود  
گفتم که منجر کفش را شمار  
گفتم که عیار گیر و عزمش بی عقل  
گفتم که وقت پای خصم شود  
گفتم که بود هوشش هر چه شمار  
گفتم که بود کار او قهرش یاد کرد

گفتا اگر چنین است این بل بر کن  
گفتا که بد عالم اندیش روزگار  
گفتا یا فریده چنان بند کرد  
گفتا زینکناهی چیست یادگار  
گفتا محیط است او است یکبار  
گفتا که جاده علم حوصلت و بردبار  
گفتا از هر روز دارد در دست او  
گفتا که قزوین است او در او افتاد  
گفتا که مال دولت از جود است  
گفتا که بی سکران بد کرد زینبار  
گفتا که اینکش کیان برود بیار  
گفتا که ز عدل سفینش بود زار  
گفتا که اعتماد بود در دست او  
گفتا که اخبار بود برکت را بیار  
گفتا که منجر بر دست او شمار  
گفتا که عقل کرد از عزم او عیار  
گفتا که زمان خاک و جودش بود  
گفتا که بود عدلش هر چه شمار  
گفتا که یاد کار او قهرش کند

نقص

گفتم که حصار من دو عالم و جود است  
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس  
گفتم که بعید پادم تشریف داد و نذر  
گفتم که نوینارم کا در اشته کنم  
گفتم که عمر و دولت او با دستم  
گفتم که جاده و شوکت او با دستم  
گفتم که زینکناهی چیست یادگار  
گفتم که محیط است او است یکبار  
گفتم که جاده علم حوصلت و بردبار  
گفتم که از هر روز دارد در دست او  
گفتم که قزوین است او در او افتاد  
گفتم که مال دولت از جود است  
گفتم که بی سکران بد کرد زینبار  
گفتم که اینکش کیان برود بیار  
گفتم که ز عدل سفینش بود زار  
گفتم که اعتماد بود در دست او  
گفتم که اخبار بود برکت را بیار  
گفتم که منجر بر دست او شمار  
گفتم که عقل کرد از عزم او عیار  
گفتم که زمان خاک و جودش بود  
گفتم که بود عدلش هر چه شمار  
گفتم که یاد کار او قهرش کند

گفتا که حصار من دو عالم و جود است  
گفتا که اعتبار مرا نیست نزد کس  
گفتا که بعید پادم تشریف داد و نذر  
گفتا که نوینارم کا در اشته کنم  
گفتا که عمر و دولت او با دستم  
گفتا که جاده و شوکت او با دستم  
گفتا که زینکناهی چیست یادگار  
گفتا که محیط است او است یکبار  
گفتا که جاده علم حوصلت و بردبار  
گفتا که از هر روز دارد در دست او  
گفتا که قزوین است او در او افتاد  
گفتا که مال دولت از جود است  
گفتا که بی سکران بد کرد زینبار  
گفتا که اینکش کیان برود بیار  
گفتا که ز عدل سفینش بود زار  
گفتا که اعتماد بود در دست او  
گفتا که اخبار بود برکت را بیار  
گفتا که منجر بر دست او شمار  
گفتا که عقل کرد از عزم او عیار  
گفتا که زمان خاک و جودش بود  
گفتا که بود عدلش هر چه شمار  
گفتا که یاد کار او قهرش کند

قاسم

مرد و ملت گزناست و خواهم بود  
 خا صا این راه رحمتی جبهی  
 هم این چنین آیین که شاه دست  
 نامزدین و دل رایش ملک مثل  
 از برای عمر جاویدان و نام سر  
 قصر جاویدی بیاید ساختن ملک  
 همچو نور و زجالی شاه را بر عید  
 خاک راه بود از آب است این ملک  
 کشتانی بود از آب نظر کا و ک  
 اولین و زنجی آخرین بحسب فضل  
 جوهرش آینه شیشه علم از ل  
 ناظم هر جا که برود و در هر ج  
 خاصیت بخش نباتات از سبزه  
 نام او در نامه احیاء حرف الهی  
 لفظی و مراد صورت بنده و در جم  
 بیج طاعت پولای و تکیه  
 بر سبیلان قهرش از یک کشتن  
 قدر او پوشید و انداز جلال  
 که چه دیدنش بیداری نمیدانم

می بچسم تا غم در میانش  
 که شاه از بهر بود و درین  
 اند چون است عز و ملکش صوفی  
 تا صراحتین شاه غازی خیر ملک  
 کرد کاری کش خدا بخند تو ای ملک  
 ورنه کوان کاخ کا با دروازه  
 خلق عید تا صری خوانند بر دست  
 کا سمان کی بدی است کشتی  
 در میان حق باطل حکم فصل  
 صورت اسما حسنی منی جن الما  
 تیره شود محبت مشرق بوم احسا  
 مالک بر خشت دوزخ فاجع میر  
 رنگ پرد از جادوات از شاه آرد  
 ذات او در و قمر توحید و احباب  
 قطره بی امرا و ازل مکرده از ج  
 بیج دعوت بی رضای او نیاید  
 سر القیسا علی کریمه ثم اناب  
 صفت دوزخ که در می عشق از بهر  
 چشم عاشق کو ر بود و چرخا نا بی حجاب

ز تو نام ملکش خوانم نه واجب  
 عقل که به عشق دیوانه گشت  
 عقل که بدید لک شد اسم کش  
 داور بر از زبان عشق فانی برد  
 راستی و محبت شاه مکر و جویا  
 ایکه کوئی حق بقرآن صفی ظاهر  
 که تو از هر عضو صوفی صفی کنی  
 وصف آن اعضا و صف تر و کرم  
 با همه شایسته جفت و در حدیث  
 دین بفرمان شل و در نه کی کفیه  
 دوزخ آن جوای خوش طعم و خوش  
 کردند با دخی طاب حق بطاهر  
 فائز که در جمع لفظ و معنی چون  
 در همی بی پرده تر حواشی کویم  
 او داده است و است و نبات  
 اینک ششم دلی با نه عالم افان بود  
 وصف آن باشد که در وصف توحید  
 وصف نور است که خشت در خشت  
 ایکه سیرابی خدا و صف ابی من

اندرین ده ز در کلمه کن است و ش  
 عشق کو عقل بکار است اندر  
 عشق کو بدید که در ششم زنجی و ک  
 ربنا اشرح شمسنا فال من آد و ک  
 کی تو این چنین نماند بشیرین  
 وصف او است آنچه است اندر ک  
 یکه از بهر جز و جزوی روح را نی  
 روح این جز از روح کل بود و نی  
 چون خرد در جان و جان در جسم  
 ذوق صبا طعم شکر رنگ کل بود  
 رنگ این ای بین بوی این ای  
 کا دست منظور خدا با بر که و  
 در حقیقت هم سوال زوئی و د  
 اوست لفظ و است معنی  
 او کلام است که است و نبات  
 فرق کن فضا را از وصف کل  
 نه همین افسانه کشتن سپهر کرا  
 روح آب است که جانت سازد لقا  
 بی کرم تشنه ایکه کویم وصف آب



همندی هست تعریف از بی نامحرمان  
و اینکه من گویم به افغانای عسکری  
و دیده باشی شاه بی چون تو ایست  
مصلحت ناصر افغانه کوئی بایست  
مغر کشتی نگر کشتی لیکه آبی تر  
راه نکست و فرست نکست و نکست  
میش ازین حد کشتن نیست و نکست  
کر ز عرش این سرشیرانش زین  
راستی این نظم جان و در کرامی کور  
صدر اعظم در عالم اعتماد و نکست  
مک از و با شان شوکت دین و نکست  
کر روح شه بود آید و نکست و نکست  
و در کرامی دارد و اشعار و نکست  
و در بتا بد پر تو مهرش بن و نکست

تا ابد یار کنایه از تحت شاه و نکست  
سرفرازی اقباس و کامکاری و نکست

چو شد ز احزان و دشمنان و نکست  
کنار اقی از عشق کشت و نکست  
که اکب پس که کر کشت و نکست

چو باز آیم از بنم شاه مکر

تو کشتی کنایه است از جواهر  
نخا دم زدم بامک کر کیکه کیتی  
چو شب خرم غم که فردا چیدای  
چو کز ایدم روح چه خار و چه گل  
کبا بمده اشب زان لنگان  
که نامن چنان روح خرو سرام  
مرانیت کار می حبه من خرو  
مرا چه که اگر گنج شهرت ویران  
مرا چه که نامد حستان سحر  
نه خاقان چیسیم نه با او برادر  
مرا چه که از بند مار نه شکر  
چو بشید خادم ز من این سخنا  
منی دادم از جوهر جان چکیده  
چو رکن می از چهر من کشت پیدا  
رخس کین چمن گل بش کیتج تل  
خشن من و صورت پر موی چون  
چو رنایه پیران لغات ز رشمن  
می خالی فاده در پیش لبش  
بد بنال بسوی چشم ز هر سو

چو باز آیم از بنم شاه مکر  
چو بچم بخود سخت چون بوی دلم  
ازین صبح اشب بن شاه مکر  
چو بنز ایدم روح چه خار و چه گل  
وزان می که سرخ است چون نیم  
که کر بشود آفرین کوید اکلم  
پس ازین شش روح دستور اعظم  
مرا چه که خوار ز من مکی منظم  
مرا چه که بخود بخارا منظم  
نه پسیال چندم نه با او سپرم  
مرا چه که در چمن بنامد محرم  
ز جاجب شانسان که صیدی کنم  
برکت مشتاق بیوی سپرم  
در آمد کارم ز در شاه و خرم  
کشتن غایه موش غایه شرم  
قدش روح و شرکانان لایع  
چو چکال شیران بچند اندر شرم  
وزان نقطه دالش شده و لایع  
و چشمش روان چون و کلب مسلم

کج لبش خال کفشی نشسته  
بال حبش بر سر چاه ز نزم  
حشیش جان روح پرور کوشی  
میان لبش نشسته عیسی بن مریم  
مرا گفت در جبرستم که گیتی  
ترا از چو دارو غشیر زو کرم  
و زین سگم آید که بارش بکین  
سود مر ترا ملک و انش سلم  
چه جاد و نمودی چه اعجاز کردی  
که دایم بود برک عیث فرا هم  
و دیگر بخود چه افزون دسید  
که از کشت ترابست در انغم  
قت ز آتش جان چه که ازان  
که جان شیر بر آتش ارجنم  
ز سودارخت تا چون چشم شاهین  
ز صفر البست تخ چون زبر ارجنم  
بجسم خستین از آنم که اسه  
که بستم شاخان شاه عظم  
و دیگر تا زیکرم زان جدیده  
که کردم بر حلفت صدر اعظم  
غیاث ملل غوث دین غیاث دولت  
که دایش با سر غیبات ملهم  
همش علم آصف همش علم اخف  
همش فضل جبر همش جو عالم  
سالیست بارش چه جود و احسان  
بمحلی است همش به در و در هم  
چو اودار افلاک جودش پیای  
چو اوار خورشید فیض دایم  
نهی کار حاسد ز کین تو کا سد  
خبی حال هم ز جود تو در هم  
بود در دهر ترا کرک دران  
که جودت از خاک زین دگل  
عقاب تو دکه متاب و گنا  
عطا تو و از خورشید و شبنم  
توئی حاصل سیر افلاک و نجم  
توئی مایه فخر و اودام

رضای تو حکم قتل بریزد ان  
دو طلفد با یکدگر زاده توام  
مرا تو آرزوی شمشیر  
دو صرغند با یکدگر کشته دغم  
همه نا که کردی بیک شیر خا  
مکرم دست بارم ده بار نیرم  
ملک ناصرست متقی ناصر  
تو بن برخانی و شاه عجم جم  
تبارک چه شکیمان ماه و پر  
سبب لا و دیدار جان جسم  
خدا راست سایه خرد راستایه  
عطار است معدن سخا و استغیم  
کمر تخ اوست خیاط اعدا  
که دوزدهمی بهرستان خاتم  
نقشش بر یکدگر معنیزد  
در آن یکدگر مغز پرورش و عالم  
چو حنا که از خوشه نخل خیزد  
ز شاخان نوحه بستان مقدم  
سرفراز صدر افروانی که هرگز  
بخرام نیگومنا مذرا دم  
یکی پیش می کن بر زمانه  
بده آنچه دادت خدای دو عالم  
پوش و پوشان بخش و نهوشان  
بهرتن بر جا هر کس بر دم  
سفاکن اگر عسر جاد و خوار  
سخن غیر ازین نیست و اند علم  
همی فایه جیبست بعد از جاد  
برج عدوی تو باد احسرم  
هم از دولت خلق کیتی مرف  
هم از نعمت اهل دانشم  
که مدح جناب نظام الملک گویند  
که پر عیثین شد که بختی بین  
مکر تحقیق حقیق است و کوه کاین  
سپاه بتره و کل صف کشیده کلین  
مکر بیخ خبر پرده زده بسیار کبنا  
سپاه بتره و کل صف کشیده کلین



کمز که سر پستان نموده ای در  
 زلاله بلغم پاسته بیدین غفل  
 نهاده غنچه زیان وقت کند بر خفتان  
 اگر چراغ خورشید که در انیم چرا  
 بسرخ لاله سیه داغها بداند  
 عروس غنچه پستوری نقد رخ خود  
 چه نعمتی است درین فصل وصل سیم  
 دوخته ز کس مجبور ز خواب خفا  
 پشت به بر نیم سید یک خردا  
 بطن شکش گوید بل که لایس  
 خوش کند همه شوخی چنین چای بد  
 اسامی عیش بر تب نموده از سر با  
 می چانه و تار و ترانه و طنبور  
 ترجیح سبب و تار و پسته و با  
 غیر دغایه و زعفران و مشک و گل  
 بنید و نقل و شراب کباب و رو و با  
 سرور و سور و سماع و نشاط و طرب  
 نه در روان غم و آزار و درد و غم و کمال  
 نیم و عطا نصیحت ناکند به بزم

پای پیش پریشانی از بانقش  
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ  
 خردش بل و آبگ سار و خند یک  
 نذر و دلو طوطی سار و چاک و کاک و طوط  
 می و ان و ان و ان که باغ و کاه و مرغ  
 نیم شب و شب و شب و شب از ترشح ابر  
 عتاب دست بستی که شرباب  
 غلام و حواجر تن هم کشیده و کوه  
 یکی نشسته با ضربت نیک  
 زلفت در جهان بخت بر شوم  
 این تاج و کین و تاج و دولت و دین  
 نظام ملک ملک حضرت نظام ملک  
 عماد ملک و ملل اعتماد دین و دولت  
 نبی جاده او پیش با و نمون  
 سواد خانه او کحل دیده علما  
 تیم باکر مشن اضی از هلاک پدر  
 زبانی خضوع ال تو زنده عظم سیم  
 بنور رای تو کوران به نیشمند  
 بدان سیده که از انبی بیست

اسامی عیش و زام تر از بزم  
 فضایی بلغم و تماشای مرغ و سحرین  
 صدای حاصل و صوت هزار و بویین  
 کوزن تپو و دراج و آب و دمازن  
 می چایان چان که کبوه و کدین  
 نشاط سیر و تفریح پس از نمازین  
 خطاب یا ز طرب که می بایین  
 سیر و بند و سر هم گرفت در بزم  
 یکی ستاده و با صفت پایین  
 مکر ز خدمت فقر زمان و خضرین  
 پناه صبح و زمین و پیشگاه سیر و طین  
 توام کشور و شکر مدار فرضین  
 سپهر مجد و معالی جهان فضلین  
 نه بی اشارت و وسیع سلیمان  
 بیاض طلعت او نور و ادبین  
 غریب یا غرضت که از افراقین  
 زبانی ز فخر جمال تو تازه و حکمین  
 سواد چشم حبیبی را عین آستین  
 جبر از تن با می چون کند جوشن

خلاف مجز و او مجندی دارد  
 که که زبهر او دگشتی آبن بوم  
 پیش کخ تو خرخ کبود خاک بزم  
 چه که بدو چشیده بجاست برده  
 تو شمس علی و بزم شهن اشپ  
 ساره را بمشل چون غنی اندم  
 بر آنکه سر دق و بد قضا ز طاق سپر  
 ز شوق چو تو بیست و دهی اعمی  
 برو کار تو از بیت عدالت تو  
 ز چشم و زلف بتان ارجمت  
 که اندیشه و باو ام زلف چشم  
 بقدر بیش بیند است رقت تو  
 ظهورت در تو داین جهان بانه  
 سپهر را بچند کر سبکش سپند  
 ترا بدهی پستی بیج حالت  
 کوفت شمس و قرینت جز نیست  
 همیشه و بیک حالت است و  
 بلا افشاده بگفت بر سبکش

بر آنکه کسی که بین مرزا بود و دشمن  
 دل منده او موم را گشت آسن  
 به تیره دودی مانند حنجره از کف  
 ز دانه کم و پیش کی شود حنجره  
 تو شمع یکی چشم بهمان است لکن  
 ز ما در اصفه چو دانی اندر  
 چو دود و آب بوی مرشش کند آت  
 زهر صبح تو کو یا شود و سبکی  
 بچشم و زلف کویان پناه برده تن  
 بجای جایزه شعر من بخش من  
 برای چاره ما خویا کشم رخن  
 چو نوز مهر که اهدا کند کون روزن  
 که نوز مهر در اهدا بچشم سوزن  
 بر آنکه سبکش کرد او از چشم پرویزن  
 که بدیده بینور و شمس بین  
 از آنکه در که خاکمان بود سپکن  
 کسی شکل کان بدیده که شکل صحن  
 پیش و پس بینور و شمس بین

شراره حنجره بود تا که برق درینا  
 ساره ریز بود تا که ابر در حسن  
 شراره خیز بود جان حادست شد  
 ساره ریز بود کام حادست زمین  
 کلهر سالک سالک فضل و مدارک علم سارف معارف را با پی  
 محمدین که انشانی فاضلی است کامل عالمی عامل که سالک تحسین  
 با خلاق حمیده و ترین باطن صفات پسندیده و میثابه عدول و انحراف  
 یکشبه و شیراز مناج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده  
 ای آنکه ره بر شرب مقصود برد  
 زین بحر قطره و مریغ کساکش  
 از ایل طویل کهر است صداقت در پستی المیت را با زنده و فضیلت یار شای  
 و از اختیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در حیات است و انقیاد  
 لیل و احوای و احوال نیز غافل نیست و پیرت و احوال غایت و ترک طبیعت است  
 و او را طبعی است چندان غیور و همی بد انسان عالی که هرگز چشم طبع بر روی کعبه  
 از دست طلب بوی کسی در از نیکند منت یکپول و دومان و دمان نیکند  
 و آتش است کلاش از خوان خوانین نیکند با وجود فهم و فضیلت و تقدس  
 و حسن سیرت قوت سال از او با عدم قوت سال قوت سوال سالک  
 از که انشانی جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافة را اختصار نمود  
 به عا کونی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افهم مشغول است حرکت  
 نظم بیج صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این  
 قصیده را در بهار این سال عرض کرده



وزید باد بهاری و شادمانی  
 عرق نشان شد چون جبینم  
 رسید موسم آن وصال گداز  
 بهار آمد و از طبع انبساط  
 بنالاف و مطربانک فایم  
 خطاست که نشینی بطرف تاش  
 چنانچه ای درخت طلوعین  
 سحاب شکفتان شد چو شادمان  
 زلفه دم روح لایق با صبا  
 زبک جوی وانی چو شکوفه  
 ز چشم ابر بهاری شکفت  
 و مید لاله بزم چهره بین  
 چو گل نموده کریبان غصه مردم  
 هزار و ابر آورده ز بارین  
 سپهر شرف انکه به شمع  
 نهفت با یکدیگر عدلش از غدا  
 رواج سخن او مستح ارباب  
 چه عدل کامل او دفع کرد زلفا  
 زین شود چو کی بدست مردم بخند

تغیض نایب شد ساحت جان  
 روانه شد چون مریخ  
 ز بیلان چو فلک سحر  
 بسط روی بین ایسا  
 خوریم اوده گلگون چادها  
 رواست که بجای بوی گلستان  
 چه سرو کشتی زان قافله  
 چنانچه غنچه بستان از کرب  
 بین گلگون ز گل بسیار  
 زبک بلع نشان از قدر غدا  
 بجان لاله و گل انجمن  
 بچند لاله مباد که زنده  
 چو سرو کشته تجانی ز قید غم  
 برای حق ذات صد اعظم  
 نظیر او را در شش حد ندارد  
 نه چار ما در زده نظیرش از اولاد  
 سوانح سخا و مذهب با جفا  
 چه لطف شامل در رخ کرد در غما  
 نه ماکیان عجب نه میل با صفا

زنی کریم فلک قدومه را بزرگ  
 ز فردا پیش تو شد یاد آید  
 رسوم هر تو پرورده آب نش  
 بدل خاک شود با دو آب نش  
 بکف که شکی نیست آسمان بلال  
 کین غلام تو از جاده مرغ نش  
 از آنکه لب به سبزه آب نش  
 بود محیط بردست زلفان  
 خاک آب که رحمت سکاره  
 شای و شوائی خوش شکر  
 بساط ناک شود تا که از فرازین

خنی نیم ملک خونی کا مکاره  
 زبک انش وجود شکار افغان  
 رسوم قمر تو در داد خاک ارباب  
 اگر حکم تو دارون شمع خارا  
 مخالفان اکند زمین بسپار  
 میفرستد تارسی بصدیقان  
 سپهر ابودالبه خدمت تو را  
 از آن شده بکبر خشی انجمن  
 بسکند و بسکند رخ او  
 برادوست و عاوسی که عباد  
 بسط خاک شود تا که از بهار

مخالف تو چه اوراق این خورشید  
 موافق تو چه طابق این خورشید

مَدَدُ اللَّهِ بِالْإِسْلَامِ  
 وَالْإِسْلَامُ بِالْمَدَدِ

محمدا از اکابر زوکان اکاسره عم اسس عبدالوهاب مولد شین  
 ترا دشن از سپاهان شاس کرانسان مع طش از غدا  
 در فصاحت بلاغت کی از استادان هر مسلم است بهر مشهور غالب بلاد  
 چشم خورشید اگر چند قایق بین است هم از ادراک کس لا تش حیران  
 حدش محمد اشم ز کرسیا فانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پند  
 محمدی نیز در فصاحت بی نظیر بود و تخلص محرم میسرود ویرا احوال

طغیوت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش ای تربت وی کرد  
 در جهان روزگارش بکلیت برد و با موز کارش سپرد و خونیتر و واسطه دستی  
 فطرت و استعداد داد و سپرد از جایگاه طاعت تمجید و روزی بیطاعت  
 بنام و موشی بکسالت بیام نیاورد و علی العود ام قصیل قصایل گویند و نادر  
 اند که زمان از فوط طغیان خویش و حسن تربت معلم آنچه نقشه افشاید  
 الا کتب و الا مجدلی بقاء علی بن ابی طالب و اسی را در گفتن نظم و نوشتن شعر  
 و در کلمات عربیه یکانه عصر کثرت و انکسار و از وطن با لوف جلا و غربت  
 زیارت کر بلا کرده و معاودت میل با قامت کرانشان خود و در کسب  
 استاد کامل حاجی محمد مختص به مدلی که شرح حالش و در حق با گذشتگی  
 اوقات عزیز ضایع نماید بکلیل صنایع و جمیع شعر پر داخت و عصر عربی  
 و قافیه را نیز چنبد که مفیده فایده باشد یا موخت و زان پس در انظار  
 و آید و شاعران پایه محمد شاد و غایب شود و از انقباض و غایت شایسته  
 گفت آنقدر و هنر و دست قدر شناس پامان آن تایش و سپاس  
 و از در استحقاق و یراکمات الشرای عراق ساخت صورت خان  
 مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف داشت این است که چون  
 هموار و زاجال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال گفتی  
 صیرت و سیر و عاقل و غیره چون دست قاضی شجاع که پست و است و است و است  
 بصراق و معارف الهی و سیاست ذات العلیفیه و قدس و شایسته  
 رسانید که معرفت را اوین و فصاحت را امر القیس گشته تر کنی

بوسه شایسته و مرجمی خنیزانه از جند سازیم و بین الامال و الاستدان  
مستخر و سر بلند مندا نیم از آنجود عالیجا و دقایق و عوارف و سبکها و غلب  
السیان رطب اللسان و حیدالدهر فزید العصر حاد رسوم فصاحت العرب  
والعجم مرزا عبدالوهاب مختص بحرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز  
و تناسب صدور و اعجاز بنیز نه سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت  
تفصیلهش آثار نفیقات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات زکینش فروغ بهای  
پسنائی و پسنای بهائی جویداد در خط و قرآن و انجلیس خوشنویس و تعلیم  
لغت و تربیت و تعلیم و تدریس دارد و لند او را از منصب ملک الشعراء  
وی فلان سوس در دیوان معتبر آید و چون در آن هنگام شاهشاهین  
پناه را ایام ملک خلافت و وفات ولایت عهد بود قصیده و دیگر مانند  
مژده و کمر و حید و در نثار شیکه حضور بابر النور و امضای آرا باین  
مثال قدر مثال که آن نیز شیش طبع نواف است سرافراز آید که چون  
بندکان اعلی حضرت تقدیس ظل الاهی افاضه مطهر میزان تیزباید و اما  
از جمل معیار تشخیص باید که آنرا ذکا و کامل است از باب بصیرت و خبر و استیلا  
معرفت و نظر که احسان سان شبایه طبع و توقع احسان بهای ذات  
بما یون و دعا کوئی دولت روز افزون شتغال دارد هر یک را باز دارد  
شایسته کی ولایت و استعداد و قابلیت چون بشاغت بناخت و پایا عتبا  
و افتخار و بی برافراخت نیز سنده از جند داشت و مال به باب کمال  
یکبار ایجا و اثر و دو کی. و عجب کی را لقب ادو کی را منصب محرم بابا تمام



در ای هر زبان و دانی پریان است بنصب جلیل و لقب نسیل ملک الشرائی  
عراق سرازور در اقامت بستانش قرن مغاخرت و اعزازش بود و تو  
باین مضای حکم حسب انظار بین مثال آفتاب شعل خورشید بودیم و او را  
در مراتب و مقامات معرفت سترگ است بدان لطافت که یقیناً نیست  
العرفی فی کالتهای المزمع فیها السلام چون کارش معراج معنی خراش  
به جور حین آوردار معنای رپسنگی که بروی کار مذشرش  
گشاده شود چشمه زنگانی و نسبت بحال خویش مروت چنان  
دارسته در ویش که مولف آنچه بل بخشش از دیده از غلبه و بازید  
نشینده اگر خزان قارون بدست وی افتد بیخده و تهنید  
بنت بار و قتی حکمان قرسین البصیده ستودوی کیزار من  
ببخش بپاداش آن رخ به و بخوبی گرفت و چون خردل شد نزدوی  
رفت تخت زبان معذرت بر گشاده و سپس نیت آن بوی داد و را  
ازینگونه رفتار کرد که تا می صرف فوت و محض مروت است چنان  
که این غصینه کجایش آن قدر او هم یک سال نمودن از چهار ده است  
که در دار الخلافه غالب روز باراد صحبت فقیر بر رده و شهباز  
آورده و سیکوایی نزدیک دورا جاب حضور و خیالش بیکان غایب  
و در سعی قضای حوائج پهلوان بیکانه را با خوشی کانه اندارد و اکنون  
در درپس و از انعمون تهرجم است و حاصل آنجا طبعی علم شرفه از مرتب  
کلمات و هنروی در ضمن نقل و ایراد و فرامین و آیین یاد کرده اند چون

نمی

نیش مستی است با کاسه عجم بنگاه مغاخره آنکه گسترش  
چهره بچینی مغاخره بحال الصقل و الدین را از کفست  
نصرت مکان بکر زاکر و سینماید و در لفظ مدح کسراوی نب که در قطع مادی  
آیج و او دیه و موج جناب وزیر شکر میرزا داد و خان گفت اشارت  
باین طلب است این چند قطعه را بحسب مکتب خداوند کار اعظم انعم  
دام محمد الصالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد	رشته در وی نیش چون صبح عید باد
روی دو و دو چرخ و شش بخت	پوسته رشک سرخ گل شنبلیله
کار و کار عجم غداش بکمال	پایانی حادثه سپهر بخت
مغ دل خودش از آتش حسد	در تانجه رده سین چو مانی قدید باد
بقتل روزگار و در رزق خلق را	وست که کسای تو اید کلید باد
دایم مثال عمر عدوی تو دجما	از تباد حادثه شر از آن چند باد
احترام پادشاه و کرد و کرد و گشت	دوران امتناع و کیتی میزد باد
از حسن ای از دود و نوک کلک تو	هر دم بخت کلک شکر را توید باد
ادانتش از سلطان چون چشمت را	در ملک شاه با پس تند سید باد
کرد و داد عدوی تو آنکه بعد غدا	روح و راز مالک دوزخ و عید باد
باینده محرم از چه ترا نیت الفت	باشد اگر چنانچه ازین بر غدا

در پای رحمتی و گرم نیند به را  
سیراب از بر جود تو گشت امید باد

در کمال جناب نظام الملک عزیز

ای ملک تدبیری که زبردست گویا  
جاودان در مرغ آمل محتاجان است  
شاد و مرم با دو عالم در جهان نیست  
نام نیکو جاودان مال دنیا یکدم است  
نام اندوختی مال از بهر آن که در دنیا  
که دل بیکانه و خویش از تو شاد و مرم  
که یکدم سالی صدر پشته بدست تو  
نی به پشانی ترا چنین نه دار و مرم  
لمت حامی دولت پایداری  
از تو رسم ملت و این دولت حکم است  
ختم کیم و اورا اندر تو را افزون  
عقل خود و اندک اندک مال یکدم است  
ای دو شخص خبر تو عین شخص است  
پیش اول شخص بودم نه آخر مرم  
صدر اعظم را همی مانی باطلای کیم  
آدمی دری مثل صنم حاصل صنم  
چشم از کریم و پای زیر کف بود  
این چنین صدری که پوشیده است  
جان بدخواه تو اندر زوایای  
خوار چون در کف تو نور و در مرم  
پرچم خفت تو بالانت تا با طیف  
شاکستی را و دان کیوان پرچم  
در جهان تو حاصل این رسم  
تا شسته و اوارت بهر دور که حکم  
تا که حواسی نه مان و در چون گوهری  
بر ملا یکتایه خور و آدم است  
کشت از شخص نظام الملک حق پر شکا  
از این که گفت دل تا عقل دولت نام  
غریب است از جویتان حضرت از ادب  
ترک و دلم از دل و جان که بهلخواه  
رافت تو تیر نیکو خواه ترک و دلم است  
زخما دارم دل از کینه و در این  
زخم دور از آن که او تو نیکو مرم است  
محرمان لطف شود که صاحب کشتا  
هم ترا از هر جزلی از کرد کار محرم است

آدم و ام تحت و تحت پادشاهی است  
تا عبت ای عرفت شریار عالم است

لمت تو در جهان عین طرب و آفتاب

روزی خدمت دوران پنج و اندوخت

سیر داد و دهان که بخت  
دامیش و انبساط جوی  
پیش یای جلال و محط  
از حقارت و مقام شنبی  
مردم صد سپاه را اندر دست  
در کمال و رش و جود و مرم  
این چنین از هر شهر بخلاف  
سیرت و آثار صدر اعظمی  
خوابتم گفتن با قبال و خرد  
بچه چشم من یه ضیفی  
عقل من بکند بزرگی  
مرفطام الملک را مانجی  
باز گفت این قلعه در دایره  
بن جوار نظر و آرای  
ساخت باغی همچو درون  
افزون عقل در ای مرمی  
هر چه هست دید آدم زبان  
کا در و در میان ساکت  
بهر رفت رتبه اسپرعی  
مست و ایوانی در و کرایه  
استانی در علو و محکم  
مست در وی نه نصیب  
بهر رفت رتبه اسپرعی  
چون خفت پنهان تو در دنیا  
کاستی در وی نیاید  
عقل با صد غری تاریخ آن  
که کند کردون یا شش سلی

عقل با صد غری تاریخ آن  
گفت داد و دیه قصر خرمی



و لعلنا

انگه چو طسج این بنا داد  
با امر سعد و طالع سپهر  
مهرم کشا برای تارخیش  
آبادان با منظر داد و

ز الطاف خداوند کریم  
بفر صدر اعظم شخص اول صفی  
جناب میرا داد او و خان کشن تار  
از دنیا شد قصر کی شرم خشت  
بیا سید الهی گفت محرم بهر تارخیش  
الهی باغ و او دیه محکم با و جا ویدان

بخت شاه بزم زبان صدف قلم  
مقالی که در قصری بی فراخ گیتی  
بود کا صرصر در حد و حشر  
الهی باغ و او دیه محکم با و جا ویدان

در عهد عدل و عدل و عدل  
شاهی که بود شش ملک و شش  
فرخنده صدر اشرف اعظم بان  
محرم بخت زنی سیال باغی او

محرم ۴۲۰

و لعلنا

بخت شاه جوان صدر اعظم  
خلیل غلت و یوسف آقا و خضر الهی  
سحاب محبت و کیوان شکر خورشید  
فراخت کاخی چون مژده  
چگونه کاخی و الا چه کند  
فراخی صرصر و در شکست  
چریافت زین بنام خوش طالع  
نوشت خانه محرم برای تارخیش

عید مولود شمشاد و که دفع غم است  
جام می در ده و بشو ز صرصر  
ملک عادل شاه صرصر و کاند ملک  
شیرایان بجان کرچه و فراخ  
جهان اند ملک عرب و صرصر  
شاهستان علی شاه جهان  
در معانی که بکف میر کند دیده از  
سالان شام و صرصر و کاند ملک  
بر کر اینی امروزی با خا طر

یکانه کو هر بحر رخسار و کان کرم  
کلمه دست و صفی صفی و سیما  
پسر قدر و قدر قدرت و صفی  
بساخته قصری بی فراخ گیتی  
چگونه قصری و شش و شش  
صفی باحت و در شکست  
علم بیان نظامی که شت عالم  
زی ای باغی نظامی با ویدان

جام می بیشتر از یک در گیتی  
دست شاهی کو صاحب سیف و قلم  
رضوی از عدلش آینه شش که در گیتی  
لیک شاه بجان خضر و ملک و شش  
که شمشاد و در شکست  
که بخر خادم او در خور ملک خدمت  
انچه در چشم می بایسم و درم  
دل دریا که بخت از کف و سهم  
تسلیت کو بایان در که گفت اتم

صدر اعظم که بنی زبیر خلق جهان  
آن کرمی که زابر گفت کوب برایش  
ز امر و نبی او کلام خداست یقین  
کس بجز کرمش می بردی بجز آن  
بسکه دنیا و دوزخیت سادش  
ما نعم دست کرمش نظام الملکست  
تا بر مراز سپید بخواند انسان  
بدعی شش آفاق کرامت زیدج

قسمت بر جهان عین طرب کینا  
مختص در دوران دو عالم

از خورشید راستین زبیر صدر را  
ایوان او دیرین از دم فردوسین  
طرح بنا از آج کل بی زاصل جاوید  
آن جای زاده ای دین خردان بود  
پرسای دوی از کرم آیند با حسن  
بشنو زین کجگو بجزام روزی اندر  
از این بنای نیک پی محرم سخن برائی  
آن مجاهد اهل سخن آن صاحب غن  
آباد از وی ملک شد و لشاد از وی

اسلاف او والا کرامت خلایق  
مراج کسراوی سب سالخ ماچورد  
و اند چون بنی کوفه خلف راست کبی  
چون باخت این عالی بنا که بجز رحمت

پرسا که صدر زینت الینا  
کوکیم که داودیشاد و میراد او دین

چند بخت بلند میرزا داود جان  
آنچمن نیم زینت سمانی ای اقبال  
نظاره سپاس چو کاشف از کمال  
برضی پاک پنایان در روشن چو  
کوبیا بکفرین طلعت باخدا  
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک  
همان خورشید رخشان هم بان  
که تو خواجه محرم این راز و این مقصد  
اچنان شی که همراه تو آمدت بر  
در تو ای می پادشاهی اسرار است  
هم روانت روشن هم حیات عالی  
در تراج بسیار است در کتب چون  
پو رخا ل سید سجاد هم از این رخ



خواه با شایر و جرد آن خسرو فریاد  
 اوست باری جبرین آید و نوشتن  
 یک نفر من کن بجز ز داجی تست  
 سر می سایم ازین بخت بفریاد  
 این تم چون سیم و زور در آید و بیا  
 بهر سیم و زور کنم که دست این جهان  
 بازده ساست کاین داج کسرو بیا  
 هست اندر ملک می آید و چنان  
 وارن از چنگ آن جهان بیا  
 بکدر کستی نهاده ای زبهر آرنیک  
 ای بقی جهان ای بر خصد جهان  
 ساحی قسری با غی رشک و بیا  
 جند قسری که آمد در فضا رشک و بیا  
 سر کشیده بر ملک و ساحت و بیا  
 چون بخت آید از خند قسری بیا  
 که بود امین ز آسیب می و بیا  
 خراما غی که باشد از فضا شرم و بیا  
 یا که رضا این بهشت آورده طوبی و بیا  
 که چو نام نیک از دهر ماند جاودا

طبع محمد باول شاه از پی تاریک  
 گفت داوید پشاه از سر زانو

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان  
 باد مستی بر جباب میرزا داد و جان  
 جان شاه هر زمان نشند همچون  
 دست راوش در جهان بخند و چون  
 آنجانی که هر ادوی است بر  
 خود ازین بتر چو عسل بر بخت چون  
 هم شای است او فرض است بر خود  
 هم دعای جان او حتم است بر و چون  
 جیتی دارد بی عالی تر از صرخه اثر  
 خاطری دارد بیضا تر از آب و چون  
 صدر اعظم را بخت و کار دنیا  
 اعتمادی نماید که کان کج و چون  
 مؤمن بر در که دارای اسکندر خدم  
 محترم در خدمت صدر اسطرلاب و چون

باز

تا بگویند به یزدان دو کیتی کاخ  
 بادایم که مجو و کامیاب و کاران  
 باد اعیان که تا بدو سایه شاه جهان  
 نام وزیر شکر بر میرزا داد و جان  
 آمد ازین فرمان شه شادان و چاک  
 روز بانه شیش بر بخت کون و چون  
 عسل جهان بین تا بدو زامی او چوید  
 زیر ابر کاری و دنیا دل روشن و چون  
 خشنده از زویش نظر آید از سر  
 و امرانی بسند که چوید و دار و چون  
 در کشت اسرار خج صدر ام و بیا  
 رازی نماند غنی بر آن خنجر راز و چون  
 چو نام صدر اعظم لب می بر عالی  
 خود هیچ و شرط او با کمر و دار و چون  
 با فضل پیش بین کار ملک و بیا  
 بر کردار ایت یقین می ساخت و چون

از خانه آن پسر که در دنیا رزم  
 از خانه آن پسر که در دنیا رزم

حالی که آمد نامش ای خدایم  
 از شایر و داکر تا بدو خورشید  
 فرستادین تم شایر و داکر  
 کبرفت شهر بیکران از لطف و بیا  
 اول و چو خست صدر است و بیا  
 از شایر و داکر تا بدو خورشید  
 باو شمن خود ای عجب باشد یقین و بیا  
 رحمت بر آن جهان خوش که لطف و بیا  
 رزمی زان اگر کم شد آورد باید زبیا  
 رحمت بر آن جهان خوش که لطف و بیا  
 عهده کرد و است بین بل نه در است

مداح کس راوی نب محرم خود خدای  
 آریخ عالی تحب را خود از جی تو  
 اندر بنای دلکش قصر نظام الملک  
 تاریخ و او دیر را چون صف جم خواتی  
 از ظلم بنای من گویم اگر بر خی سخن  
 بان ای سپه دستور که کوشی بغلامان  
 پوسته در سر و علی بابی ز حق احسن  
 بر مح و سکران کرم ای او فیاض  
 در عیش و ناز و خرمی جاوید مانی تو  
 تا کام در دولت بود و پست در دولت  
 و تنیت فتح از کین مقام آمد ز صهبای سخن  
 پالان فتح شیرین شد چون باد داشت کجا عرض کرد  
 از اثر بخت شسته که ملک  
 نامردین که کجا بنده  
 سوادش جان ستم دیده  
 دوازده خانه صدر رحمان  
 کیره کردارش خردمند  
 علم شسته را چون بگریه  
 با سپه شریک و سپیلین  
 محرم چون شد ای عجب آن چه بگردان  
 کفتم که پاید تا بدو دولت شاه جهان  
 کفتم چو رای عایش حکم ماند جاودان  
 کفتم که او دیشا و وزیر زاد او دیشا  
 ظالم جوگیر و رش من است سهراب  
 زیر از غنم ظلم به کاری باشد جهان  
 لطفی که با این سخن کردی در اشتیاق  
 قدرت که با او قلم یار کجا دارد دنیا  
 کز فر تو خلق تو هسته بکیر شادان  
 تا نام از غمت بود پوسته در غمت  
 یا الله از ظلمت او فریب  
 فتح و ظفر دارد اندر کیب  
 اصدق آیه امت بحیب  
 آنکه بهایت از دو نصیب  
 کیره که کشارش خاطر فزید  
 را و فر دمنده و لیر و سب  
 کرد که رایان به از و شب

آبولای شه مالکرتاب کوس نظر کوفت بر دم ترب  
 آفتن آورد بشهر پیکر داسانی عجب  
 خلبه بام ملک که خواست بر سجد و خلبه  
 خاطر احیار از و کشت شاد سینا اثر از آن شکیب  
 بانک بر آورد که آن ای که گفته خدا ز پی تاریخ آن  
 خرد و بخیر و بختیف لام نزد بزرگان فضلالی ادیب  
 مصقداش حاجی عیسی از نوادر زانست و خیل پاش مسخر زبان بر دست  
 با برش و بند و صاحب ای و نظر اندرون فضل و نیر کمال و تمام  
 و نفس و کریم و جم از کوهر کرام ظریفی است بیکه و حریفی  
 مصاحب جو با غالب ادا اعیان صدیقی است شیخ و ایمنی طلق و پیوسته  
 خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطیفش چندان  
 و نظرافش و با کونه لطیف که مانند نسیم بهار و نسیم گلزار مردمان با تصرف و  
 تیز و از من بخش است و طرب بخیر و چنان خوش لاجاست و شیرین بد  
 و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش پیروا از الفتش  
 دلگیر نشود و اوراق چرخ جزوی از دفتر کاش آب حیات رنری  
 از لفظ در تشارش پدرش مردم خراسان و مادرش از محذرات ک  
 مصور را در آن تخلص سینا که در فن نمائی چنان با بر و قواست که شناسند  
 و اند که این با حراست بهنگام طغولیت باقتضای استعداد و قدرت بخت  
 بکتب و خواندن پاریسی و فم لغت عرب را بقدر و امانده که ویرا  
 میا است و ضبطش میا است بکوشش طلب نمود و خط را نیز چند آنکه



رض حاجت نماید و گرفت و آنگاه شروع بموصفتن صفات نقاشی نمود و بگوید  
 تسلط یافت که بعض این هنرگر در یافت سعادت حضور سب و ظهور شاهنشاهی  
 سهرورد محمد شاه نموده ابدی تصدیق و جایزه نصیب نقاشی پس از آنکه در محرم  
 درین دولت قوی شوک است آنکه در عین حال که در کشایست خط را بصفت نقش  
 بدینگونه ترجمه کرد که مثال عدم المثال خرد و مثال شاهنشاهی وین پادشاه را  
 مابعد کاهشته چون چهارم سپهر طلعت مهر بباخت و چنان شید و درت  
 نیز کسان اذاحت که اگر کسی را شسته بودی مذاستی که شاه است  
 بر او رنگ یا از ملک العرش بعرض آید که صلوات بر او و خیر و بهانه خوبان  
 خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت برافزود و طبع بغزل سرائی قصیده  
 بهر دو مایل است در مدح خدا و مذکار عظم ارفع آفتاب دیر و دولت  
 حکمران شرق و غرب آسمان ملک دولت اعتضاد خاص و عام  
 قصاید بسیار دارد چون این سینه را مؤلف با حصار طالب است  
 چندان بایر ادا یابد بر این پرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم بادا بصدرا عظم	کامد صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی قوی	آن عصر از پیر کون صدر اعظم
کافرو و فرج باز بخشید بحدو کافرا	وین تنیت مبارزاد که بر ابل عالم
وین وری که وشد وین بسین شید	و انشوری که وشد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد دارایی سیف و قاف	که آن مظهر مصور و زاین حسن مجسم
کاوین زمین زمین شد چون عکلی سخنگو	شیر فلک از آن چون کلکی حکم

آفاق را جلالتش چون سپهر است مکر  
 اذقان او الشیخین قس است قسم  
 صد مصیر پر شکر از کف او سبک  
 صد حجر بر زکوه در ملک او سبک  
 کیتی ز ملک او شد با ساحتی زمین  
 کرد و نواغ او شد با جبهتی موسم  
 انعام او نموده است روی میدرخش  
 اکرام او نموده است پشت سپهر  
 مهرش بوالیا زاد و نخبه است کرد  
 قدرش بوالفاز جنت شود جهم  
 ای درین کوزه را در هر چه نسل خوا  
 وی در شرف قزوین از هر چه صلوات  
 روی تو ای شاد که راست تفسیر  
 رای تو ای شاد که راست صریح  
 زاینه در انبساط و عزت سپاس  
 وز شرف انبساط و شوکت و دام  
 که تو بیک اشاره روی من سخن  
 وز تو بیک نظر ملک جهان منظم  
 و صفت چنان که گفت ز کوزه که  
 اری حیات آن وقت بر آسمان منظم  
 باری اگر مصور شد زین شاد  
 زان شد که هست خاطر در هم زهر  
 تا بر سبط اخبر حکم قصاص قدر  
 تا بر سبط عالم امر قدر مسلم

بالصوت الی باعون پادشاهی

امرو با و هر حکم تو با و سپاسم

بعلالم عید مولود ملک تا انجالت	زمین از آسمان یالیت کنی تال
بجدد السیاسه نویسنده آن آید شنبه	که ظلم از عدل ای قوی توارت بجای
محمد شد و شد ناصر دین صراحت	که ازین شاه دین بعد از محمد پرت
بر وی آمد جوان اما برای از عقل	بصورت ماه نو لیکن بجای آفت
ز خلقش فرمود سپهر و انجم و اختر	ز خلقش شمع نمود و عیسر و مشک



کفش پای خوش است تویش آتش  
بهم دریا و آتش آتش می عجب آید  
جم از برش تن شیر فلک اضطرار  
جم از پیش دل کا و زمین اضطرار  
زنجبوی خورشید خاور آفتاب  
نزد بر قروی بر جان از دج و تاب  
غان مذر غان آید می نصرت بذر  
که با جایش می دولت کاب اندک  
جها مذار و جها مذاور جها بخیر و جها  
بس کام کال شکست و جین شبانه  
زراش از زمین است زخمش در  
زکروشن فلک اندر مشرب شانه  
نیامش می سلطان که فخر آید  
بد انسان کا سبب رانهر خنجر آید  
پس از او ظاف ظل اندر او صا  
که در می صدر غلظت از جها ناسط  
مکرم صدر عظم فخر عالم اندر کرد  
سرد غلظت لم و کر ملک مالک کقاب  
دواج مزارفت ملک دولت از جها  
زجیح مهر و عزت دیو دولت از جها  
صد و د چهار خضر امان و امان آید  
ساده کتور را نیب و نیب آید  
ازین نعمت زنی است زنی است  
که بر ملک ملک یادی ازین جهان آید  
در تنبیت فتح مصور که مقصدا از جها  
تاریخ آن فتح و عید که کوید قطره زان  
یا که کرد و نسج جها فخر کایات  
جها زین عید مولود خضر کایات  
کایات آورده و زنی که مایع با  
عید مولود سپهر اندر میلادی  
و او واجب آنچه ممکن شد شرف بکنت  
اکه از مولود مسودش اثر شد  
مرزین با در حدود و آسمان از جها  
شد شباطین اندر با تر شایع  
بر فوغ افروده شد سارک با آیت  
جبر ساد و خشک رود و سما و شیت  
طایق کسری سخت افاد از جهم غلی

لایسم جز فزاد ازین عید  
بهرم پیش کایات آید نماید ترنات  
پس بی این تنبیت با مقبوت و کون لا  
سوی آنحضرت که نشود و بی دولت آیت  
خا صحر کرفتج بری منجیا بجزند  
عرصه دارا طبرق مطلق الک بجزند  
تا کوشش آید و شد از و فتح سر  
حر می اهل عالم را ز قید غم بجات  
ز اب تیغ بیدریغ و مار تو قلع کوب  
خاک دشمن شد سبا و از بیت کلمی الحیا  
بر شرف فرادیت بر لایح جها  
مژده فتح آردت بر دوزخین فتح آیت  
صدر اعظم در عالم غیث و دولت  
کا ستمش درین دولت را زاندا از جها  
اکه از ای رزمین که دون که از جها  
ان که اقبال ملک ملک بری اول  
بر داسال از بهرت افغانی ملک  
خضم را کوب و جود تیغ او جوشن پیش  
اکه عصرش قصر و اندرونی بایند  
خان زن ایمان بدش چون که کف را  
زان بود هر شرم عمان عالم آید  
لای نمی از وی جها لا اله الا الله  
از و نور بدل او که بر آب بحر ابر  
ای جین بری دولت می معاد خاتم  
بهر تاریخ از و نور فزاد از جها  
از تو ایران در سرت و ز تو و زان

بهر پیش کایات آید نماید ترنات  
سوی آنحضرت که نشود و بی دولت آیت  
عرصه دارا طبرق مطلق الک بجزند  
حر می اهل عالم را ز قید غم بجات  
خاک دشمن شد سبا و از بیت کلمی الحیا  
مژده فتح آردت بر دوزخین فتح آیت  
کا ستمش درین دولت را زاندا از جها  
اکه از فکرستین کستی سپادی و آیت  
کیر و آخر قضا و رو کال و کین و کات  
سپال کیر سلطنتش نصنم و سوسنا  
کی تو اندر که جوشن چاره تخمی جات  
و اکو حدش عید اندرونی جها جها  
فارس سید این حدش چون بد پار آیت  
زین شود مطعم خیم طالم اقد و جات  
در شهد خدا زن از و می جها  
و ز کال عدل او تا ز و می کین  
ای این ملک طاعت و بی مان کین  
عقل کفلا لازم آمد تر و پیش  
از تو بعضی در ملک و ز تو مخلص تر



داور اگر آسان گشتم تعقیبت هم  
 باشد بر آسمان حجابان کجاست  
 آنگه کرد و ز ابر او ترجیح مؤلف نهاده  
 ابر و باد و ماه و خورشید و فلک زمان بند  
 که مصور شدت نادر بجز وصف تو ای  
 لیکتش بگذرد از سر و در و رخسار  
 تا فلک مانند غنیمت صبح و شام آید  
 عزت آید زان حضرت امان

سال حی جستم که عالم را چه دارد  
 انقی گفت اینجا طره و فتح هر

دوشن لیر حجاب آمد ز در چو انقباب  
 بی حجاب آید که در آفتاب  
 بارشی کردی کوی باقدی دی پر  
 روی نیکویش چو گلشن گلشن از جلد  
 کا در ان گلشن بنایان دانا سپاسند  
 آفت یکشده دل زان کسین غریب  
 روز و شب یا نور طلعت قرین با هم  
 دان و دان خال اندر و چو در چرخ سپند  
 دست افشان چنانند سرو و شاد

با چنین پانی آمد بر سرم کی چنبر  
 دستان یار آمدت تا کی نغمه تنی عین  
 جستم از جا و از اساکه گم ابله حجاب  
 پیش است کف نشین ای بجز انجم  
 روز فراست و شرف کت آمد و صلب  
 چون شنیدم این سخن شد بجز طبع موج  
 جفا مولا و مسود شد ما لکر قاب  
 مر جبار روزی که گیتی شد فتنه کج  
 هر طرف تا بگری منیبت مردون  
 چشمم خیره شد از ریش در و کمر  
 پس چنین عید سعید را که شادمانی زعم  
 از برای هیئت زان پس سرخ و شبت  
 صدراعظم فخر عالم زین و دان بین  
 آن روز زان آفتاب که در آتش بین  
 بخت بر خور در همتایش نیاید جبر  
 دامن امن گشایان لطف خیزد بین  
 عقل و ادراکس بکنج در میان رخ  
 از شرافت پای قدر و راکر و دهن  
 حاذق یوان بدلتش چون هد عطا

با چنین رعنای آمد بر سرم کی  
 بخت میداد آمدت تا کی ز خواست  
 خیزم قدم و لب را بیداری است  
 دانی از صلح امر و در کشتی کایا  
 کاه بدلت و شرف کت آمد و صلب  
 کاین جوی طبعم آورد چون خوشاب  
 کز بر و زش او فیروزی عالم فرواب  
 وه بناسیزد که از وی شد جهانی کایا  
 هر کجا بگذردی عیش و عشرت  
 کوش کردون پاره شد از فتنه چنگ  
 تا کی داری بکشت ایل سوئی شادمانی  
 روزم سروری کشتی کار آمد آفتاب  
 کا خردین است کرد و دی بود و شادمانی  
 آسمان کوید بی یارشی کنت برآ  
 دولت میدار مانندش نه پند جبر  
 کردن دشمنان طوق عبیدین  
 عنصرا کشت بر می از امثال خاک  
 وز کرامت سایه چاه و دراد و ران  
 فارس میدان عدلش چون کند پادشاه

هم شود تلمذ خرم خرم منفسل که در محبت  
هم از مظلوم امین ظالم از وی در عبادت  
و شمش در بزم نوشد باد و لیک از آن  
نطق از لطف نمان عیب ز او درو  
کر مصورش شاد و بحر و صفت او  
حصر قدر آب به یاک که یک قطره آید

من کجا و وصف ذات همچنان از خود

صیت کار دره با خورشید الا کتاب

مطرب است علی البر مردی است آسوده و با هنر و از حالت مرد می فوت  
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که با نوا سطر مجبور پس  
و جوانست و محمود خور و دو کلا نخت و بر ابر کاهی مراتب معرفت  
الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهوت  
نویزگرمناهی و ملایمی است قره العین جو است بخت مردم  
مردم چشم عجب نیست که کو چاک باشد همه عمر را را بدایت با کون  
پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ  
شریعت پیوده از مریدان سالک سالک طریقت رشا و حقیقت  
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدایتی است که سلسله علی غنی  
العلی ایکی از اقطاب جلیل و دارای مقامات عاکیه

قلندری که صیقلش بچشم گوشت کفر روز غیب لوح ازل از او خواند  
و چنان چنان و چون پیش محکم است و در کار پروریدی درست قول  
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری دیر باز که دست

ارادت بوی او و چنانش سر بر استاز اطاعت نناده که فرمایش  
ویرا اگر جان خواهد بر استاده و اگر سپر خواهد چنان آمده دارد  
پوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر غافل هر چه بسیار بد و بدو  
سخن معرفت از حلقه در ویشان سعدیاست یا ازین حلقه که در کون  
در خراسانی نیز طبعی دارد و قافیه و لطیف و سخنانش همه مطبوع و طریف  
لَیْسَ ذَٰلِكَ الْغَفَىٰ بِغَفَى الْمَطْفِیَّةِ اَللّٰهُ جَنَّكَ كَمَا هُوَ مَرْحُومٌ  
كُلُّ مَا لَا يَلُوحُ مِنْ رَیْزِ رَیْفٍ عِنْدَ كَفِّهِ يَهْلِكُ بِلُوحِ  
و دیگر هنرش فاضل و ادب است و صاحبش خود و هم اکنون بدان

معروف جهان و مطلوب کمان و همان است

ایسج مطرب نذر این سنگ ایسج میل نذر و این آواز  
و بدین شیرینی و درستی و چاکلی چستی میوز که بزرگ و کوچک حجاز  
و عراق نوای جای پیش از این پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند  
زیرا که چون بچشم آهنگ نیر و هم در آید بوشش بخت از عرب  
و عجب و ترک و دلیم از نشاط و طرب بر باید

حکیم و حکیم و حکیم است از کجای این آواز و دست  
و اکنون در بزم ارم نظم همچون اهل طرب را باشی است و طربی  
اگر در آن حواشی یافت شود هم از دناشی است

این دو غزل از دست

قدیده سید مسیحین چاک پیش کسی که چاک کرده است پیشش



صبا ز کوی آورد گیتی که ثبت	حدیث یوسف و یعقوب بوی پریش
کمان تیره ولی و آسمان بخت ولی	گند شیر کار است زلف پریش
بلوغ عارض تو هر که دست رس دارد	چه حاجت است بنسب و نسل پریش
هر که چشم سیاه تو دید با بخت	خطا بود که بخوانند آیه بخت پریش
مذیده قامت دلجوی خوشتر از تو	که هست میل ببرد و صبر پریش
منیر و بجوی پادشاهی عالم	که ای شهر خراب شد از زحمت پریش
حدیث آن لب شیرین که مطرب	نوازی نغمه چنگ و حلاوت خوش
تراست روی چو رای خدایگان و	که از عهد بر آید زبان سپهر پریش
خدایگان عهد و راکه هست از تو	بر سنگ گوشت خشان و بجه عدلش

نصیم خلد همانا در استیلاست  
که بر کند دل مرد سافرا ز دست

غنا که از آن نیم که فلک دشمن	تا دوست یار است چو پروانه
و ایم خیال روی تو را است نظر	چشم کسی نه بدی بستی که باین است
کرد و ستای منید از صبر سپهر	دیگر چه غم از آن که زنی دست
باز آیم ابر اینم از خوش کین مثل	با تو حکایت کس با دین
در مان جو بد و دل عاشق آبی	در مان و عاشق چپاره مرد
اندیش کن خواجه پیش کین فنا	ای که جفا تخن حسابی کرد
صد و شصت که هست کاف و غم	که هر چشمی که از دست آرد
دارا می خردن تو خوشین	مطرب چه خوشه چو دارا می

مهر

همه سیر از اصدای منی است که قبول تخلص کرده تا بدان حد  
شود پدرش سیر از افسیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بنیان  
مذمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مدیت معمره در ست پان و با  
فاصله در فن است که متر سلی است چاک است و پنجه نویسنده و پنجه  
تاکنون نوشته و می نویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه بچک  
از اهل عصر را انگیخته است قلال در نوشتن نشسته است  
بهان سوزن نظام نوک خامه و همی نظم کند عهدهای دشمن  
و تا بحال که در اسپال فرون ازشت است بحیرت بر دیوان  
ببر برده و زنده گانی بدان صرف نموده ولی در همه حال مجذب  
یکی از اهل سلوک و باطن را بی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید  
در یافتن اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه نشسته

این قصیده از دست

فرو شوکت پایه در بار صدر اعظم	امن سلوت سایه دیوار صدر اعظم
فلک طلت نظام و بخت دولت اعظم	رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم
لوح محفوظ استیلا در کس کاغذ اعظم	ظاهر از آینه رخسار صدر اعظم
ملکت آباد دولت شاد و دولت اعظم	اینهمه آثار از آثار صدر اعظم
کافل آمل خلق و جامع اسیر اعظم	خانه در بزرگوهر بار صدر اعظم
بر ضیاء و شبیه جبهت روزی آفتاب اعظم	زان جبهت زرد و روزار صدر اعظم
این است از تاب ظلم و سوزش اعظم	هر که اندر سپایه زمار صدر اعظم

بخشی از دوا ملکی که میخسبند ز جای  
 ز بخشش سوال و سیم بهر جا  
 کرد عالم خطا خطی کشید از عا  
 ای که خلق عالم از وی در فاه و را  
 فتنه و آشوب از این که دم  
 نصرت و فتح و ظفر را بهر که دم  
 کشش نبود عصای موسوی را  
 گفت تم آن که بود از دانه را  
 گفت تم آن که بود که بنده را  
 کشش بر گاه سدا بهر که دم  
 کشش من بنده میکنی و نه خلا  
 پس از من سیدی ایم نظر او در  
 جزدل من بنده مکنی که ایاد  
 تا کی باشد خراب تا کی باشد سزا  
 بر اندیشان و خواری و ذلت یار  
 چه که خون و خطا باری بار صدر را

تا نام سید مهدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشان  
 چند بیت که از آنجا بردارند خلافت شامه و از طبع غرا و نظم شایسته و که  
 رشک بجهت علماست و که بدیشان مشهور و نام و اوصاف معروف و ادب

و اقا کشیده و با آنکه هنوز نش از عمر چری زنده و مراتب شرف را سبک و در نیافت  
 از کمال قدرت طبع معانی تغز و نیک را با الفاظ و نویسی بل نزدیک  
 چنان بخش موزون بینماید که جمعی آتش و تومی متحیر دارند  
 فرد چو سبلی ابریک و لطف عایشین چه گفت گفت زبی از دوا و غن  
 و چون سخت زد و قلاش است و میخاید با سم صلد و جایزه که سب و اکتا  
 نماید شغل حسابی خویش که تصالی است قلاش در معاش نیاید  
 و از کسی چسری نخواهد

این حرکت بنگار احدی که خندان و کافران غن

تا آفتاب وی تو پر و نه از جاب  
 هر کس زده در آمد کشم که بان  
 کشم که خراب پنجم حال تو  
 زینسان که ترک چشم تو از دل تو  
 کول ز ترک چشم تو نا آمد عجب  
 کم گوش جفا وستم در نه کر بود  
 رو آوردم بد که صدری که بر ایست  
 پنهان شد از حجاب خست روی آفتاب  
 چهاره نشاء آب کان میکند سزا  
 آفتاب که نیست در خیال آفتاب  
 مکره سیج شاه جراج از دوا  
 پشون و بکوه ز جعفر سیاست  
 بادگیران عطاسی تو و بانست خطا  
 در آسمان ملک چو مانده آفتاب

صدر عظمی که برای نیراد

روشن و چرخ جهان چرخ

آملی که از غم تو سحر را بخاست  
 در بای عشق تویت خدایا که بر ما  
 دل نیست که در نور عشق کما نیست  
 پیترقان جمله پیش کما نیست



شاهد دست بر رخ آن نازنین  
بر آتش که شعله ز مذاق اعتبار نیست  
داده بخوان نمیکند دام سوغی خایه  
میخواره را بسجده و سجا ده کار نیست  
بی اعتبار دل ز قفاش و چاک  
کوئی که بسجده و سجا ده کار نیست  
از گوش تا گوشش کان از پیش  
ترک شکار می اگر جان کمار نیست  
نامی صبح صدر بگوشت زنی غریز  
زیراکه در جهان به ازین شکار نیست

صدر کی زیر پای جلالش جان

بناود زمانه ز چشم فلک میر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو  
صد آفرین بعنبره و بحر مسین تو  
کی ماه آسمان چرخ و لسان تو  
کی سرو و پستان چقد و لیش تو  
بس رخوان که ریخت بر زلف تو  
تا رسته ضمیر آن از یاسمین تو  
آخر بجز مهر منم زنده یا که خود  
از تاب باوه است خونی از یاسمین تو  
ملک جم است نیر کین و ارمین  
ز دور شده است مرا تا کین تو  
گیرم که سب است اسم تهن  
بخند کجا اثر بدل آهین تو  
در مهر کوشش زنده نم روی شکوه  
بر آستان صدر منظم ز کین تو

صدر زمانه که ز روشن دامن است

کا قابل در کاب و نظیر در غان است

یکوست خویشت تو چون کین  
لیکن که خوانند آزار که نیست  
خویشت بیاید که روی خوش  
زیراکه نیست شاه هر کس که نیست  
دل که بجز تو نیست بش جت  
غافل از آنکه کین تو با من چه است

نمود عجب بجان بر دار یار یار  
نمود عجب بل خردار دوست برود  
در آرزوی نصف چه چو کان تو را  
قدیمی و تاسی را چه چو کان تو را  
در باغ باوه با خط سبز تو خوش بود  
خا صدف کون که سبز خط تو طرف جوت  
که با من عتاب و چشم تهن  
و راست عناد و جفا پیش ازین  
سر بر نم برد که صدر کی در جفا  
بر هر طرف که میکند روی دست تهن

صدر کبار که بود روی آفتاب

از آفتاب این سپرده در آفتاب

اول مرا گشت ز دامن یار دوست  
بر کای بستان زده تا روزگار دوست  
که از خفا چرخ نباشد برونگار  
سوی کسی چو کون ز بار و بار دوست  
پستان بکار زلف تو باید دوست  
از دست ما بر آید که صدر یار دوست  
از دل کشم ز جور تو بی احتیاط  
بر سر زخم ز دوست تو بی احتیاط  
بر خون مرا چهره از بی دست یکان  
خواهی اگر عصری اندر کار دوست  
که عهد میکنی که بیایان بری فنا  
بر کن ز آستین جفا و بیار دوست  
دامن کس ز دستم و پابرین  
ورنه زخم بدامن صدر کبار دوست  
صدر کی دست بر شمشیر زور در حد  
اندر دعامی دولت او صد بار دوست

نامی ترا بیاید زین پس غایب

بجای زبان ماطت را در شای صدر

صدر را همیشه تا که ز کوه نشانی  
ابرکت جواد تو کو کوه نشانی  
صدر را سخن بدید بود تا ز بحر و کان  
دست و دل تو غیرت دریا و کان

صدرا همیشه سخن از فتح و نصرت  
 فتح و ظفر ترا بر کاف عیان بود  
 صدرا سخن و دو جهان را در جیبش  
 حکمت روان همیشه باش میجان بود  
 صدرا همیشه در کف لطف کردگار  
 شخص و جو و تو را در امان بود  
 صدرا کند همیشه سنان ز سینه  
 صدرا عدوی جاه تو خاک زستان بود  
 بگفت قضا کار تو بسوار در بنا  
 بر گردش شور و سپهرین جهان بود  
 صدرا از کجی خوان عطای تو در جهان  
 از خا و دران کشیده تا خا و دران بود  
 صدرا الا که باز حبلال تو را در جهان  
 بر تر ز بام بهفت فلک آستان بود

در بام قدر تو زند باد و هم بال

و لکنه بر تر ز بام چرخ پرو کرد بر ارسال

یاسیا که بود اول کر شده  
 کین کن که بارت مرا ستی نیازی  
 بخشش از حسن اندام و حسن  
 که بر در جهان شمع نماید  
 شبنم زلف تو کفم بدل کسین  
 بگو که خود بهت نماید و دان  
 بسینه سوز تو بهنغمه و ندانم  
 که گفت را که ذرات بد غنا  
 جان باد و عفت ز غم و دران  
 که تا به هیچ بیانت نگوید نامم  
 میتم که بر کم در بروی ششم  
 که بر سیکه ام و بروی کرد  
 تو با کن کنی از دور ز خود  
 که ز کار فرستگان کند  
 ز قیاس خورشید نیست که شود  
 سری ز دنیا رو بجا کپای ای  
 هر آنچه بر دل مای سلا زان  
 کجا به صد که تو ز سر ز چرخ باز  
 بدور عهد صبر و جرات است  
 بنایات اگر دست پر خیمه

ابو النظم جهان را در صدر  
 در آستانه اش فلک است

و لکنه

از طره ره نامه از زلف زده  
 صدرا غ فزون دل خیز زده  
 مجروح و طم را همه بر زخم خود  
 زان است که بر زلف خیز زده  
 ستان سر عریه دار می کرد  
 از چشم تو پیداست که ساغر زده  
 بر مزده حلقه صد سلسله دل  
 تا سلسله زلف هم بر زده  
 پروا بختم زان پیش پروا به کشت  
 صدرا گرم آتش پراغ زده  
 در عشق زبان و بر تو تر آید  
 کرشمه صفت بر نفسم زده  
 آب سکر از خنده بی روی کرد  
 بس خنده که بر قد کمر زده  
 فاضل شوا از دهنش کاف  
 چون یکشت خود را بد و سکر زده  
 سودی که از دهنش دم غلغله  
 که طره و نامه از زلف زده  
 صدرا الو زرا از دهنش کاف  
 از همه رخا از دهنش زده  
 نامی که آرد و کسیر محبت  
 پداست ازین یکم بر زده

و لکنه

تیر تیر است که این که از کیش  
 چاره نیست اگر صد پیر است  
 در دوزخ زنده که نثار غم  
 دل مجروح نماند که نماند  
 ما که سر سپر سودا کوی ایلم  
 تا چه اندیش در این کیش  
 چیست و صطبر عشق نماند کجا  
 جای آرد که سلطان کیش  
 حکم حکم تو را خواجگی کیش  
 این رخ عجز کجای کیش



تا کرد دست که آن کو مقصود  
 همه باشند مکانی چه بخت  
 همه را بزمی دینی که یکی  
 بستم از لعل بر آفتاب چو خورشید  
 عزیز از لعل تو میرز و جانشان  
 تاب وصل تو مرا نیست بخت  
 که بر صدر برداد تو نامی  
 بنده رای بند جز در خواجی

و زبشتی ترا بجان شد نال  
 از همه شعلی که از جود دور  
 است بصر منورش مگر خورشید  
 حسن بود دستش از نورش  
 عیب من کردیم نفس را  
 ماه من از رخ نغز پرده کوید  
 که چو ز ما غافل تو در عجب  
 نیست هم وصل تو مرا چه بخت  
 جو ریب می و ادا رسا  
 که تو گدازت خراجها

صدر عظمی وزیر عصر که رایش  
 کرد شیران کند بقید سلاسل

کجاست

و لایضا

کبدانی در سیکه با پانزدهم  
 زاده اکس و بخوار هرگز نرو  
 دم روح القدس و مکرر  
 کیت این کسب دنیا بچند  
 پی زینر عجب بد دل صد سلیک  
 شعله ز کوه چشیری و ستان  
 طوطیا نیم شکری شکر و شهر  
 نامی ریکت که تن سپار  
 بست را بمان بندگی خواجه

صدر اعظم که نهادیم چو شکر

و لکن پای همت همه بر فرق تریا زده  
 چرخ از آنکه ما ز عشق تو ستیم  
 مردم عشاق غیر ما بداند  
 ما همه صافی دلاان چند ستیم  
 از همه واپس که خد دل تو  
 از بر جان ما ستیم و بر تو ستیم  
 بند بیار بناد و زان هم لطفیم  
 با همه شیرینی پردلی ز کس نیست

ما نپریم جان قید ز ستیم

هر چه چیز با غمی از اعلیٰ شد دل بود اگر تمام گشتیم

عقد ثریا چنان که شد نظیرت

اگر عقدی خواجسته

سالهاست که اینجا و می گویم	میدهم حاصل تقوی حق چنان
چنانست که این طاعت می آید	کرد دست پیکر عجمی از دعا
او بعد پرده عیان را می کشد	خزوه دارم و صدیقه را در دعا
تا که آغوشم از آن پس بکشد	ستی از جان کرانمای بود دعا
خواجگان را بسلامی نذر کنم	حلقه بندگی عشق بیا در دعا
جان بکام آمد و کاشی از در دعا	آه ازین بار که بسا و غم دعا
نیت دیوانه بجز در خور کوی	بندارم که من بند و کرم دعا
آب زلف به تبری است	آب غسل به تبری است دعا

کر چه جان سرین کا نهی

موج خواجسته بجای سیر

نفس جو خاشاکه ظهور وجه الا عصار و قول القلوب و مستر الا بصا  
محمد مدی که مددی آذربایجان است که گوهر گرانمای خورشیدان  
سازان و پستک است و جواهر و اهر کلماتش آن آیین در ملک که  
جانا در یابی طبع و قاف و شاعران آن آینه و از بحر عانت و کوه بدشان  
روح القدس که در آنجا که نشاء لفظ سکر فاش از لطف توانیاد  
صبر و قلم قدرت و نعمه قافون بخت یعنی جوهر شیر دانه و آینه عینا

و قلم سحر نقش از خدایان این صحرای شغری ما مرصداق فاذا  
بجی جنتی زبانش در سینا موج و نیا چون شجره طو رایت  
ایستاد الله خزانده عیان معانی و بیان بعبان خطاب  
قافو ایستاد میز میثاق را اند کئی نظم نماید ز طبع سحر حلال  
کئی بفرماید ز کلمات در شین سلسله سبش منی است بقراب  
در کا حضرت باری خواجده عبدالقادر انصاری و دنیا کان پاکش از بدایت  
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انا را اند بر این ستم تا کنون بگو  
در بار پادشاهان بنی صلب بلند مقامات عالیه سرفراز بود

و افسوس که حقا الا یطالعهم حتی یخالف بطن الزاحم الشعرا  
و پدر مر حوش میرزا ابو محمد نیرکی از نشیمن جلیل الشان و پیران عطاره  
بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت و سعید رضوان مقام  
نایب السلطنه عباس میرزا طالب الله راه بر برده و در دیوان و  
همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطه  
کفایت امور نظیره انا قافا بخطر ملک بر فردی در ملک خایه و نظم  
حدیث وی چه عسر عروس ملک بزرگو که تمجید کرد  
اگر خداوندش بجاوت و ولادت این فرزند سبایی از حجب فرود  
در محال که مرد و از کتم قدم بجز بر صدها و فضاوی حرج  
پرا دای حیر مقدم گشت چو کوشش کیتی شرح قدوم او شد  
چون سال عرش چهارده رسید در درجه المادی مقام جت و خود



قام نظام میر نظام باستانم محمد خان گفته که از اکابر اعیان  
بود و اجله عظمای بزرگوار

و مرث الکتاب و البنا لما فلما بصفا و استند جبال  
در جهان حوز و سالی ویرا پیش خواند و در صف میان خویش نشاند  
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عسکر و کیه  
مبلغی کراف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بدش  
مساعده طالع مسعوشش معاضد بود و خانه دوزبان نیز که خدمتش  
بر میان بست و نامه روشن ضمیر بر خط فرانش نهاد و آخطش  
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین  
و دلربای با بجهل جانان اندک زمانش زبان بهج پارسی گویا گشت و  
بیان تازی را پسندید که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آن نیست  
جوامع الکلیس مینویسند و سزاوار بود هر گونه شعر را  
از عربی و پارسی سخت بگو میرود به گونه که هنگام انشاد آن از  
کمال شادی نشاط و خرمی و ابتهاج بهره و برقص آمدند پس با قایل  
بر هتیده اش قطعه ای از بلع بهشت و سر غزلش غزالی است  
چو راسرشت زنده عطار و سمار خاشی بر لب چو خاند و  
زبانش کند بیان سخن امیر نظام موجب این صفات و خصایل  
ویرا و ارامی دیوان رپایل خویش کرد و چنانست که گفت چای  
و رعایت خویش در آورده که صد و رتامت احکام نظام بجهت کفایت

دی مقرر داشت خود نیز بواسطه جبر ذاتی و رشادت فطری و  
بهر سندی بجلاوه امور لشکر و کارهای کشور نیز مبطو الید آمد چون  
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای قالی در گشت  
و کارش را در ادبایان از غزل عمل بخبری و خسار انجا مید  
بدار اخلاص درآمد و بهر اهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان  
حکمران محکمت فارس بود و روانه آنجا گشت و در مدت چهار سال  
قام تمام بنا در و اطراف و سواحل و کائنات آن محکمت را با سود  
و راحت کرد و شس و ساحت نمود و در بدایت این دولت توفیق گشت

از کتب ابی الطیب

لقد طلق في الأفان حجة من جبهته من الكتب والكتاب  
بر سرود و بدار اخلاص معاودت نمود و در آن هنگام کفایت  
امور خاص عام بجهت میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه  
سابقه خصوصی که با وی داشت همسکارش گشت و دست از کار گرفت  
و کارش را رفته براه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سائل  
بگفت از کز پس کی تلف شود و کارش از غفلت بهلاکت رسد که  
نمود از جلالت بهر شیدا ستاره بخاوت بخان و می  
بیان دولت و اقبال شایسته که ملک از دبار و سایه بدو

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم و ام محمد العالی  
پای جا و ملک اکید زیر کاب بدست حکم حجاب از کز زین

بصد دست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با اسبای خویش  
بکونان مندرغ خاطر گشت

ملک و ادراسی و رونق نظم را کرد عدل و کرامت

بجست یافت بر کار مست حشمتش بر جوارش را

نشار بنابر آن بزم ارم نظم و تنبیت آن حضور سینه و فکرو چندی چند

از لای رزمی چست بنای طبع غرا بدستیار می خواص اذیت از تفرغ غیر

بما حل بیان آورد و آویزه کوشش خرد و بهوش عاکفان حضرت عاکف

ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرا بیت اسلوب و عسلو

مضامین چنان حصار را گاه اسپتلم حالت طرب و سماع دست داد

که سبزه از غره کوزا از طبع و جاما از نید احد بر پیر پیر پیر پیر

در همدام خداوند کار عظم غراست تا بهصله ایر قصیده غرا و حایزه

این مدح شیدا از کاستی آب و نان و سستی تاب و نانش بر اند و سبنا

که پیرانش در دیوان سپلاطین بود رساند شش بر احم کو ناکون بر احم کو ناکون

و قرین حمایت بی پایان ساخت که سرختیاری بچرخ برین و چهر سپاس

بر خاک زمین سو سپین بر اذیت و مقام غرا بن عظام بخشد و خوشی باشک

نظام سزاوارش فرمود هوای جان بفرود و کوشش تا بهر

بنای عمر سوز و کوشش بخند کین شاکه بوق حیا با بید و بطن سینه

کالمای بی صف و لالتا حشمت فالتسجیر بینه حال محضه

کالتسجیر بینه غیر منقطه کگون همان جاده و منسوب بر قرار

و از رئیس معارف ایام و وجود و ایمان روز کار راست در کل ایجاد و  
ایامیکه بتبیت مناسبتی دارد و قصیده غرا میراد و در جرکه مداحین خاص  
در آمده نشاد سپید یا چند قصیده آورد

ببح صدر حصان کان علم و عطا اگر مرآت کی نغمه منطلق کو یا

عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد پدید گشت زرار کان کوهر از پدید

مرآت طبع چو زاننده و ز چشمه خور چرا بنای شام و حضرتش میسر

مرآت فرض بپیش که پای ششم گذشت از شرف رحمتی اشرا

رضه های هنر و در کان صنعتین اگر چه هست ز غرور از فروز کان لا

و یکت قانع زانیده ای طبع خرم که روز خورشیدیم خیالت اشرا

روان فرخی و غرضی نیاز دارم ز حد خویش فراتر نمیکندیم

ز اقباس من و صورت بر بی شک چنانکه اصف جمل خاطر و اما

سر شورش بپیش بخشد در حقین حد بر دستم پیشه کان بی پروا

بگو میر و مرا پس سکا زشت خون بگویش تا سخن خویش کنی ز پا

بجهرم چه محو و هر که رده شدم فروزی هنر آری مرارت و اما

مرا بود چرا در حسیم قرین به وسیله کردم در حق خویش رخ شاد

بدین امید که شاید حجت خاطر او شود می ز بهر نای و دیگر می جویا

و کریمش اعی و حرمیت حرفت اگر چه غایت فخر است این پدید را

به نوز که که ز چشم چنانکه قصیدت و هم نظم می می صد بنابر زینبیا

به نوز که که ز چشم چنانکه قصیدت زود و چرخ مرا نیز استمال بها



از دوشد عزت قرار جاویدان  
شول حمت و در حتم بر منم حیدر  
سیلم است که از دودمان کرم  
علی انحصار از کاف کرمش  
سیل احسان صدر جان پناه ام  
فروغ مجد در حش از استیاد او  
نزد او بند بجز دان گیتی را  
رضای شاه جو انجمن جانان  
حسود جاده ای انجمن کایا شود  
زمین بر پست او می جبال ملک  
خدا یگانای آنکه پاک خاطر تو  
زهی جز که زام و نه ست شریک  
سلامت تو ملک اسعادتی است  
نیز از خیر و سعادت در اقدار تو  
صلح ملک تو دانی بسجده  
منو با صد اگر بعضی اعتراض کنند  
چه آید از ناد و صورتیکه صبر کرد  
جان کار جهان از تو تقیم بود  
کار دولت و دی که خطای کنی

زمین بخوری و نصرت از یگانا خدا  
تا ز فصاحت شعراست و تمامه شای  
رسیده اند بهی مردمان بر کرم و نوا  
رسیده بر مکان آفتاب است بهیجا  
سپهر جود خداوند فروز و شای  
چنانکه نور تجلی زوادی سینا  
چنان بگر که در نزد آفتاب سها  
کسپ گمان طریقت طبع حکم تقضا  
کرات سر و نمایه علاج استقا  
چنانکه شمع کل از استیاد او جها  
بر اوستی و بد انشوری است پتیا  
نیز در ای برزیت و قالی مندا  
که ملک از دود و تو محکم است بنا  
ملک که کرد دست زام ملک را  
بری است کار تو از اعتراض چون  
مشغول که سیرت است مکرش  
نخستین است بهی از دی جوس  
چنانکه دست در دوح است تقضا  
کر ز عالم غیب می کشند انقا

چه قدر رقی است ترا کمان قدرت  
بجمن شایق تو تا دم که از هزار طرث  
ولی درشت کوفی بهی یک کار  
جهان پناه از دست غم زبون  
پسند خلق باشد بدین شاه زبون  
الا چه هست در خنده چشمه خورشید  
نیز سایه شایسته زمین را  
بکاسه دل خود چیر باش بر اعدا  
در نه شکست غم نیز از عرش کرد

نیز از تیر برود شد کی نگر خطا  
نیز از کوه سخن بر زمان کنی اصفا  
سرشت طلیت پاکت کفر شرع حیا  
اگر مراست کوار اثر انبیا دروا  
مستبول یافته شخص اول دنیا  
بر روی این تل خاکی ز کسب دنیا

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال  
ای در بلاد حکم تو جاری ترا قضا  
فرخنده باش و شاو که اقبال او  
در نظم و ری دولت انسان که شای  
کو که این چنین شای نذر و کرم ترا  
امروز سپاهی اندر میان طلق  
بگذشت تو نسا و نیاورد و چرخ  
جز ذات اشرف تو مسلم که ابو  
کره غمت و دوست است بهی  
ویدار دوح پروردگار جهان انقا

تا بوسه و پای ترا پسند جلال  
وی در قلوب مهر تو ساری ترا رضا  
او جی است بی خضیع و سکوی  
میکرد و دوست صبا می برادر  
یزد اوج پامه تاب تو ان ادا حلال  
ای خلق را بعد و بعد تو انکار  
اصل اصیل و شخص کرم ترا بهما  
سلطان بی تکر و احسان نیز وال  
آری چنین خوش است بهی از دی  
در جسم جان فراید و زول بر دلال

خشم از تو جان کجا برداری بچکید  
یا باز تیر چرخ من شکست بال  
تا تیر حکمای تو کاریت غریب  
تغییر کارهای تو امریت بهر حال  
بی حکمتی نباشد که تربیت کنی  
احقاد خویش را که مدینه در حال  
هر یک هزار سال شرمید به خلق  
نشان بیلغ دولت از انکه ضلالت  
قرن زکی و شرف از دو دمانت  
ول بسجکا در خجده از انکه ضلالت  
مضموی اگر بد و بسیار بد زان  
کس نیست خشم جا تو در غم  
سپهر است که مزاج نیکه زان حال  
خند تو بر چه پیش زانامه شیره  
بر بخت خود بن از دقایق بخت  
دانشا که غم زشت کجا شمع را کز  
تائید آسمانی پوست یارست  
زین معنی که بت ترا و نظامت  
کستی کنی سخن بخت بخت  
بر امر مصلحتی که تو خواستی بصل  
خواهد وقوع یافت بختی بخت  
که چند روز کار هر ی ناگذر شایه  
هرگز نبوده نایه اندر و کلال  
در فتح که ختم رسل و عدو هیچ  
فرمود بختش عجب از انکه ضلالت  
القصه بت تو و بخت بلند شاه  
تا تیر خود نو علی رغم بد بخت  
مقلع شرق کستی آمد بخت  
از زمین ای بخت صدر کجاست  
هر گاه آن رسید که در ملک بخت  
بر اوج آسمان بیری بخت  
وقت است حال که نویسد بخت  
هر نفس را شای تو خوش است بخت  
در انقیاد شاه نویسد کان  
بگرفت از تو دولت و در بخت  
جلا

تا بخت شاه و راجی تو بخت متفق  
خواهد رسید و نصرت با نصا  
سال که راجی بخت را و جان بخت  
براستان شاه و بند روی استیل  
اشعار من بهی است زان حال  
بر جود و شهنشست و قیصر صدیق  
شاهی که چون در و از روی بخت  
در روز کار بر چه خواهد زد و دل  
صدر را جان پنا طبعی است  
عذب و ان صافی چون چینه زلا  
در حالت که در مدح تو بیکم  
شعر من زمین مدح تو سحری شویا  
لیکن این بخت من نیست این  
چون با و در مرق و کاس بخت  
نی نمی زدن قد من جانی بود  
دارم فضل بدل تو بخت شایه  
باشند تا جاده جان جانیان  
زاجرام آسمانی بد حال بخت  
بادا همیشه خست جاده تو در شرف  
بادا بهار که کوب خشم تو در حال

در نه نیست جید و قولی در نه نیست جانی بخت

که بخت خدای که بد است بخت  
ذات بخت شخص جانی بخت  
عیش کرم فیا شام ز بخت  
پوست بخت دولتین بخت  
و پیا چه مروت و احسان جودا  
دریا پیش بخت و نظر و نم است  
از لوق اقدم بهر بخت  
وار پانی بخت روح بخت  
کار جهان خلق بهر بخت  
کونی که قلب پاکس بخت عالم  
اهل و سلا کا بخت  
احسان فضل و رحمت و اعراض  
چو بخت علی گزاید و بخت  
در آستان خست و کستی بخت



هر کس بی سلامت خوش نظر بود  
در حق او نبر چپین بویست کم است  
گرفت بجا و تشکار ملک رست  
این خدایان حدیث سلیمان عالم  
او خاتم است و شاه سلیمان  
کردی اساس محکم و ملک محکم  
هر کس بر آنچه دیده و از و می کند  
از راستی و صدق چه اندیشید  
خلق با عطا و که بوز جهل و هر  
قومی با تقی که او اصفی است  
من مذمّه و توحش و احسان او  
کیش من معاینه عیسی بن مریم  
ای که کار دولت و دین در کمال  
وی که بی منافقه پنهانی بود  
با این همه کار و این کارهای  
هر جزکت مرا و جان می شود  
نسبت بکار نامت که خواهد بود  
که بخت بخت پادشاه و رای رای  
صدر انچه ایگانای که آسمان  
هر چند شاعری نه شاعرین است  
باید دعای ذات تو کوشش علی  
کار تو راست باد اما شایسته است

بدرست و درستی  
بدرست و درستی

بدرست و درستی  
بدرست و درستی

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو  
که ماه روزی مبر رفت و غم رفت افرو  
مگر یاده توان کرد چاره غم دل  
کجاست ساقی پیچیدن غم از غل  
ای یار با قبال صد رنگ است  
که دین دولت مار ملک و کز ملک  
این شاه و یمن سپاه و فخر دین  
نظام ملت بازوی ملک در بر  
خدا یکا منظم که از جانت او  
یکت کدام خرد است شرابا  
بر سر سایه اش آسوده روزگار  
روان تشنه بر آساید از لکارد  
شای ابله نه بینش غرضش  
کنا و خلق جهان نزد همیش مخف  
پرو و فطشش لال است و الی لک  
کشف زلفت او عاریت گرفته تمام  
نقش لغش در سیده بر بر جا  
بیکش را و او سوخته است غلظ  
کج و صفش حاشا که پی بر دین  
ز رای روشن خرم ترین غم  
بچشم من آید که ساحت جنت  
بسنور که تپاید از دین  
خدا ایگانا من که چه زشت و بیزیر  
بخش بر من تا آفرید کار جهان  
جز این که نامه ندارم که نیست هرگز  
در استانت که عادات این عالم

کدام روزی مبر رفت و غم رفت افرو  
کجاست ساقی پیچیدن غم از غل  
ای یار با قبال صد رنگ است  
که دین دولت مار ملک و کز ملک  
این شاه و یمن سپاه و فخر دین  
نظام ملت بازوی ملک در بر  
خدا یکا منظم که از جانت او  
یکت کدام خرد است شرابا  
بر سر سایه اش آسوده روزگار  
روان تشنه بر آساید از لکارد  
شای ابله نه بینش غرضش  
کنا و خلق جهان نزد همیش مخف  
پرو و فطشش لال است و الی لک  
کشف زلفت او عاریت گرفته تمام  
نقش لغش در سیده بر بر جا  
بیکش را و او سوخته است غلظ  
کج و صفش حاشا که پی بر دین  
ز رای روشن خرم ترین غم  
بچشم من آید که ساحت جنت  
بسنور که تپاید از دین  
خدا ایگانا من که چه زشت و بیزیر  
بخش بر من تا آفرید کار جهان  
جز این که نامه ندارم که نیست هرگز  
در استانت که عادات این عالم

و کرد غایت انصاف کو بر پاکت      کجا ز دریا مجبور خواستی لولو  
 نشان دست محمد جهان از غایت      و عاشق سست را کو می زد و کشید

همیشه آنکه سبوی می است روح      بهاره تا کی صافی است روح  
 و نکته      حجتی انی فیروز حجت و کامروا  
 بر سر پای اقبال شاکستی جو انقرب

کو که فضل مبار است و کل ساجد      سیاه کیر که ایام عسر و حذر است  
 بر اندکانی شاه ای پیر عیش کیش      که ز اندکانی بی عیش شلخی ترا  
 خیال خوش کن و اندوه روزگار      که روزگار و غم روزگار در گذر است

ز طبع خوشین این شمع خوش بنیدم      که گفت شاه را که چه سرو سیر است  
 نیکو است طاهر از کار کین و کین      وادی است که زلف و کین است

زین صفت و سوره شریار نشا      خسته طبع تو ادم و زعفران کمر است  
 سر صد و در جیب صد و عظم این      که استکان جلال سپهر و در است

و لک ابطا

برفت بر سبکین ل من از اثرش      چاکه در پی او خواهد آمدن بهش  
 خیال بهر و چاکه کی صاحب راه      بلاک مقصد و اندوه تو شمشیر  
 جهان فتنه من در کف اندوختن      بحیرت از دل نامهربان بجزش  
 حدیث و هم و عدم را که روی بود      ندیده بودم اگر آن دانی آن کرد  
 بیاد زلف تو شب بانه را دیدم نیم      بدست باد چرا امید بی بهر شمشیر  
 سرمه جودت چه اندیشم از آن      چه غم خور و تن بسمل که رحمت بالوش  
 پایصل تو با جام باوه راز درون      ز بسکه گفت تم خون او شاد و درون  
 کوشا چرا خون ز دیدم میباید      درخت دوستی این دعاقت بر  
 سخن حجتی توان گفت لیک میاید      قبول خبر و کستی که حجتی بر

جهان فتنه و اقبال نامهربان      شمع شمعندانی شمشیر

و لک ابطا

چنان و دیده و مرا و دوست کرد      که جان من پیدا است یا من پیدا  
 ز تیر عا و شمع سکو و نیست مرا      فغان من پیدا است آن کانی بود  
 اگر چه دوستان بخت خونین      تو آن شمع از خمر را که آن بود  
 مرا در دو تو بگذارد عافیت نیست      که در عشق تو را که مکر از و آرد  
 گذشت زخم من از چاره تا چه شد      نگار من که خداوند زلف عالی بود



بزار قرن بر آید میان خلق بنوا  
سخن حضرت اسکندر است آن که  
مکر داشت خبر کاچند بود و در پیش  
بگوی پریشان میفرستد و بسوت  
شمارا که همچنان شهره در سخن آمد  
زمین چیت عهد شکستی جوت

پناه دنا صردین پادشاه روی من  
که آفتاب فروغی زرای روشن آید

تی که صورت به سیرت پری دارد  
در رخ از آنکه نه آیین دلبری دارد  
جان اگر همه به صورت و پری بیند  
کجا راست که دان حبله به تی دارد  
که ام کس بجز آن بخت پری یک  
فرایند و سی ماه و مشتری دارد  
نه دوستی که دل از وصل او بری  
نه طاقی که خود از مهر او بری دارد  
کواست بهره زین اشک استیم  
که عشق روی بجان کیست اگر بی دارد  
کهو بطعنه که اندر هوای دست شا  
خیال بی اثر و اشت چسپا دل  
خیال اگر نه اثر و اشت چسپا دل  
همین حاضر تم بهر که طبع شیرین  
در آستان ملک و صبح کسری دارد

سر نصرت و اقبال ناصر الدین

که شکست حجم و فرسندری دارد

که آه و ناله در دل خارا کند  
باور کن که در دست ای سیر کند  
هر که عجب بود عجیبهای غیب  
که آب چشم آتش دل تیز تر کند  
صهرت چنان گرفت و لم را کرد  
اندیشه نیزی می تواند گذر کند  
آه درون سوخته سوزنده آتش  
گذارد در غم تو دلی ناله کند

دانی چس تو اند جا ویدر یستن  
دل داده که بیوشی را سحر کند  
کویند سرور اثری نیست در جهان  
این طرند باوری است که بر بی  
ما سرودیده ایم که خورشید باران  
ایست قد تو هر که تواند نظر کند  
امروز در جهان که تواند به آید  
آفتاب را از روح ملک پر سحر کند

دارای عهد ناصر دین پادشاه

خرپسند از اینکه خد مستح و مکر کند

فرخنده آن سری که بدان پاور شد  
و آسوده آن طر که بدان نظر شد  
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخ  
بر ابداد بر صفت دیگر افتد  
میخواه ارکان بهوش نیاید تا بجز  
آنجا که عکس می تو در سپا غاوت شد  
درو تو آفتی که زن و مرد بشکند  
عشق تو آفتی که بختک و ترا شد  
سوزد شرار عشق نه حالی که زنی  
بعد از پلاک سینه ترا باور افتد  
که خاک تیره با زکلی از فرار من  
چشم تیر خاک بجا کسرت افتد  
مارا امید عافیت خویشین ماند  
آری بخیزد آنکه درین بستر افتد  
دانی چرا بدام غمت دست و پا  
خواهم که بسند دام تو بکسرت افتد  
تقدیم شوم که تسلیم بایش  
کاهی که در گذار که صبر افتد  
مقبول خاص عام شود نظم الکر  
مطبوع طبع شاه بند اختر افتد

در آستان شاه شایسته رفته  
بی نسیان که کند و نسیان پاک

دین پند چند صباری ملک چنانچه آید

شکریه که جهان بر سر آرام گرفت  
خوشنای صد جهان اگر داشت  
شاه بای که جهانگیر و جهانکش بود  
یکی خواست اگر باز بخندد عجب  
خرما دولت ایران که قوی گشت  
چند ملک که شان جهان ابد  
علم ابد که توان گشت کون و ولایت  
جای است که بریاد هم از دست  
خاصه کون سفر کرد و صوم  
سرب پای هم و چانه بصد عجب  
ساعی چند همی خورد و سپهر  
قائم دولت نیز دی ملک ساخت  
روشنی یافت ز راهی دل و فلک  
داور او را که ایک شمع گرفت  
تاشرف دادی بر سنجید و جلا  
پر تو لطف تو بر حسن بر عاضی  
حسن خلق تو کند کی در کار  
آفتاب گشت بر همه تابید

دولت شاه و در زنده نام گرفت  
لشکر اسوده شد و ملک آرام گرفت  
بر دو این قاعده افروز تو انجام گرفت  
آنکه بتواند شخصی بدو بیخام  
اردی این شان که بود که اسلام گرفت  
صلح آرد که نصیر و زنی تمام  
زنده کرد و در نو کوی و اندام  
شادی وقت ملک این چنین جام  
باید هر چه که گشت و می گفتم گرفت  
داسن باقی تستان بصد آرام گرفت  
درخت صدر جهان خجایام  
آنکه ز بکشم از آینه او نام  
رفت بر زنی از رقت او نام گرفت  
بسچو خورشید بر دشت و در نام گرفت  
فتمت خود تو که خاص در عام گرفت  
جذب نمرد تو در بخت و در خام گرفت  
کردن طاعت هر تن بر نام گرفت  
زان بیا بخت خوش تر پست تمام گرفت

و شمع دوست در او از تو کردید  
آسمان با جبه قدرت به شکام  
عجب جل امان تو اگر خشم ضعیف  
ملک اعظم تو مدتی است بی حکم  
یافت ملک از تو جهان و ناما که  
بجز زنی برای تو باشد که ملک  
سرعت عرش تاج از سر خوشید  
مرد آرد است با بخت تو خشمی کند  
بر مردی که دل پاک تو بهشت نصیب  
هر که بیکام تو که خواست شمر دین  
و آنکه بی رای تو مدتی است می داند  
ایمن از حاشه دور زمان شد جای  
کره از بر دلاوی تو بسوق نصیب  
کرچه ماوالی استلیم کلاسم  
شواذ بر گرفت مدح تو که  
ایک اقبال بر دیت در آمال کشاد  
آسمان با بد و سایه غر تو قرار  
بخت و شادیت با مقام جهان  
انوری کاش بخند می من این گشته

عافیت یافت و حرکت سر سام گرفت  
بار داد من عفو تو با که ام گرفت  
لاب و عجز کنان هر چه و شام گرفت  
رخنما بسته شد و راه درو بام گرفت  
کودک شیر خوار از تربیت نام گرفت  
بخت کرد و زنا از حمله ایام گرفت  
سلطت عدلش تیغ از کف برام گرفت  
آسمان کن نشینیم که در دام گرفت  
صورت آن قصه قوی حاجت اقام گرفت  
خز کردار خود از دهر بنا کام گرفت  
بخت بر قدس است قصا کام گرفت  
هر که ز می کعبه بقال تو احرام گرفت  
چرخینی که مکان در دل احرام گرفت  
در یخ تو زبان به در کام گرفت  
آنکه چون بخشش بیت الهام گرفت  
و کیا مال بوی دره آلام گرفت  
چو کیستی که بریز فلک آرام گرفت  
که گویند که کام از به اقام گرفت  
تا کنش که الف خشتی لام گرفت



والله اعلم بالصواب

اقبال ای صد هجده ای هر ابر  
گاه از اثر خدمت خود با فرحت  
بگذشتی آن خدمت دیرینه  
از خرد می و هیچ میدین که عاقل  
اصل تو کریم است و بر آن عاقل  
فردا است که در سایه اقبال نشانی  
مانده شخص و هم آن حسن معالی  
خوشید که هر چه هم آخر دوش  
زین نیز پدید آید و خدا شریک  
ای بس که بسی خواهی بالید بر این  
صدرا و کو محسوب و فرخنده امیر  
کهار من این قدر کجا داشت و لیکن  
بگشت فلک و دوش بازار لالی  
ای ای تو خدو ترا چشمه خورشید  
امروز بر این سند و این عاقل نشانی  
که مسند اجل زبان و شمشیر  
زیرا که بین مایه امیر می بر این  
آن گیت بدین مایه هنرمند و

بر چند که سلطان جهان تو اوست  
مقدار تو افزون نشد از این  
این و عجب نیست نبرد یک خرمند  
به خواه تو ختم خرد و دانش بستان  
ای مجرب بر از سطوت پر غوی بوی  
عبدی است که در سر خجانه فانی  
بر کس سپه شاه و بانوی که بنم  
گویند که اندر خم هر بافته موشان  
مانده طبع ماست قامت نور  
در حسن جان بای که از غزل طاعت  
تا هر چه بخواهی به با نرگس گل  
آب خضر و آتش نر و دیگبار  
القصه کی رای زن انسان که تو را  
تا تنیت فتح ترا انیمه خون  
گیر نه بگفت چنگ و فخر من  
فتح از تو و فتح از من نصرت غلظت  
ای در که اقبال شت کعبه مقصود  
میدان سخن بر مرا با طاعت کوی

زین سند و زین منصب و زین کت  
بر این خدای تو افسه و بعد  
کر ختم بداندیش تو پیوسته بود  
ختم خرد و دانش خوار استیلا  
و می و شر از رخ شر بر تو پسرا  
چشم من ل شفته چون بخت تو پیدا  
چون سخنانی بچکان زلف در فضا  
بسیار به نفع و و صد طبع عطا  
مانده اسلم به با کوزه کلفت  
از سایه ترکان خشان هست بزنا  
تا هر چه بخواهی به با طره طرا  
آورده و نامیده بر آینه لب و زنا  
بگشای جهان هر ملک تار بلف  
یکجا که از زلف گشاید بیکار  
در دوح تو خوانند باین و بهنجار  
واقفال نشاند آریسته کردار  
وی خاک در بار کعبه قبله احیا  
من تو و او ان مرا قافیه بسیار

بالله که تو انم بسیدج تو سخن را  
در نامه هر آنکه که برم نام بخت  
کز ترنجی ای منم امروزم مسلم  
یکچند که از مدح تو خواهم شناسم  
از جو که فرین گنم از مدح تو زین  
ای با غم و کرم و پستم برده ز دلها  
اقبال ترا بر زرجسرخ بود جا  
دوران خشت خانه و وزلن

نوعی سیرا کم که بر قصد و دودوا  
سحر است که سبب ارم از حجاب  
از نظم تنم تر کنون شاعر حفا  
از غفلت خود دارم سپوشت غفا  
چونما که پیداوار تو صدق و طوا  
چونما که بر صیتل از ایند زکنا  
تا بر زرجرخ بود ثابت و سیا  
تا نام بختی بود از کسب و دوا

دری است مدح تو بکبار تو است  
یعنی که بود مدح تو شایسته بکبار

مرا خیال زلف او برای دیگر آورد  
پری خایه داد و زلف عنبر آورد  
که ام دید و بستی چو بید و درجا  
ز قامت تو ای صنم مسلم اعزل  
من هوای روی و دوزلف بکبار  
ز عشق جان فزای و زیاده غم زدای  
تا بر خیز بود ز شکرین کلام  
که آب زندگی چکد نظم جان فزای

وزین هوای دیگرم چپ که بر سر آورد  
بهل که با و صبحم شیم عنبر آورد  
که ام خایه صورتی ازین کمر آورد  
که اعتراف بندگی بر صند بر آورد  
کرم سیر در آنکند ورم ز پا آورد  
چونم که غم بسوی دور و یگر آورد  
کسی که پیش نظم و حدیث بکبار آورد  
هر آنکه مدح شایسته از دفتر آورد

مهر خرد و کرم چو خند و بخت  
چرخ پرورد و کرم دورا خرد

و صفا است محمد رضا و از مردمان سیک و سرت ما نذران بهشت نشان  
ارم فضا است جوانی است ستوده رای و مجرب و سیکو خوبی موبطوطا  
به سجده و در دست و کفارش بهر فیه و لغز فطرتی پاک و نهادی صرف  
بهوش ادرک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد نامیس  
از عوام و خواص مندرستی و تواضع را امری دارد و پامی را از اندا  
خویش فراتر کند ارد

قَوَّاصِعُ نَفْسِكَ كَالْبَحْرِ لِيَاظِرِ عَلِ الصَّغَايَا لِمَاءِ قَوْصِ رَجْعِ  
قَلَامِكَ كَالْمُخَايَرَةِ لِقَوْلِ غَيْبِ عَلِ الصَّغَايَا لِيَحْيَى قَوْصِ رَجْعِ

طبعی دارد و در سنون شعر که بهر چه میراید نموده سحر است ولی حلال  
و انکار را بکارش از زیانی بهر دخیج و دلال چون شایسته از اعظم و مکرر  
مختم رکن الذول الطلی ارد شیر قاجار که متخلص با کاه است و شرح  
حالش را در دوح نعت و حرف الف مولف نوشت با یات ملکت  
ما نذران سلم آمد وی قصیده عزایر سپرد و دو تمام مضایل ذات و  
فصایل صفات شایسته را با اسلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده  
برپستوده توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت  
بدان درگاه را و یا قد قصیده انشا نموده شایسته را حلاوت  
مضامین اشعار روی چنان لطیف آورد و حالت رفتار و ادب و  
بیب که در میان روزش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص  
داده کتابخانه خاص بهر دو در کف عاطفت خویش آورد و هم اکنون



سالم است بشرف ملازمت و موافقت خدمت و طاعت تربیت و نعمت  
خسب رفت آنحضرت روزگار میگذرانند و در عود اعیان و ایام مخصوص  
تسلیت پس از تخلص از تشییع مناسب آنروز بمایشان شاهزاده  
اعظم میرد از دین چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار با  
افخم عشر ض کرد

چمن را زینت فراز تو فرود درین دنیا  
چو بستان درم بر سر بر و خرم باستان  
ز سر و سبیل بیا چون ز تو شد بی نشان  
فروزان از نعمان چرخ و شمع آستان  
هم از باد تنگ پید افروختن و طاف  
نیار و کشتی بانی رفت خرابان  
شاهزاده ای بستان ای درین دنیا  
که آمد سوری و عجز بر سر و خرم باستان  
یکی خلعت بدار می من از ارباب  
نیم صبح انکاری من پرای بستان  
زمین شد غیرت گردون یوزبانی  
کل سوری و بخت و دولت و صبر بستان  
شعاق چون خاشاک جهان را درم  
چو با تو بستان شد چمن کان بستان  
زهر سوبدین را کشف از چشم  
دمن با تو چو دلا در امان بستان  
بسان که هر غلطان منیر قلم بود  
تو کوئی که بر خشان نشا و در و در  
بهاشون که بر از محاشا و ذمت ای  
که منی ویدر کاکانک از کلبای ای  
بخش طبله عطار بشکستد انکاری  
که گشتی شد معطر از شمیم عنبر بستان  
خطا کشم سیل آمد و رسد و غبار  
کجا باشد که و ز کس و بشر و جان  
چنان ز فروغ و زنی آید باد تو در  
اگر پشور شد روز می آید و بکین  
جهان او خوابی صدف علم که در  
مرد خواجه انداز کفایت بفرار صد بویا

و جوش و چون اجتنام و برین  
ازان آرد و زوان از عدم و صحن  
پای را ببری در حضرت جم را ست چنان  
نک بسند فراموشی ما ناسیما  
چو خط طاعت جم جلیه و چون ز جان  
چو آصف امینی آید از کمر و کید و پش  
عز و مندی که کاه را می و تدفین  
بود و محصل دانش عز و آموز و تقی  
جو اندوی که کاه و جویسنگام عطا  
سیاسته تا سنگام کین با من عفو  
بصفت سلمان سلور به جوش و خروش  
که هرگز نبرد و قرصی جام نبود اندر انان  
بساط عاقبت پدید چاکت و نکش  
از آریا ناز و عهد و جویسنگام  
کلی مذیسه آوردم نهاد علم و شمشیر  
دو برانی برین با شیم العز و سلسل  
بزرگی که ز کس و شرف و در صدمه امکا  
بود پس تکلم می محطرت قلم بر انش  
نه چندان ناز که ز کس و شرف و در صدمه امکا  
که شرق و غرب کرد آید بزرگ و در انش  
مخرازی تقدیم خدمت ترک و بستان  
ز غن و بخشش و نیکی ذات ملک فطرت  
پای چرخ نیانی بزی ای حذر بستان  
تو کوئی از در رحمت پدید آمد و در انش  
جو در زشتا و شکاره دولت  
بمان ای و زوار ای که در انش  
پنا اجماع امید کاه صاحب کما  
کمن تعیل در قمار و دیر آوری انش  
نه کما در جی چنین فقره ضعیف و در کس  
که از دخت و صالی را فرود و در انش  
بدین طرز و غلط حاشا که کردی چرخ  
جما را رسم آداب سخن آموخت و در انش  
که روزی هر از دین بفرار و در انش  
جان و بخشش از شیران نام

پرودم چو جان تن ز خان بخت  
مرا نه در خن از آن چو طاعت  
چون اما بودی وزی از میان فروز  
ترا بسوار و فروزی فروزین

## ن ل ا یضا

سر زلف یار من ای مشکینا  
فروشته تبر ز شک آستینا  
نه آلت نه مشکین ز شک دار  
شکخ و خم و حلقه و جویینا  
نه فرسوده عودی و زو کوی  
فروزان بسی لای و یمینا  
نه شیر می اندر کین کا و آهو  
که در شیرانی اندر کینا  
همه و عده ای تو کذب سخن  
همه کرد ای تو سخنینا  
بد زدی ل خلق در در و رون  
کنو شبروی هر جا آفرینا  
بباروت و باروتانی چنم  
فرو دره زهره دار چمینا  
نه ز کنی میخاری و یک دار  
از آن بل سکون لب سینا  
همای کی مرغ بلخ جستانی  
که روی از آن کرده آستینا  
پرافشان می چون جبار جانا  
چو طوسی اندر بخت برینا  
کنی کا به ستر ز ماه و سخته  
کنی کا به بالین زو سینا  
همی خواند مت شک و شکر  
چو اندیشه کردم تا فی دنیا  
همان که از شک و عجز مدادی  
بر کلک صدر زان و سینا  
بین مشک و جبار صد غم  
پناه امم محسار استینا  
ایمنی که در پیشگاه ممالک  
فروزش ملک و دولتینا  
بزرگی که اضاف در حضرت او  
چه آهوی بهشتی چشیرینا

برایوان قدرت صد غم  
در ارکان بخت در کینا  
یکی خواستم جبار و بر بختی  
خزده بانک زو کینا  
بود پیش منظم یارا  
بود در یارش مبارکینا  
پس برش مسلم جانس مسخر  
نیروی قابل درای زینا  
بر او بی طبع و بیانی فطرت  
تو کونی شد افق حرمینا  
چو خرم میان کار و استوار  
چو غم شنان ای و سینا  
بصف جلالت برادی مقدم  
بصدر کفالت بیانی کینا  
مروت می در دل و ضمیر  
فوت می در کف و ضمیرینا  
منظم عت بر او کار و ایت  
منقبت بر او کار و ایت  
ز فرط کفایت کی رفقا و  
بود حارس تحت و قیامینا  
عدو را کی رسته طاعت او  
که درون بود بسحر حیلینا  
یکی دست اقبالش برینا  
یکی اسباب جلالتش در زینا  
بکا و عطا و کف و استغاث  
همی بحر و کانت کونی دنیا  
من آتش عرم کرد ازل کرد  
زمانه را غم می ما و طینا  
ضایقه نام و خشن و صفا  
که با دایمی شکم از آن و اینا  
که از غم بود دل پر از درد و حسرت  
وز غم بود جان زده و غمینا  
زاده و خواهم شاد و سرور  
ز غمت ز غم شهر و سینا  
بها و سخن اگرین نظم کین  
نمایم به نام تو کین و سینا  
سخن را خرد اگر اهل دل  
سخندان سیند دلایلینا



مربی شود شاه از اسبها و گردن چینه و زین زینها  
 الا تا ز شک است خاطر مغرب الا تا ز لاف است دل شکها  
 تن و ستان تو همتای خست دل به سپکال تو خجسته

## و لکما یضاً

الا یا شکست مر زلف دلم که از لادن شکست از می چو  
 کجا به در آتش می شکست ایون شکست شوی اندر آتش تو  
 کسی با بر از تو برکت عثمان کسی سرور از تو برزق مغفر  
 کسی سبب بر سر و خزان کسی بابت در بهار منور  
 می خیم انت عین و مشک حاشا تصور کنم هر چه ز این کینه  
 می گویم لادن خود کلا کزین هر دو صدد قدون تو  
 بدید آورد خود کی ما تجرب عیان یکند شکست ن سر و کمر  
 شکست ز خود چون یک چشم هم از شکست خودت و است کمر  
 زانم چه آخر از لاف جانان شدم شکست از تو اندک  
 ز کشتی خوشی جانان که هستی شب و روز منو و است مظهر  
 جهان قوت ملک ناصر الدین سپهر موت شد دل کس  
 بدوشت دمان از انزل به روز و کامران تا به چار ما  
 سبک خرم او به چو باد سبک و کرا خرم او به چو کوه و موقر  
 عدو بر سکا لدر بیخ هند جهان نورد و به پل تا و  
 بتاویب کرد و کن کند و بخت بتیغ کیمیا ن خند زین بر است

بین و ز و همت کاه کوشا شندی کرد استان کند  
 کمر قیاد و کف بخشش او ندیدی اگر شرف بحر مقرر  
 زمینش مسخر زانش مسلم ز تقریر و تحریر صدر فلک فر  
 خدا و خدا کار حجابان صدرا که با کف را د است و لری

هماره بصفت کفالت مقدم همیشه بصدر جلال مصدر  
 تو کفستی ز ذاق مر سبب کاه می در کف است روزی مقدم  
 تو کوئی که ارشاد هر جا کردا می برد است دولت مقرر  
 کون از پی عید میلاد خنود بشادی و عشرت یار خط  
 یکی نمی آراست خرم چو یو ز ذکر میج شریفی یو  
 ز پر و ز می انبساط است کوه چو بلبل از خرم و دیو یو  
 بزنی تا حجاب است و خل خورشید و دود را می یو  
 الا تا مصفا بود روی جانان الا تا کدر بود زلف دلم  
 رخ می کخواه شسته مصفا دل به سکا لدر نرشد و کدر

ای خرم بهار کیستی در پر ام کرد بایر آغاز کار و فکر سر انجام کرد

رونی دلارام دیدار ای دلارام کرد  
 قصه حبش کیست بهر می جا سکر

خادم زمی چین ساقی جامی پای

روزی بس خرم است با و فرایند شربت نعت و سیداروی ازاد

در هر سینه زشوی نیاز آورید  
از چرخیمش دوزخ نشینم

باد کسار انرا یکدوپر ساغر دید  
بر کل احمد حیدر باد احمد دید  
که بنوای تدر و کبر و دین

موبک روی پشت تاره نامون  
لکتر تیرینکت کتو کانون  
امون زانیا طاهر جاپون

صورت رستم بر جشت اسفند

بسیل بر شاخار نغمه سپیدی  
فاخته کوکوزان جان بفرایندی  
صلصل از لحن خوش غم زدایی

خزم بر طرف دشت خندان بر کوه

لاله نغان شمع همچون حیا د  
شاخ سمن از طریح چمن ساد  
زکس من و دوست نام از آد

از قدم سحر دین دین زار و نهار

باغ ز نقش و نگار عزت و غار شد  
دشت ز افاس صبح بتابد  
راغ ز بوی بهار که عطار شد

سرو صدفی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت سبز نمود  
سحر سحر زار با زینت و سحر نمود

مادر

خاک کل شدر الاون و غنم نبود  
چون داد و پیش دست خدا بود

بهر عطا کان جو حضرت صدر  
هست بر و شکست سر غیاب و حضور  
اکمده آبی راستی از بهرامور

اکمده تیرین ششان مار تگرفت  
صدق و امانت نوشین و زار  
اچو نشاید ریخ او با سار تگرفت

دولت از دو کا محبت از دو کا مکار  
کیست جز او خلق را با صدافی کند  
بود سزاوار صد تر صد تر تگرفت

مطلب چاره را حاتم طائی کند  
چاره حار کان کا غنم فطر  
عاجز و در مانده را کار کشانی کند

اکمده کار و مردمی را دای  
ساحت ویران وی روی با باد  
شهره در ایام او راحت و آزادی

لطفش با دوست دوست و مشی با  
آدم و زشتا آتج شاد و گنج  
بر کند اضاف و هر جا بیدادی

پنج بی بر کند نیک بنادی کند  
شوکتش اندر چین شمش از زیار  
بدیده مردی و ده و عوی اوی کند

دقت شاد است این شاد و بی شک  
دشت و شادی سرین غم ز شاد  
شوخ و شاد و شاد و شاد

دقت شاد است این شاد و بی شک  
دشت و شادی سرین غم ز شاد  
شوخ و شاد و شاد و شاد



وصالی

سیم به زنجش بادش وادش مردمی و محدا باره و سنیا و باش  
 تلخ سعادت نشان خ شاد و تیرا  
 لب بدعا بر کشت عمارت واد تو شاید واد واد واد  
 لاف نمارت زن ماهر واد چندی ساعری ساعری واد  
 پای تیر کوب دست تضرع برآ  
 تا بود اندر سبار ووق تیرا خیزد و تیران بوی خوش عیرا  
 سبل واد بلخ ناله شک ترا تا کند از شک لاله لب سیرا  
 حضرت ویر پای دولت وایا

ی لمانه الغزل

باشد اگر بکر ازین پیش بر یکبوس از لب بکر تو بر  
 کویم کجایی لب بکر تو روزی شود فراغت اگر بکر  
 صد بار ستم بود از سر کا آره وود سوی تو بامک جری  
 کی خسته شدی اندر ستم آری با شوق و وصل از بیم آری  
 اسوده کشته ام ز ناله ای بال و باز جفا می آری  
 کس از دامن خود تو آری پدا وین کشت کی آری  
 عاشا بنسره امش می آری بود بر این واده از بکر  
 دستور عهد حضرت صدر الطیرا بند کمر و از وود کف آری

برتر تم کرد و صالی از آن کند  
 پیدا شدن کار می خور

وصالی

۴۷۶

در صفت

ساقی بر غم روزی و روزی واره بار  
 چون کوشش نیست تیر و تیر  
 تا چند بشویم کجایت زجر و تیر  
 می و ز بود روز و راه جانی و تیر  
 بی آب نماند حال آبی  
 از درد و جمع شها و خور و تیر  
 کین از معین یا در اخل و تیر  
 صدر و اکتابی باشد و تیر  
 از آنکه هیچ نیست چای و تیر  
 آری بن بکا و چون خسته و تیر  
 از آنکه موده اند و تیر  
 و ز فط صفت و لمار و تیر

تا کی زلف روز و اخصای آری

مان ای سیریا از بکر نه کند یک تا کین فید و و باغ و تیر  
 رفت کند بود صلی و خور و تیر رفت کند داشت طالع و تیر  
 مست خدا پاکه بیای و تیر و زیم روز و رست و تیر  
 بی فی خلاف کفتم ای تیر در زود کرد کار و تیر  
 باشد می بارک می و تیر در و می عای خلق قبول و تیر  
 بهار و اندرین و تیر باشد روان و زنی آسود و تیر  
 شکست این صفت از تیر ایخند روز باشند و تیر  
 آری می نداشت که در تیر جای گنا و تیر  
 در این خسته ماه یا بکر و تیر چون بخل و زنجش و تیر

خند را صد و ده گشت خند  
دیر است بجز او چه غریب است  
انجا که لطف است همه در حد  
ایام داد خواهی به حکام داد  
بزدان مهر و کین رخ سوزان  
ای اعتبار دولت و بی اعتبار

هر بادا دیر کند روی آفتاب  
بحریت بی ملامت و مرسی  
انجا که قهر است همه در حد  
پیش نهادن از کالی انجا  
از و کجا دست در جیب  
و حضرت تو دولت و بی اعتبار

الاخر و مکر و صفت راحه  
الاندر مذا پس سوال تراجا  
سودا از او خالصه افزوده بود  
سعد از دست و پا زد

لفظ به معانی و قوت عمل  
عید صیام آمد و ایام حسنی  
ای دیون بی شای تو چو شاعر  
خلایق نظم و نثر و خد و دگر  
گفتند که وصالی از مدیری  
مخرم بین بس است که بگردان  
نظم بخواه باشد و ترکیبی جز

کارت به ستوده و رایج  
همواره باشم خرم و دگر  
هر سو کرد اندک و قوت  
زایشان کی هم گزایدشان  
که آن جنبه تربت باشد از آن  
باشد بزرگوارم و مرسی  
ادبک کمال لطف و کرم

تا در صیام به عنود و حمت  
اجابت به حمت و ضم تو در حد

نمود ایته البدیهه العصر تاج الاول با فخر الاطباء و لی الله حکیم  
باشی تبریزی است که در فنون فضا و علوم عربیت و مراتب ادبیت  
و انواع معقول و حکمت از اتسی و ریاضی و طبیبی در ممالک ایران  
از شهرهای مشهور و ایران بل پایربلا و از خراب و آباد بجایت  
مانند و از وصالی تالی ندارد

نبرد و نظیرش نبرد امیر خورشید  
عنده مفصل الفصول کجی و غیره  
در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بهلولت و است  
در کمالات و مطالب اصول و فنون علوم تا به نیت شش و  
بخاندن مقدمات کرده و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام  
و نیز در شهر تبریز که مجلسی است از دانشوران زمانه و او بای می فرزانه  
الذین هم استند الفضل و کماله و عندهم مواهب العلم و المناوید  
بدرج در علم ادب و جامعیت لغت و بیان عجم و عرب در محاسن  
و محاسن مذکور عالی و اسافل اند

که اکابر است هنر فضل و قدرش در دو  
پس از آن حکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل  
که فراغت از تحصیل داشت کجی شعر پرور

چنانکه جان خضر را به چشمه حیوان  
نفسا و نثر اعربا فارسیا هر چه میاخت و از طبع غرا و خاطر و قافیا





وَالْعَامَّةُ فِي الصُّلْحِ وَالْصَّلَاحِ  
نَطَقَتْ بِحُزْنٍ أَلْوَنٍ لَهَا مَدَامُ  
فَلَاكَ فَيْسَلِي مُرْتَبَعِي وَخَشِي  
وَيَبْلُغُ حِرْزًا لَوْ لَوَّاهُهَا  
وَأَقْبَتِ فِي الْأَسْوَاقِ حَقًّا مَعْقَلًا  
وَأَلْقَتْ أَمْرًا لَكَ الْفَارَ مَرْجِي  
وَصَلَتْ بِأَدَاةٍ لَهَا مَرْجِي  
أَمْتُ عِيَادَةٍ تَوَلَّى لَهَا  
فَأَخِي بَاتَ الْأَسْلَامُ مَسْطَلَقًا  
وَحَرِيصٌ فِيهِ الْعَبْرُ فِي بَلْعٍ لَمْ  
فَلَوْ فَاتَرُ الْأَهْلِي عِنْدَ صَانِهِ  
بُرْهَانٌ كُلُّ الْعَالِي مَقْبَلِي  
بِهِ نَظْمُ سِلَاقِ الْمَلِكِ دَامَ رَظَا  
أَسْقَى مَرَاتِلَ الْعَلِي شَوْقًا لَمَلَا  
كَذَاكَ نَبِيٌّ لَيْسَ لَوْ عَرَفَهَا  
مَدْحُكَ وَالْمَطْلُوبُ مَرْجِي  
فَدَمَ بَادِيًا فِي دَفْنٍ نَاصِرٍ

وَقَدْ بَدَأَ الْعَبْرُ بِشَيْءٍ مَالٍ  
مُلُوحٌ مَحْضًا صَاحِبًا تَقِي دَامَ

چهارم جوایت وانا و خیر و درین شعرو صناعت آسایشا بصیر  
امش محمد حسین پسرش عبدالعزیز معارف و اعیان جهان بوده و  
روزگاریت که در سلطان البلدان اصفهان وطن نموده او نیز مردی  
که پوسته در آسکتی و آراس و خشنک و بخایش است بارز ریوستان  
برو و تیمار بسوایان خود و یک صبار و بخش یا صین از آن شد  
که گرو است با غلش آموزگار و دیر رانیز راه و روش و خوی  
و شش مانده در پیر است و یاد او و شش بدل و بخشش بی نظیر  
اَبْنَتْ عَلَى كَهْنِ الْعَمَاءِ كَهْنًا قَامَتْ عَلَى عِوَالِ الْخَلَاءِ خَلَاءًا  
بِسْكَامِ اَكْمَعَةِ الدَّوْلَةِ وَنَجْرَ حَانَ كَجَرَانِي دَارِ السُّلْطَانَةِ اَصْفَهَانِ وَ  
عَرَبَانِ اَرْسِيَانِ بَرَقَارِ بُوْدِ پَرَشِ اَذْكَاهِ كَمَالِ اَعْقَابِ رَوَّاسْتِ  
و دیر راد احوال پال عرازد و از دوده فراتر زنده بود چندان شعر را  
نفر میزد و دو خط را بد آن گونه میفرست که هر دو بزرگ سال ویرا از خود  
نهری که تیر منده و مانده هر دو میگیرد تحت حیرت  
زبس و خرد پالی خرد و دان و پوسته در حضرت معتمد الدوله  
بنظر تربت و رعایت چشم رعایت و ذات لموط بود و از نواید بر و احسان و  
عواید ساحت و افضال و بی مخطوط میکش تا اگر دست حوادث  
طی آن ساط کرد و اسامیس دیگر فراموش آورد و پیر به اراحملا در آمد  
و در حضرت شاهزاده اعظم و امیرزاده محترم محمد حسن قاجار تخلص سلطانی  
نابغه عز آبناء حضرتها العالی و نَفَقِي بِحَدِّكَ مَرَّاحِيَةً عَرَبِيَّةً



بفضل و در سپهر پیچ منی از پی آن که اندکست معانی فضل و بسیا  
از قدرت وی در سنون سحر و انشا و شون عراق و اطراف سخن اند  
تا در آخرت بار و اکنون اعتبار تمام یا در کفایت رسایل انکار  
و قزو حساب آنجا ب بعد و است تمام اوست این قصیده و  
غزل زوی نوشته میشود

گلزار رخسار خلی رشتن	مهر از کشته پوشیده چوین
رخت ماهی تله غالیو	قدرت سرویس و یاسمین
غلام چیده تو لعل چین	ایر طره تو شوخ ارمن
تی بس مژده ایست زلف	دلی بس سخت تر واری کین
ترا زلف سیه چاه زنده	کند رستی و چاه بیشتر
دل من شکسته از غم و گل	دانت شکسته بر ازل کن
قبح پر کن ز گلگون می کین	دمن کرد از گل چیده من
غمم را چاره جز قنق نیست	که ناید خار پیرون جز بسون
بهار آمد تا جزیره بزم	خوش و خندان خرم و شون
خوشا آنوقت که رستی من تو	میان باغ پاکو بان کف زان
ز با استیم چون چین بس	ز جا خیزیم همچون بوزرس
کنار جوی بنشینم و نوشم	منی چون دای خواجده صا
میر خواجه که چون بس	شود از بر تو را ایش غا
خجسته شمع دل صدا دار	که کجاست از جفا و جور

مناش را عین شد بهفت آبا ز شش چار ما دشترون  
ز بس خشید بر سبکین رویم نماند سیم و زرد کالی  
الا ای صفت ملک سلیمان که در عهد تو رسا شد زمین  
ملک امک از آن روشنی که دوست راست فیض آید  
تقصیر و دانش تو ملک خو بر دیو را می منی شد فرین  
بساط عدل کشته روی پادشاه که شکست از شهادت زمین  
چنان نید قلم اندر نبات که شش پادشاه بر فرق کزن  
بروز زم سپر بازان خرو ز تایتید فیر دو مستن  
الا تا کرد بر تو بهیای شود تا باغ از کلمه ملون

بساط عشق تو پر بسمل و گل  
نوا و نغمه خضم و ششون

تا نماند کین است رو از	بر خیز و بسا رقت جازا
یک روز بسوی باغ رو کن	تا روی پوشتی از خوازا
آن تابش در دشتی نماند	با روی تو ماه اسپه نازا
ای مشتبه شد دیگر امروز	برقل که بسته میان را
امروز که پادشاه خشی	خوار بلطف بند کا نازا
گر جان برودنی شکیم	تا کام بخیمم آن نازا
تا چند بجز میگردانی	آخر تن و جان تا تو نازا
وقت است که از جفا و جور	آگاه کنم خدا یکا نازا

شش روز جهان و نش کاه است به انشای خباز  
صالح بر الطود الشیخ العالم الرابع شیخ الشیخ محمد صالح الالمی  
فاضل است جلیل و میزندی بیس به انکه که اگر در بر یک بیط خبر  
محیط است بگرد و خورشید سان از شرق تا غرب جهان چو می آیند  
مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجید و ب  
نمیستند و نیامند

مَرْحُومًا لَمْ يَمُتْ وَلَمْ يَمُتْ مَرْحُومًا لَمْ يَمُتْ لَمْ يَمُتْ لَمْ يَمُتْ  
در بیان نظم و نثر تا می و در می چند ان مبر و جری است که در پسته  
تیز جیب و گنار باب بصیرت را بآلی منظمه این باشد دوست  
و دامن اصحاب خبرت را مملو از جواهر مشوره داشته  
چون و گوهر دستک مصدق و طبع و خاطر از تر و نظم دارد  
حقیر مولف را همین اوست که مانند مهر پروریدر سپایان دراز  
برکت و ساز تر قیام کرده و اسباب ترقی و رشد هم فراهم آورده و  
چنانچه در سلسله این کتاب مستطاب عا قریب خواهد آمد سلسله کیش شتی  
سبک مسالک الشریعه و الطریقه و اوقات موافق الحق و محبت  
اکل بداهه اقام العارف الصمدانی شیخ زاهد کیلانی و مولدش  
دار المظنه اصحاب در سن سالگی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل  
زین العابدین در دنیا باقی مانده و در یازده سالگی جنبای خط شکسته  
نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاسی نهاد و مکرمت

برست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خوشترین را از رخ قعب  
رو زوشت خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود  
محمود و بزرگ و کوچک اهل سپاهان کت و بواسطه جهد و جهد و آت  
و سعی و دست و استقامت کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و استقامت  
لغت عرب مخدوم اکابر ایام و مدح السنه و افواه خاص و عام  
شد و در سن میت و دو سالگی او را وصول با علی مراتب علم فقه  
و حصول تمامات سائل فن اصول دست داد و بچند روزی که در کل  
علوم کامل باشد آنکه در بیان حال به نقل شایسته و تحصیل فن بیان  
نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر مادر شاه افتخار محرو بود و بهر  
درین فن مختصر بشکله او اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار  
و زبان پس بیج را که کرد و روی از وطن الیوف به اراکستان فرستاد  
و در در پسته دار الشاسکلی یافت و تحت در آن در سپنج کمال فن بهت  
و هیات نمود و انگاه علم با حکام مجرم و متفرقات بعضی علوم را به ان بر  
استند و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد زکریا  
که بدین شبهه و مکان در علم لغت ترکی جمعی میباشند بود و شروع  
بجو زدن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت  
و معرفت حاصل کرد که کتاب سپنج کلاه تألیف فاضل بحر میرزا ابوبکر  
متنی اسپر آباد و بر اسمیل باجی صادر کرد و دستوری چند در یافتن ضبط  
آن لغت در اوایل کتاب بر نهاد و درین روز کار صورت تمام



پذیرفته و در دار الطباعه دارا تحت لاف دست الطباع یا مضمون در و در  
 رای آن کرد که مانند آن جدا دل که از برای سهولت عمل در علم نجوم  
 و استخراج نهاد و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را این  
 بعد ول در آورد جدولی چند درین باب مرتب و در هر فصل  
 و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون تمامی موجود و لی هنوز  
 از مسوده و بیاض درین آمده و درین اوقات در مدینه و القون  
 با مات و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه  
 در سبک مداحین خداوندگار را رفع اثرش اعظم شکر

بمطعم باشد عرض کرد  
 قالوا اندج الصدقة فقلنا انك اعلمنا من بعدنا انما قيل  
 فكيف اندج من بعدنا انك اعلمنا من بعدنا انما قيل  
 خلی نما که پس از تالیف کتاب و نظم فرست شد چاپ چند نفر از  
 داعیان فضیلتی بزرگوار که ذرا احوال هر یک خواهد شد شریف حضرت  
 صدارت عظمی کشید و انشاء و تصایید چند از پاریس و تازی بود که کشته  
 از آنکه هر یک از آن تصایید ملین آن کتب با تبر لا بحسب و شرف قبول  
 خداوندگار شرف افخم نیز بر جاسن آنها برافزود حکم حکم بجای ایشان  
 و کتاب شرف صدور یافت که تبری که در حضرت میفرستادند و در  
 ترتیب صرف و تجلی تخلص ثبت اثنا و دسامی آنها سخت مجمل و متصل ایراد و  
 سلامی بر حسین و حسین بر ابا محسن و ابا محسن بر حسین و حسین بر ابا محسن  
 پیروز و محسن قاتل شیرازی

بنام خدا و ائمه اربعین و حضرت جعفر صادق علیه السلام

میافانی نخل بود و بوستان فصاحت و درخنده کو بر همان  
 شبنم غایت انش و فرخ عتاب بیش محمد بن حکیم القلیب حبیب  
 شیرازی تخلص بقا آبی است که در مدح اثنی شیخ حاکم کشت  
 و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است  
 مانند در بزرگواری شکی بر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردی نهاده  
 راست گفتار درست کرد و بزرگ منش انسانی روش کم  
 کز انبیا خلاف نوا موز نام اند لا یندر لک الله یندر لک الله یندر لک الله  
 و لای خلقی اقصی کفر و الا لله اکون که دور زندگانی  
 ویرانچو صیسی و مفتوح شود نجات زبانه شعله ادر اک  
 و کجاست نادر سواد فروغ قدیل دل و جبر و در محیط اکا یه  
 یعنی سخنان آید که ارطخ قلوب میزاد و خود بصرافت طبع میراید  
 از آنکی عبارات و نازکی ایست عبارات در گوش خدا و ندان  
 بهوش اطیب من زمین القینی است و احب من غیر القینی  
 طبعش چو آتش و درم خلیل او خوشبو کلی در دمد از آتش  
 و طرز کلام و در سخاوت اقلامش که صغیر طایر و وحی و هدیر حمام  
 الهام است و طراوت و صفای سنگ قطرات سخاوت  
 و غریت و در خوشاب بچاک لغای فی دایع لفظها  
 عرایس یندر فی ملائیس خلوق نبات کفرش موزون شایسته  
 بی بود طرب انجیر زبیره و درینا در پال انجیر از و ویت چکان



هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل  
 بیانشد یافت و چهل روزه اش در پارس گذارده بر آستان معلی  
 شتافت و چون معاودت نمود سه سال در دست از عمر وی رفته  
 بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و شیرین سخن آفا زنده حکیم  
 خواست فرط فطانت و دلا و کمال کیاست و ذکا و یراخت خویش  
 با متحان پردازد و معنی **أَمَرَ الْخَلِيفَةُ الْعَزِيزُ الْمُنْشَرُ** را بدین  
 نیز ظاهر سازد و پوسته با وی لمحه فراز و سخن می گفت و وی که  
 اندک فرازی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد  
 محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است  
 چنان سلطه و امیر و توانا و قاهر آمد که همانا گفتی روز کارها ساکن  
 شهر لظرو پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را استعمل تعلیم و تدریس  
**مَنْ أَعْلَمَ مَعْنَى الْفَرَسِ فَلَيْسَ بِمَعْنَى الْفَرَسِ** **فَمَا أَجَلُكُمْ صَبَاتًا غَيْرَ مُعْظَمٍ**  
 و از همان روز کار غالب عمر و اوقات را بخواندن پاریس  
 و مقدمات مصروف جمی داشت و شب و روز آنی خویش را از  
 تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیکذاشت تا بدو از و پهلوی که از  
 پاریس بی طی مسافت کرد و و روی به دارالخلافه آورد و آنجا  
 پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیات مشغول  
 ساخت پس آن کلیه آن فنون را از هندسه و سیات و نجوم و حساب  
 پوسته بدو القا میکرد و بدقیقه از دقائق آن بنا آتیا منسجم و آباد

تصاطا و عسر بدر در نوشت و غریب بحار رحمت حق گشت و در آن  
 هنگام زیاده از چهارده سال اذایام عمر وی زنده بود و این سخن متنا  
 بود با اتمام مدرسه دارالعلوم که تفصیل آن در تواریخ دولت  
 ابد معتبر و منظور است و چون آن مدرسه سمور و دایر گشت  
 بر حسب حکم محکم و فرمان جلاله قضا توأم شاه عالم پناه  
 خداوند ملک مستعین اطال رجال دولت و اعیان مکت را از برای  
 سرعت رشد و تربیت و زیادتى ترقی و جامعیت بدان مدرسه  
 میسر و مذکور تحصیل باز میداشتند پس مانی چون مراتب کمال استند  
 و قابلیت و نهایت شایستگی و اهمیت وی ملحوظ رای جناب جلاله  
 اشرف الفخ و خداوند کار ارفع اعظم

**صَدَرَ الْأَمْرُ بِعَنْزِ الْكَلْبِ فَلَمَّا** **بَنَى الْكَلْبُ بَيْتَهُ بَدِيعُ الْجُودِ الْكَلْبُ**  
 گشت حکم فرمود که وی نیز در سنگ آن اطال مشغول تحصیل مکت  
 طبعی و فرمانستان را فرماید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه  
 لوازم شرایط تحصیل فن مذکور را بطور موافقت و استیمرار مشغول  
 و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز  
 از عمر فرزند او ده و هفت رفته رموز حکمتی الهی را در کل شیلا کجای  
 و اند و خواص موالید ملت را از رسیدی تا سیاهی شناسد  
 خصال ای همه پر فایده است **کَلَامُ** **وَمِنْ حُجَّتِهِ مَا سَتَ جَوْنُ فَرْقَانِ**  
 در تمام اعیان و نسبت پدر در خوش تصایدهای مناسب بدان عید و



و چکش فنی و اما زبا اشارت برش حکیمه آتی نمیکند و میراید و در  
حضرت صدارت عظمی نشانی یافتند خرد و شلیک کفرش بی کاه بیان  
نمودند جز طعنه صدق خاندان اما حال تحریر و تالیف این کتاب  
این چند قصیده که تراوش چید زانگی است نتایج طبع غایتی

در نهانیت چند صیلا مرعوض کرده

در فضای چمن امروز صافی و گراشت صوت مرغان خوش الحان از گراشت  
کوینا آب و هوا آب هوای و گراشت در چمن و فن و در سبز بهائی و گراشت  
که مرا عهد ذرا آید و شد با صیلا

ای بخت خفیم خنیزه می خنیزده فصل گل می چو دی سپهر گل احمد  
خیز می ریز و بن از همه افزوده نقل می سازان لب چن بگردد  
و تاست که در گوش آری می جام

رفت روزی که بر دوزخ زنی یافت یکدیگر عطف شیش مراد خنیزان  
وی حق روزی مرغیم از روزگار اوز میجا: من از مسجد ترسم که در آن  
بی کور است و سحر است و حق و عظیم

خلق آباد بهاری شادایتان روزه روز دگر باره کاه دین  
مثل لشکریا جوج بر انکار سخن که چنین اسد اسکندر شان باشند  
که کجاستش بر صبح و بر آید عظیم

مرح طاعت اسال کام می دادم که عید ساله چنین بود جامی دادم  
روزه نامی نشد اما و نهی شمام باد ما و بهیست کام هم ایک شادم

که لب را در لب جام مرا هر دو کام  
در روز نهان نهان لبوی یکدست  
یمن ادم که مکر به شودم حال بود  
که حضرت بجم بود نظر که لبوی  
تو زین بشود و بچکس این قصه گویند

که همه خلق عوامند ولی کالانعام  
صنما روز نشا ط آمد و کاه طرب  
را که این اعیان بزرگ عرب  
شد و ماه ارچیز نوروزی و عید  
هر یکا بی که نور و بخت طرب

کا آن نیت که در خاشی آرام  
در چنین روز که یکد و بطا دده  
چون جیسا شودم باد و سبب باد  
نعل می از پس این هر چند شاداده  
دولت آری بچند روی خدا داده  
که میر شود این هر چه باشد بدوام

هست در جام می از بصره بغداد خط جام است بر مردم سحر خطا  
ای خوش آدم که بود باد فزونی تا در آن خطب شادانم اتم اتم خطا  
و آنکه از بصره بغداد شام شام

رمضان فت و کون اول خردا دین ساقا ترک طرب بچین کنت  
رعدا ناز کنت هر چه سپید و سیت که ترا ترک طرب نیت را سازند  
تا کجا با چیدر جهان بدر گرام

صدر عالم که نور است کونیش از رخس باز بروی همه در آشت  
ما امید از در احسانش نه ز ساد که کویا روز ازل خایه تیرت  
که کجاست بگونی ابد الله پیرش نام

بسیج شد ریحین را می بوی  
نه هم از رای که پیشش ظاهر  
در خورعت او حاصل داشت  
چون به خواست پیش چرخ می چرخد

چون به فرمان چرخ خاص چه عالم  
دو را که خدا خواسته از دور  
شکست دولت ایران چه زشت  
آب هدایت ورق ظلم بدست

که بر شیر پادشاه تو کبک نام  
توئی آن اورغ سیر خصال  
هر که بالکتر خرم تو کند قتال  
او زیان ز سر و جان تو سودا

داود ایزد توان بر تبه و جاه مقام  
یافت از لطف خدا و لطف اقبال  
از سعادت فکلی که تختش بخت  
سکنتش دشمن با بدر چنان

که بگردون دست بر نشود از لب  
نماند خاک چمن با بهاری تو  
تا شب روز و مهر بود تا بنده  
صبح دولت تو تا سام ابد پند

مملکت کیری دشمن کشی و رانی کام  
در نه نیست و لا اله الا الله  
باز شدانی صفت باغ فروزون  
باغ شد از فروزون بختان  
آب بر داز طیش با دمه کان از بخت  
با هزاران عیش با زور و زور  
باغ مانا گلشن دوش خویش را  
کای ز باد بهاری بوی گلشن

ابر از آری طریق و اکی تا میگرد  
سر بر و نورد و لطفال باطن  
مکت عالم شد با فروزون  
عالمی را دل مولودش دنیا و دین  
همدی با وی بود القاسم که انداخت  
حجت با همه بخلق او لیر و لیر

درة از آفرینش تا ابد نماند  
کر قشای فی المثل بر آفرین  
بر خلافت جمع اگر عالم شود کوی  
تایمات لغت الله علیه باین

من جی ایزد و عالم از وجودش  
وین خیدایم که از نور است باین  
ایجاد اندکی بی علم تو کی ممکن بود  
در شب تاریکی که نور می خیزد

خواجهر زهر تو شد در درد عالم  
بر خلاف که در زید است باین  
صدر اعظم که اندر تو است و درگاه  
می نخواهد یافت در محبت تو

نسبت خورشید با نور صیقل  
ذرة باشد که توان بدین  
بجزوگان است و در عطا خود  
چون کودیم نه آن دار و خیزد

ایجاد اندکی که خبر دست را بر  
تشرع را جزو صفت است باین  
یا تو کس نیست یارای شایسته  
شیرایت را بی ذقت با شکر

از امر اهل کس با کس فانی  
میر میر اندر جهان باشد اگر داند  
که از روز و نخت آمد ترا عکسین  
می نماند ترا الا که صدر و آیین

نیز به نجات محتجبه و خلوا خالست



هر چه اسکندر زسد بالکیرا کج  
میکنی بضم ملک شاه از ای نین  
کر بطنیات او قدر عکس است  
کور مادر دیا ر دودا و تنه خن  
تا شود ویران چمن از طیش او  
تا شود حرم و من از فیض او  
و شمانت را دل از تنغ غم و اندوه  
دو سانت در بساط عیش و کفایت

حرفه نیست بهمان چند حرفه عرض کرد

آمد بهار و باد صبا مبارک  
نی بیشت آمد و شایسته  
کل بگفت از ازار باد و بهار  
نی ز شاخ آتش طراشکار  
خط بخت را اینجاست ترک  
نی بی بخت و بختی و زلف یار  
دست زمانه در چمن سبزه  
نی بی چمن و بختی و زلف یار  
با نکت عبیر و دشت شکفته  
نی بی غلط که عزیزت شکفته  
زی جو پارین که ز کور و دهشت  
نی بی نشانه کور از جو یار  
با دصباست اینکه ز طرف چمن و زید  
نی بی نسیم جنت کیست سار  
از دولت بهار جوان گشت رو  
نی بی رنجت خواجوا جوان و زکار

آن خواجواست که دوران غلام است

دور سیر و کردش آخر بکام است

ساقی و مید لا ریت است  
زان لاله رنگ با ده بجام شراب کن  
چون لعل خویش با خط بعد و خط  
خون در دل پای لاله لعل ذاب کن  
انجام کار چون بخوابی مسلم  
انجام داده در ده و دار اضراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکند  
تا تشنه نسیم تو فکر ثواب کن  
کاشن که زنده شد از شمع شجاعت  
با ما هر آنچه کرد و بختش شجاعت  
بفرود آفتاب رخ از آفتاب می  
بفرود زهر و خون بدل آفتاب  
مطرب بیا تو تیر علی رغم روزگار  
آهنگ چنگ بر بط و ساز و ریا  
خوانی چشم از غم لکهای رخسار  
و از جزو مدح صدر جهان شجاعت

صدر زمان بدر زمین اشعار ملک

کز ملک رای اوست نظام تو ملک

آن صدر روزگار که حد است  
و اندر جهان عدل سخا نیست  
با امت پیر مهرش و نسی است  
کویا خدا سرشته مهرش  
پاکت طینت شیشه و خل است  
تا صلب و البشر همه پاکت  
اسود و خلق بی درخش جنت است  
تا گشت حکم نافذ در جنت کور  
عدلش بان سیده که با بی بقرع  
از ایمنی بدون کجده خوش است  
بالسکه و سپاه سوز کند ملک  
و اکنون ملک ملک بی بدست  
از کینه عالمی بسته آورده  
رویکه روزگار ترسد ز کینه  
و شمنی و ن چو لکریا جیح اگر شود  
رای زمین دست چو صد کند

ز از و نظم دولت ایران قامت

کانه نظام کار وجود شود ام فیت

ای صدر عدل کتروای بدر روزگار  
ای صرخ را بدروای خاک را  
از یک نسیم تو بر چرخ تابشتر  
چند بخت ملک آوای زمین است

بر آن فیض و قدرت یزدان چو کشت  
تا آفرید ذات ترا آفرید کار  
از روی راپستی بیارخ زمین  
اگر نداده فرق بین خوار و  
دست بکام عطا ناپسند  
لطف فبقر عریان هرست مایه  
ادب بچرخ جاری چون تیرا و  
تحت بک ساری چون رخ تیرا  
کویند بکنده بطبیعت شعل  
ما آموده ایم و ندیدیم کویا  
تغیر داده عدل تو اسباب دگر  
ایک دست کشته ز عدل کشته

بجنگ که کف بجای در پی هست بهما

صدر همیشه و در جهانت بکام  
لطف بدار بشمل بر جان و جان  
تا روز حسرت از اثر کف درای  
تج قضا و مرجع در دریا مباد  
در زیر ظل رایت را می سپرد  
هر صبح و شام شمس و قمر امتقام  
جاوید پیس خود و زخا ز کفر کن  
اندز ماند خشم تو در امتقام  
کر ابر بر کسی کند از حکم ناکوت  
هر دم ز تیغ برکش بر لکام  
در بحر با تو کینه نبرد و درگاه  
در دل صدق ز شر لعل فام  
تا کاین چشم خشم تو نوزد نبرد  
در پی شوش بپایان کما کبر

عالم ز اب تمام تو پسته این

دارد و کند خدای تو در پست و شاه  
کاسوده اند خلق جایت در پناه

دلایضا

عید قربان است یزدان قربانی  
من آن مکرم که سازم خوش بخت  
هر کسی شیش اختیار از هر قربانی کند  
بر خلاف مردمان من میسر که خست  
حاجیان ل بطواف کعبه خوش دارند  
خوشد سپهر بطواف کعبه کوی کار  
گرفت در طایفه می اندر صفا و موده  
من بسی آمده بوسم آند و زلفت  
آب ز مزم مردمان از کعبه بچوین  
آب چو آن هم آواز اند لعل آب  
می رستان مست می من اند لعل آب  
بارگاه از سنگ تراشیده ستادین  
هر کجا با و صبا از لعل مایه بکجا  
کز من دل برود بر غیب جانک  
دل جانمان بر کشتن است جانک

لی قیوم الرحمن یوم یوم

توبه می تشنه است آند و لعل آب

شده کنار من تی بکار و ز لعل آب  
تا کز آن لعل آب بکار کیم کیم  
ظلمت آن راه زیارت بسی از سر  
کان همه شک ترش از لعل آب  
روزگارم روشن است پر نور و  
روز خلق روزگار از لعل آب  
صدر اعظم اعتماد و دولت  
دولت و دین از لعل آب  
کجا بخشش پند زنده می زنده  
فیض آب بر دستش آب از لعل آب  
حکم دارد بر همه اطراف عالم  
آفتاب کشته است و یوان پیا



هر چه هست اندر جهان توان کار کرد  
 و آنچه از کردار نکش نیاید شود  
 شاهراوشن بکر و از جو خیر است  
 گلشن اندرون و دشمن نظیر و العاصی  
 و اورا ای که کفایت را خواست  
 که بر روی زمین می خرم چون سفیدی  
 ابرام از دوزخ بر رخ دریا خیزد  
 که از دامن کجاکند فرو میزد  
 کشت از زای تو جمع بسایه ای  
 که از پیش سمنای تو در شاخه  
 افتاده است از دنیا کان تو  
 تاز محرم یکصد پدید آمدن کوسا  
 جاست آن سکو که بر آینه کفایت  
 سایه مهرت اگر بگذرد افتد بر سها  
 طبع آن دریا که بیرون از دلو کون  
 جادوان از سایه اش خورشید و کون

باز از تو در منی برده باد با کمال  
 و از تو چه بماند از دل دریا بجا

ز آن دل چون چرخ را از منبره  
 که حوسه فی المثل ستار کرد و چون  
 جاده والای غمت را به بالایی  
 جابه کا در او بود مجد و معالی  
 با بقای جادوان شد توانا  
 کشت از کاش جادوان کفایت  
 تا به میان راه روی چنان گذارد  
 از دور و کوه هر صدف استناید  
 بدست یارش چون بر میان ای  
 دوستان چون صدف و ارای در شایه

و اما ایضا

ساقی پیکر من ای مرغ چون آفتاب  
 خیز چون بصل خود آور لاله کون چای  
 زان می نامم که گردان قطره ریزد  
 کرد و از آثار آن می سنگد در لاله  
 زان شراب نفع و دشمن و دو که نیش  
 شوری بخت مای خنجم نیز تاب  
 بر فزاید آب و آفتاب تن می بختن  
 این سخن بشنوی تا می توانی ز دست  
 می باروی بر روی نوش می بخت  
 با نای نامی با بخت چنانکه بخت  
 نوش کن زان که تا بد افتد آسائش  
 تا دود بختی باز از حسن افتد  
 تو شوی سرست و در قفس نسا  
 من ز مولودش بطحا و شرب و آب  
 شیرین زان صبر چینه بر این زمین  
 دست حق زدوی دست خدایم  
 بر شام دو لطفش کی خرم  
 روز مهرش همچو بخت و دوزخ اندیش  
 بر عافا بقای لغت و می بخت  
 روز مولودش غیرت و قالی بخت  
 تیغ خورشید از آفتاب شایه  
 در دل دیبا خصال تیغ او که کند  
 تیغ خورشید از آفتاب شایه  
 وید و حق بخت تا نور حق زو بکند  
 که بنود ایجا و کل منظور از ایجا داد







از نوک کلک نظر که بر چکد برود  
خاک و کفش هر زره که در زور خسته  
تیر تو تیغ تو صند باشند همچو خنجر  
ان یک به وزه دیو و داین کشته  
الکر قبا و اورا صدر اسپد سوز  
یا آسمان را محو را خستی بر احوال مکر  
من دم آخر پیش ازین اعلی که ان شهن  
کستم آفتاب از چه چرخ کیم بود  
ای که نیکو نام تو دور جهان گام  
سامانی از انعام تو وقت کیم بود  
تو ابری من شنب که بر ابرم عجب  
ز انسان که بار و روز و شب جهان  
بر خط باشد یا در شتاب نام آور  
پوسته باد او در جبهه و چنان بجز  
کشورستانی از عدد و بری هر خضم کگو  
کلک تیغ مشکوحت چاره بستر  
تا باد میزد از هوا تا خاک ماند اثر  
تا آب ریزد از هوا تا مار خیزد از هوا  
از آب تیغ تیر تو و از تیر آتش ریز تو  
بر خاک خضم خیز تو باد فاساد کند

انجمن به بحر العالم و البحر الزاخر الطمام اصل الحکمة و قانون الادب  
شپس المعالی سحر شیرازی عجبی است مرزانه و هنر مندانه چنانچه عارف  
بجوامع تغیر و تاویل واقف بدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب  
و علم و حادی و مرام قدس فضل **قوله** انضی حجة العالمین  
کانه انشغال الخوارق و هر طری از انظار پذیرش شطری است  
از حقایق ظرف و هر صحنی از تحقیقات بی نظیرش طرفی از انصاف  
و قیامی معانی بر لبای حریف چو در سیاهی شب و شنی برین  
بعلم دست نویسی متمام مخطوط چنان ماهر و مبوط است که از نسخ

و شغلیق و ثقت و رقع و ریجان شکسته از خانه اش تراود  
و بر نامه میکار و بر روی صفحہ مانند طره طرا بر غره غراسیل است  
و در باو لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیویت در  
طلقات روشن و جانفزایند پست تیره و چهل است ابر و قبا  
از لفظ در فاش کلک کنون چون کاغذ صیل و می در ملک  
بارس با لاکرت و بدرجه کمال سید و فهم مراتب اسرار الهی فی کل  
اخذ لا صدر را بجا و قد جعل الله لکل شیء قدرا خواتم و برادر  
گشت و در سایر علوم نیز از رت و جدید و جید آمد دریافت  
نمود تا در آتش نیمی بوی نیاید و عبیر و درایت و دولت شاه شاه  
عزرا نیا محمد شاه از یارس بیج راه نمود و حاد و یا با لغز و الشراف  
بدار الخلفه در آمد و در اندک زمان کبریت علم و فضیلت و فرط فصاحت  
و بلاغت مقبول قلوب مردود زن و مشهور بر کوی و بر زن کشت  
تا روزی در حضرت شاهزاده عادل اکرم و کز او و کرم محترم  
الوارث العبدی و العلما من سلف حنوا علیا شریف و حیدرین سلفا  
نواب مؤید الدوله طاسب میرزا که دهریت بیجا داشت و چرخ است  
خیالات بحریت بی قیام و شمس است بیزوال از جن  
و لطف حکمت و دانی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علونب  
وی سخنی چپ و مقصای مقام حمیت و اصناف اوصاف وی ذکر  
همی شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکر رشیده بود که این شاهزاده

منظر منور نیز دست نام فضایل و فنون و نامی راه و میثاقی آگاه است  
 و درگاه وی پناه از باب فضل و درایت است و لمجا اصحاب  
 علم و روایت و ضلایه حضرت عیسی بن جعفر و صفی القمان اذا ما نابه  
 صخر فاما انما بواسطه یکد و نغرا ز ایل فضل که بد حضرت  
 سابقه را بطه داشتند در آمده و هم در انجلس شرف قبول شایرا  
 اعظم یافته با اضا ط تمام از طرین آن با ط سینر مقام کشت بیت  
 والای ملا بشکری یافت و سالهاست بشرف سادست صحبت  
 آنحضرت قرین افتخار و ملت این قصیده پارسی و عربی از وی نوشته  
 ای نایب بخت بدور خا ای تازه روی زکل بر بار  
 ای شسته عراق ملا نایب ای لبت طراز بخت زخا  
 ای راه و ماه پیش تو فرما بر وی هر دو سر و پیش تو خدنگا  
 ای شهنشاه رنج از شکر وی شکنا بخت بر کلزار  
 افراخه چو سر و می قات افروخته چو ناله بسی خا  
 استیخته شراب می در شد و انجمنه عمر می از قات  
 در انجمن برشته می صافی در ناز و دل منتش و شیا  
 آموخته بچشم هزار افکون و اندوخت بفره نیر از دل  
 آن غمزه خورده خون بهر دم و انجمن بخت دست به خا  
 ای از بخت آمده ز می ذبا ای از بهار برده می خا  
 و لها همه ر بوده بیکت غمزه جا نما همه گرفته بیکت و خا

کرم

کرده دلم خیال سزلفت کرده دلم خیال سزلفت  
 بر من شد دست حرو سزلفت بر من شد دست حرو سزلفت  
 ای اصل پور شک ل مجروح ای اصل پور شک ل مجروح  
 سحر که کرده تو چشم اند سحر که کرده تو چشم اند  
 تا تو جدا شدی ز کمار تا تو جدا شدی ز کمار  
 تیار تو خور و دل جان من تیار تو خور و دل جان من  
 شیدا می نوشته دل شیدا می نوشته دل  
 که تو با منی بخت دل که تو با منی بخت دل  
 افتاده دست بر همه عالم افتاده دست بر همه عالم  
 من شک و خالیه کلنگ و کمر من شک و خالیه کلنگ و کمر  
 از شک زلفت تکیه کن از شک زلفت تکیه کن  
 دیگر بنید را چشم هرگز دیگر بنید را چشم هرگز  
 تو پارنا شکفته کله بود تو پارنا شکفته کله بود  
 دل از قتل اول تو همه روز دل از قتل اول تو همه روز  
 من در عراق از پی تو پویان من در عراق از پی تو پویان  
 ایدون که آمدی تو بیدام ایدون که آمدی تو بیدام  
 کشم سه بوسه بر چشم از لعل کشم سه بوسه بر چشم از لعل  
 نازک لبم نه در خور پوست نازک لبم نه در خور پوست  
 ترسم که جای بوسه در او نه ترسم که جای بوسه در او نه  
 اما کبر و نقطه خطا پر کار اما کبر و نقطه خطا پر کار  
 زانسان که شیر چره شود شکا زانسان که شیر چره شود شکا  
 وی دین و یوسف بن میا وی دین و یوسف بن میا  
 کا نذر تو خیزه اند همه البصا کا نذر تو خیزه اند همه البصا  
 شد مرا کنار چو دریا بار شد مرا کنار چو دریا بار  
 تو سیکه نمی بخوری تیا تو سیکه نمی بخوری تیا  
 باز آو عفت ز دل من باز آو عفت ز دل من  
 من بچنان مهر تو ام پیوا من بچنان مهر تو ام پیوا  
 پرداخته دل از همه اغما پرداخته دل از همه اغما  
 آزلت تو شده است مر عطا آزلت تو شده است مر عطا  
 و ز غالیه و جبه تو خور و ز غالیه و جبه تو خور  
 تا اصل تو شده است می خا تا اصل تو شده است می خا  
 و سال یک تبار کل کلزار و سال یک تبار کل کلزار  
 اما چو اصل تو شده است در اما چو اصل تو شده است در  
 در بار رس تو بیکل و کلزار در بار رس تو بیکل و کلزار  
 عیدی کنم بروی تو من میا عیدی کنم بروی تو من میا  
 گفتا که زین حدیث کن استغنا گفتا که زین حدیث کن استغنا  
 لعل لطیف را بکشم انکار لعل لطیف را بکشم انکار  
 فردا بخیل شوم بر سیرا فردا بخیل شوم بر سیرا







انجو من اللذان بقا في عهده ما دام ان الورق في السجند  
 غش زلفه في ثياب الجند في العبد بالادب في الاعمال في العبد  
 جند الدین وانی که می شود و فراتر از حد عمر الجندی حال لک  
 سبیل النبی انما جند الفدو الفضل محمد بن فضل الله طیب خط  
 سادجی است که در دوح نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیر زاده اعظم  
 و الا تبار عبد الباقي قاجار را سارقی بزرگ کمالش رفت و برخی  
 از فصاحتش بر کشت نخستین بن روی فن طبابت است و با وجود کمال  
 مهارت بدین فن شریف در اداد ادب معاشرت و طرز صاحب  
 تا خواهی الیف و مانوس است و در مقام معاشرت تسلط بقراط و  
 حذافت جالینوس بلکه فلاطونی است سیاح و سیاحی است فلاطونی  
 حکمت زرویی رایش بفرچین فضل از نسیم خلقش بخت چوین  
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کایا است و است و در فن خط تحقیق  
 تالی رشید و عماد اگر بدش نیز با اندازه این او می بود و با سپای  
 منور فضایش توأم می نمود و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد  
 مصالحه جندانی حکما فیله و حذافت النصار فی حذافت النصار  
 لاجتماع المذاهب و المذاهب این یک مصراع را بخوانند  
 فان كان جند الدین في الدفن فليس له في الدنيا دين و هو  
 باجماع چون کتاب را چاپ نزدیک با تمام است و مجال تکلیف ازین زیاده  
 مقام مقتضی طبابت در شرح احوال نیست والا

در پیش او معنی داد می عجز من منطق لبی بکشتادی  
 این اشعار از دوست

ترک من آفتاب از شک تاب تابو کس شای آفتاب میان بد و نیکی  
 فی بی بره از شک سیه دار و در بر فر از سر و سیمین بار دار و آفتاب  
 باد و زلف خیل کارشن تنظیری با و چشم پر خارش است شندی  
 ای جان لعل روح افراشی آفتاب وی نهان در جح جانشانی تو در جح  
 هم ز جرح نوشمخت خنده بر کاین هم ز زلف تیره زکت طغی پر  
 کر کتاب ویت آمد زکت سکین بر فلک کا بی نقاب میگرد و سحاب  
 اکیه از موسی سیاحت و چین بدین و اکیه از موسی سیاحت و چین بدین  
 کشتید است ای که را کرد و از دل تابا یاشیندستی کوکل را با شد و غفلت  
 تاب من بوده از تن زلفت تابدا خواب من بر بوده از سر خرم خج  
 در تاب طرات میکل جان کس در تاب غزوات کشته دل است کجا  
 کشت از آن نور عار من را در تاب رفت از آن تاب کیو اتم آرام با  
 در جوامعی تو جسی و ما را ز در ذراق روی تو پشی تو ما را پر با  
 باد آبدان بستی که خوشتر کرد از کاهی کسور سر کردی آخر با  
 زانجا چشم مست چندانی نیگا زانکخ من چه خود را کفر در جم  
 هم که آرام ز جرح تو بد که جی ما ککش بر سر و دران ملک لک و با  
 شخص اول غیبت شیب و اول غیبت اعتماد و دولت کوه کنی از روی کایا  
 صدر اعظم را در نظر اند جان حد آنکه با جاش جان فیایت از روی کایا



بر کجا عدلش رود با همی آسود  
منش آرد باور این شتاب کند  
بر کجا پیش و با همی لگد عبا  
حکمش آرد و حال اما این نکته بر  
روح ذات او فرو فی ابد از حد حسا  
بر کجا انعام عاقلش کجانی کامیا  
در جهان آمدن سبک شکست و زین  
هره و در آمدن دست و حرکت آسود  
خیزد و آسوده آمد کجانی از انظار  
عالمی و سایر آسوده گشت از خطر  
رفت چون نیت اندیش تو تا خیر خوا  
کر بندی نه فلک کند و همی در آفتاب  
کر جلالت در گشت آسمان کرد جفا  
حسنهای چشم را از اندیشه بخت  
زان بگردید و همی لگد و حرکت و نصا  
حسن و درامی نیک از نه بر صفا  
فلک تو بر جان او چون نکر بر شیطا  
یست غم کر سر خند او را چون و شیا  
از ره و مهر و غضب او بیاید صفا  
پاره کرد و دل را چونان کمان را  
سیج نمود و جهان در آن بخت

بر کجا عدلش رود با همی آسود  
منش آرد باور این شتاب کند  
دصف خلق او زیادت کیر از دهم قیا  
بر کجا باران جویش کجانی نیاز  
در دست خوار و پیش کف را داد  
ریزه خوار آمد ز خوان غمت و دعا  
ای فلک رفعت او ندی که بر جاب تو  
عدل تو اندر جهان سایه فلک شد  
نقشه تا چشم ترا پیدا چون نیت  
خرکه جاده تو بر جاکست بر پا میزد  
می یابی ای بند آخر خداوند کریم  
اگر شد کاف کف را تو اندر کاف  
تو فلک شاه هستی کاینان چشم جان  
چرخ کر خواهد کرد و از تو جوید جهان  
کر کسی میر از خلعت اندر کشد آن میکند  
کر کلاه و شمشیر و خنجر و خنجر  
کر کسی چو سراز حکم تو نیستی کسان  
کردی از مهر منی سویی به خواست  
کر کی از مهر سویی نیکو است

ایک وقت طبع را از دل می آید  
محمد دین معج ذات این دین  
چون آمد بروی بر منزل غما و آب  
شعر او اندر مذاق روح از شهد غما  
لیکن چون در معج ذات شد سیران  
تا بهستان غمی زاید بوقت تو بهار  
تا بکستی چید و روشن آید از سر  
دشمنان بخت تو باشد بخت و جد

پای احباب تو باد و بر زمین غما

جای اعدای تو باد و در جهان تحسیر

ای یار لاله روی من ای سرودن  
هم از دور روی غیبت های بر آسمان  
روی تو همچو ماه ولی خالیه نقاب  
کوفی که هست نه نیست در بدن  
هر جا که هست روی تو بکلیغ یا پس  
بر گرد ماه شک خفتن کرده پدید  
جسم بود بآب و چشم بود بر آب  
مرد چنین می نشیند ز شرم خویش  
از لطف و یگونی که ترا هست ای کجا  
در اصل لب نموده هم جرح نیست و شوی  
مانا که بوی برده ز موسی تو عالمیه  
ای از دو چشم روشن با آفت خرد



خیزد بی سار می ز دوزخ رنگیها  
 کاه خزان آب شد اندوی کشتیها  
 اندر کلن بجام بگورین شراب ناب  
 کاه بزرگ جشن عجم ماه مسکا  
 بنگاه فردین همه بادرفن مجاز  
 بشت ساه دی ز بخت کاروان  
 کوئی که رنجیتند بر اطراف کشتی  
 جای شکوفه سوده الماس بیکر  
 در بنود راع ز نیما جاده وار  
 بر سر کشید باغ نذر بخت طبلان  
 پنج بجای تری هم غار دوا وطن  
 روید جای لاله سوی شمشیر  
 کر نیت همچو حبه بند او دازد  
 یا نیت کارخانه افروختن پیر خرا  
 آن کلبه سان که بود بر اطراف حیات  
 آن لبستان که بود بر اطراف حیات  
 تا چون تو نبهار که باشد مرا در  
 دانی تو ای کار من ای بخت بهار  
 شد مدتی که از غم روجی خون تو  
 باید کون کشد ز دست تو ای بخت  
 کاه روز عید منخ مولود احمد  
 عید محاسن و سبزه ساع  
 تا من کون تنبیت عید احمدی  
 نصر الله آن جهان بزرگی و عدل

داد خط بندگی و سپردی او  
 فرخنده صدر عظم آن اوزین  
 آن دوری که ملت از و شد در اینجا  
 از خا و در آن طیفه بر شش تا  
 با شش بر کجا که بود صحنه و عفت  
 عدلش بر کجا که بود کرکست عجم  
 کر نام خود حاتم و قاتل شنبه  
 خواهی اگر خط کبر خورش با زین  
 بر سائنش کجا و سخا ز رو به بین  
 ای داور کی که باشد بخت  
 صد را بزرگوار آنست که روزگار  
 دزدان کرک ظلم بود کند تا  
 آسب سوی ملک عدم تا خشت  
 جادید با دو دولت خسرو که بر شست  
 برام ندر جاده و جلال تو کی رسید  
 بر کس حوادث کویت چای  
 گلک تو ای جان جلال سپهر  
 این چرخ کرد که کرد که در روز  
 کوئی که زاده و کجاستی بر دزدکا

در و سپرد و در آن بزرگان  
 زبیده بدر فخر آن بزرگان  
 آن دوری که دولت از و شد در اینجا  
 وزیر و آن بزرگان خوش تا  
 سازند چون دیار سپکای است  
 سازند چون دوست بیکجا که  
 افشانه است نازد کجاستی بدین  
 بر استخوان صدر ز من فراتان  
 بر زار شش و کجاستی کبر جان  
 وی سروری که آمد همت در آن  
 دیگر تیرین تو پیار و جسد  
 در گل که عدل تو آید همی شبن  
 عدل بک خنود آفاق با سان  
 فرماندهی تو شخص تو بر خلق نهران  
 کرم دورین کند از و بخت  
 جتا از بد زمانه بسی مضطرب  
 چشم حاسد تو می باد چون سن  
 تیرت از خنود بی حکم تو سان  
 با شخص پاک تو بنر و بخت توان



کین شیر در علم کند از حکم یافت  
 کار برادرشیر که باشد نیتان  
 امروز شد سخن کلک اگر بر  
 فردا شود سخن تو سب و مولان  
 خلقی بخوان غمت ای بایضم  
 همتد میمان توئی طرفه بران  
 اکنون بدی که تو شد متعجب بر  
 افزاشت سر ز فخر از فرق و فغان  
 و اکنون کار می تو شد در جهان  
 شد اوج جاه او بلب و کج کمان  
 بر تو بود ز کی شخص تو از قیاس  
 افزون و بلند می شد تو از کمان  
 جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال  
 کج کردش جور زمان بخت کمان  
 بر بد کمال بخت تو ای داورین  
 سوان نرم با و بسی تن آید  
 صد و گیسو بند در بار بخت  
 پیاد و چکونه و صفات بران  
 عاجز بود بوج تو هر همان بود  
 تا از کشت محرق تا آب شد جوش  
 باشد عددی جاه تو بخت  
 کرد و ولی بخت تو سوار بران  
 دولت بکام و ملک بود با تو حق  
 اقبال ام و بخت کند با تو اقران  
 در زیر حکم محکم تو باد چرخ بر  
 تا باد عزت تو بختی می جوان

عیش و نشاط زبان باد و دام

عز و جلال تو بجهان باد و دام

آورد صبا بستان لشکر  
 بست ز کل و لاله باغ را  
 بارغ بر بخت آفتاب  
 بر راع کشید و میشت  
 آنخت دیلغ بر زمان را  
 عاشق هوا عجبایی دیگر

کوئی که فشانده باد نور و نور  
 بر صحنه رخ نافت او نور  
 هم طرفه چرخ لاله چون خیز  
 هم صحن چرخ سپهر چون خیز  
 کلین بچمن چو خنجر و ان سپی  
 بر سر زلف و شش بی ان  
 لاله بدین چو کلر خان پای  
 از دین سپهر خطا بدین  
 هر جا که زری شفتان زین  
 هر جا که زری شکوه و غم  
 کوئی که حال خلقی بلغ  
 از بس که برون مدخل احر  
 یا که قضای صحن جنت شد  
 کاید چمن نسیم جان پرور  
 خیزی بت که از رخ جو  
 خجلت زده کشت خنجر و حار  
 در پیش تو سر و چون بند  
 در پیش رخ تو ماه چون چاکر  
 روی تو چو ماه و شک او را  
 قد تو چو سرو و ماه او را  
 و اصل تو دشت رشته پروا  
 در روی تو دشت سینه سپهر  
 بر کرد و رخ تو پست است  
 آنچسب بر بود ای چسب  
 تا سر زده که چشم تو در کمان  
 بروید و مرا از آن بود  
 دلف تو زده است طغیان  
 از قد تو شرکین بود طوبی  
 کس سر و ندید بکیش بالین  
 کس نه ندید غم برش لب  
 خجلت زده از قد تو شد  
 حیرت زده از رخ تو شد  
 ای یار من ای کارگر جان  
 ای ماه من ای کار سیمین  
 اکنون که چنین است سخن  
 در جام بریز باد و خنجر

برود و بیار باد و گلرنگ  
 جز خوردن می بختی فروید  
 گاه در پی جشن فرخ نوروز  
 دارای زمانه صدر اتم  
 انگو بهش عطا شده مغم  
 میست بهش قصر جاو  
 کردید چرخ کف را و  
 در خان عطای او می باشد  
 قارون شده از کف جواد  
 خوابی تو اگر محسوس کنی  
 ای داور دین تو کی گشتی  
 از بهر خالصان تو آمد  
 از کلک تو ملک می شود  
 بر جسد سروران تو می  
 و صفت تو بر چه در جهان  
 همواره بجان بد کال تو  
 بگذاشته ترا دواج جزا  
 کیستی تو نزد کیسه کربا  
 بدخواه ترا زین و بن بر کند  
 تا دور زمان غنایا میر  
 ای یار چه کاوانا خوشتر  
 بر صدر جهان تو می شاکتر  
 ملک شد ملک شایر محو  
 و انگو بکش کردم شمع  
 بارفت خوش کنده خنجر  
 ز خاک محیط ژرف پندار  
 همواره چونده جام و جگر  
 در دولت شایر کی مضطرب  
 اندر کف را و او کی بسک  
 در پای کف کفایت آرد  
 حرم تو بان سدا سکند  
 و ز عدل تو جویش و لاغر  
 بر جسد متران تو می  
 قدر تو بر چه در جهان  
 از دست تو واد کرد حکم  
 بر رفته ترا برین کیوان  
 تحت تخت شش مهره در شد  
 قهر تو چنانکه کار را مضر

یزدان بدست یحیی گشت  
 از فرشته جهان باشد  
 از بخت شسته زمان زو  
 صدر انبیا اگر چه شمرن  
 لیکن چه بود می تو شد  
 بر مسکت شد از هیچ تو طوط  
 تا آتش و آب خاک و باد آمد  
 پاینده به هر باد و اقبال  
 سال تو به ساره باد بدار  
 خرم دل نیکنوا تو چون  
 هستی تو معین تو پیش  
 احکام ترا سپهر مابن  
 کر جمده کاوان کبکی  
 بر چاه پی میخ تو در خور  
 خوشتر سرم ز جگر لب  
 پر نور شد از شای تو دفتر  
 پاینده کی زمانه را در خور  
 جاوید بیاش بر جان او  
 روز تو زوی عیار نیکو  
 باد این بد کال تو چون

باشی تو بجا وانی و اقبال

ایزد بجهان ابدا یاد

همیشه در چنین فلان  
 ملک الیراعه و البراعه  
 که شخص خدیشینه زبانی است  
 من البدع الفاعل من الفاعل  
 که چرخ بگشت ملک است  
 بی زاید و سبیل جو میکند  
 فصاحت و دراری کنومات  
 من الفاعل من الفاعل  
 که شخص خدیشینه زبانی است  
 من البدع الفاعل من الفاعل  
 که چرخ بگشت ملک است  
 بی زاید و سبیل جو میکند  
 فصاحت و دراری کنومات



تحت العرش تعالیه آله الشرا حب استحقاق بر اطلاق فضیای  
 آفاق و سمت شمت با فیه خطا و فرد قسط اکثر ان نصیب این ادیب است  
 و هنرمند لبیب که که صدف سینا ش چون سینه صدف بلو لیم  
 و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل غزل بسیکه سیم و زر صیم کند  
 و پاریسی و تازی و نظم پر کس چون وی نشان نیار و گوید چنان  
 بکنج و جرسرینه و آتش ندیده چون طبع و خاطر وی بخور و قهر ان  
 در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار نه  
 بر اند رسا از با سلوب مقامات عجم انه الادب بیع الزمان بدستوی  
 کشتی و فضیای چنین و پشته ادبی ویرین است شتلی بر قصص و پر  
 شیرین حکایات دلپذیر و کمین پرشته نظم و سر کشیده و زرقه آورو  
 این سر و ج بر کشتی و اسم پر ز سکت او فرشت  
 خط سبکین آتی بر خوانم مغرب جام از آن سحرش  
 دیدم آن دفتر فرخنده و مجسمات زیبا و حیه و الارا بر صحنش  
 عروسی است پر روی و شاه دی عیرو می که کبوتر نکات لطیفه آرا  
 و بزور استعارات ظریفه پراسته از قلم سگفاش مانند طره  
 طراز سر تایای افزاشته و رشت در آری الفاظ کرد و کرد و چهره در با گذاشته  
 بدین نظرافت و کشی کسی نیاراید مجله ای لطافت عروس معنی را  
 سواد سخنرسانان نام را کحل الجواهر دیده حرویه بین دیدم و اثر مزه  
 معجزه بنیادش را قره العین با صره حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن صلی از اصول حقایق مشاهده کرد و در هر روزی در کتبی از  
 کونوز معانی بر روی جان فراز آورد و دیگر کجا که اشارت کند سر کشت  
 غرایب تحت آنجا برود و ان آید نظم تازی و پرا نیز همین قصیده  
 که از تیر بر استمان مطای صدر ر استان فرستاده شاه دی است  
 صادق بر انیکه سبک است از فضلی معاصر دایرای انکه مصرعی از  
 آن سوزون نیندیشست مزاج معانی و لفظها مزاج اللامع الفاعل  
 چون مولف را از کم و کیت احوالش اطلاعی وافی نبود اعطای ب نادر  
 بدین چند سطر محصور بود

و قد غرقت في شفق حنين	الصدور عظمى من حنين
فلا تترك لها حيط الا فاني	الشمس تغرب فما كان يغيرها
من قبل ان ياتيها بغير قبيل	والقدر قد خصلت ايات فني
والذات في لذي الشجون الخجل	والبحر بالذات يحكي فصل ربي
سكنت بسا عظماء من حنين	بابا بل عظماء الصلوات فني
طلوا الحشا كثر من الاصل الخجل	سكنت عن واحد حمر ما شرا
ايضا من عظماء من حنين	انصت لذي كبر انشيت فني
والصدور انهم من غير فاني	الله في حمر الخلق ما يعيد
اغدا كبر من لا كابل	الصلوات والصلوات الفاني
ملقن القلب من فاني خجل	بني الانحرف كذب حبي
من غير شاميه فني ليل	فلا تترك الامر الا ما بدت فني



كَانَتْ فَذَلِكَ مُبْلَغُ مَوْعِدِهِ  
 الصَّدْرُ فَذَكَرَ مِنَ الْعَالَمَاتِ  
 أَبَوَيْهِ الْمَكْرُومِ وَالشَّافِقِ  
 قَوْمٌ إِذَا مَا لَكَ النَّاسُ نَاسِيَةٌ  
 مَا نَأَى فَأَحْبَبُ أَمْرِ الذِّكْرِ الْحَبْلَانِ  
 مَا لَوْ وَأَكْثَرُ حَبْلِي مَا زُرْتُهُ  
 كَأَنَّمْ نَفْسِي فِي الْأَنَارِ وَنَدَّ لَفْظُ  
 كَيْفَ لَا يَبْدُو الْأَعْلَامُ فَلْيَكُنْ  
 وَبِشَلْ هَذَا الزَّمَانِ السَّعْدُ فَلْيَكُنْ  
 لَا يَمُوتُ عَصِي مَضَى بَعْدَ الزَّمَانِ  
 مَضَى كَأَنَّمْ نَفْسِي فِي النَّاسِ نَاسِيَةٌ  
 أَطِيعْ بَدِيلَهُ الْفِي الْمُسْرُوعِ  
 وَمَا دَامَتْ مَا كَانَ سَوْدُهُمْ  
 لَوْ يَوْمُومُوا بِالْمَعَالِ وَأَجْنِبْ كَيْفَ  
 كَادَ وَالْحُلْدُ مَرَامُ الْهَمْسِ سَهْمًا  
 كَرَحْمَةٍ أَوْ غُلُوبَةٍ مِنْ فَضْلَتِهِمْ  
 وَمَا بَدِيلُ الْفِي الْأَقْمَرِ مِنْ  
 فَاسْلُكِي الْبَهْمِ إِلَى الْجَوِّ وَنَبْرِ  
 وَفَلَا يَنْفَعُ الْمَرْغَبُ إِلَّا فِي الْوَقْتِ

صَبْرًا لِيُطَاعَ شَيْءٌ يُحْيِي مِنْ أَوْتٍ  
صَبْرًا فَإِنَّ الدَّانِيَيْنِ مُثْقَلُونَ  
صَبْرًا يَنْطَعُ حُلُومُ الدُّنْيَا  
حَبَسَ نَفْسِي فِي جَنَنِ الْعَذَابِ  
فَالصَّبْرُ مَرَّةً لِيَسْحَقَ لَدِي  
فَاثَرُ النَّارِ أَفْضَلُ الدُّنْيَا  
الصَّبْرُ مَا هُوَ مُقْبِلُ الصِّدْقِ  
أَوَّلُهَا اللَّهُمَّ رُكْنُ الْعَزِيزِ  
هَذَا الَّذِي نَدَجَّرُ فِيهِ نَفْسِي

أَنَا الْمُؤْمِنُ فِي أَمْرِكَ  
لَكَ بِمَا فِي خُصْلِي  
فَالْأَمْرُ لِلضُّدِّ أَنْ يَنْفُذَ  
أَوْ لَا فَإِنْ عَلَّاهُ تَقَلُّبٌ

مستقیم خداوند ذوق سلیم و طبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است  
که دو شیرکان پرود خال را پرست چون طلعت مشرقی دلکش  
و طلعتی مانند چهرنا امید غرب افزا شده لغات اشعار سخن باره  
نور است از انما صیه حورتابان قطرات زلال سحر حلالش مانند  
رستخات سبیل است بر اوراق ریاحین روان







عید بر اسم بن دوزخ آید  
 ناصر الدین شاه غازی که کمتر کار کرد  
 پای چون کوه پیران صحران  
 خیزد آن خیزوان یایی بی پایان  
 آفریدن سان بکر کا و سار از خود  
 هر که دید آن نظرش اندوان  
 خورشیدش اندر که کوشش کند باطن  
 صد اعظم خواجه در یاد دل  
 آنکه انصافش و اح دین پیروز  
 شه سلیمان است خواجه آصف که بود  
 کشوری کشش لکرا و ام شوا که بود  
 آنچه اندکی که فرخ مت دلاوی تو  
 سالی که بخشش است سستی شود  
 ابر که بار اگر بود گفت را دست  
 سر که جوید شای خلق و خوبان  
 تا پس از شهر بود از تاثیر باد مهر کا  
 جادوان باد اعدا روزی تو فراموش

تبت با یحیی بن شاه نیک اختر کند  
 حکم بر خاقان یار عفت بر قیاس کند  
 دست چون قهقهه سیاه کون آید کند  
 با خرم با خر چون قل ناکس کند  
 با زمین بکمان و ضیوع ناسک کند  
 آفرین فریوانی توان منظر کند  
 آنچه دست خواجه بر بخشش میموز  
 کار جویش حق آمل را امر کند  
 آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند  
 ملک اگر کلک است صفت نبوت در دوز  
 خواجه بایک است صحت صد جان کند  
 شاد کام پیشادمان طبع سخن کند  
 خنده بر حاتم غایب خبر بر جگر کند  
 دامن آزاد کا زار پر درو کو کند  
 صورت او مشک تاب و آفر کند  
 بر سر کسار کرد و نیکو کند  
 در دست آسمان بر روزگار کند

سکه ریز

و لایضا

سکه زلف تو ام ای کار شکنجی  
 کسیده داری قد و خمیده داری  
 رخ تو لاله در کرد لاله سینگر  
 نه چو زلف تو اندر تمام شکست  
 کسی بر من از آن زلف شکست  
 بود بجلقه زلف هزار بند و شکن  
 ز پار عشق من امسال بر تو پست  
 قرین های بی ست بیان و با  
 چنین زلف تو مشکین بود که بود  
 بکانه میر کرم عید نیک شربت  
 سپهر محبت قطب جلال بصر  
 دودست است چو بارنده آبرو  
 ز کس کفایت ای در سبب شاد و جد  
 چشم او چو کرامی است علم فضل و هنر  
 بپوشان کدو که شیمی آتش  
 ایالکت را بخت تو بهترین حسرت  
 همه خیر و سعادت بسوی تو تازد  
 تو آفتابی و همواره حاسد تو بود

سکه دارد دشت و منور و جلال  
 سپید داری وی و سیاه داری  
 لب تو لبه دوروی نهفته عقد  
 نه چو روی تو اندر تمام شکست  
 کسی چشم من از آن روی لاله جلال  
 بود بکوشه شمیم هزار بند و لال  
 ز بهر اینکه تو از پادشاهی سلا  
 بهال سپیدی می بیان سروبال  
 نسیم خلق خدا و ذبی فیض و قبال  
 پستوده صدر معظم وزیر و خصال  
 که آسمان جلالت و افلاک  
 ضمیر است چو تابنده مهر و قبال  
 جلال او در دشت و افلاک جلال  
 بدست او چه سادگی است شکست  
 نسیم غنچه شاد و شاد بستان  
 ای جهان را ویدار تو مبارک خال  
 بسوی حاسد که بر تو رخ و طلال  
 ز رخ لاغر و بار یکد و دین و جلال





یزد اسپه جو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل النخل و قاتون لادب  
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی چکمی است فاضل و دانشوری کامل  
شاعریست خیز و پیری بصیر و انسان که اگر جوهریان رسته تیز و تیز  
کوهر دراک که را صدین در جات عوالم عقل و خیال و محفل کسایان  
مناظر و دانش و کمال انداز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب  
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شریع  
ثب که آخر معموره اعمارات بیاوردی بر کار پرکار نظم طول  
و عرض کرده ارض ابر پائیند نظیرش را در مشربش از فضل و علم  
و تقوی و علم و دواست و دوا و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلا  
بیان و اسلوب انشا و انشا و دایع اعراق و اطوار  
نیمینند و نیابند

فَتَى أَنْ عَدَّتْ الْأَعْيَانُ فَالْت  
وَحَبَّتْ كَرُوحِي مِنْ تَحْرِعِ عِلْمِ  
وَيُطْفِئُ فِي الْعُلُومِ كُلِّ قَدِيدِ  
لَمَّا فُتِنْتُ مِنْ مِرْعٍ وَعِلْمِ  
پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و  
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص و جایگاههای خاص دولت و  
عدت که در اطراف مملکت بر پاست کفایت مینمود چون خداوند  
نعمت موهبت این فرزند خلف بر نیایان سلف سمت عزت بخشود

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدرش نیز چون رای حقیقت  
نمای آینه چهره و بصیرت بود مراتب فطانت سپردار داشت نمود  
که این کوهر مسعود عاقبت مشبب مجموعه دانش و فنرست صحنه  
واقف رموز طنوع و بطون و غارفت بر سر مکتوم و مکتون خواهد گشت  
وست جهت کابر تربیت وی گشاده داشت و لوازم آرازیاده از  
حصول خویش آورده ساخت تا چون بجهده سالکی برآمد بمسلک  
کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لازم پان پارس جامع مقام  
فنون و ادب و حافظ زیاده از تحصیل نیز از نجات اشعار عرب از  
جایزین و محضین و اسلامیین گشته مدوح اکابر آذربایل محمود  
استی روزگار آمد

ان جسدی فان غدا لم یبق  
فلی من الناس اهل الفضل  
و دام لب لعلی فان غدا لم یبق  
و ما ان اکثرنا عظاما مجلد  
و در جهان او ان نیز با قضای طبع موزون صفای غزلنای  
شیراز و مقطعات نفرد در با عیانت شیرین چنان بلوغ و صیقل  
و زیاده و بلوغ میرود که در تمام شیراز شیراز و صحبت اهل دل و پیرایه  
عالم آب و گل تحفه محفل اجاب و فصل مجلس اول و الالباب بودی  
غزل سرچو شدی از توانی و بخش غیر ساچو شدی از دواست و لدا  
چه طبعها که از سج آن سخن نبرد چه بد لیا که از بوی آن میگشت  
یکچند در پرسس تحصیل مطالب معقول معقول بود و در مراتب سابقین



لا حق تسمو تا آنکه ادا ملک برای ملاقات پدر راه سپرد آمد و به  
 دار الخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگشت  
 خواست از علوم بیات و نجوم و جبره آفایا که آگاهی بر  
 مسکن و امکان دوروی زمین و اقسام چهارگان آن از ادوا  
 و آسیا و افریقا و امریکای مساری بسزاید انما و توجیه جایی  
 ثانی مرحوم حکیم قاضی حضرت شاهزاده اعظم کاشان فاضل  
 عمر بنو اب اعطاء السلطنة العلیه علی سیرت که مشایخ اهل  
 ارباب کمال و مجار فاضل اهل حال است روی آورده و در حجت  
 افاده فن محمود از آن شاهزاده آزاده میسر شد نمود وی  
 نیز از روی علوم استوکت و حمت خویش را عایق آن کار ساخت  
 بکار تعلیم وی پرداخت و تحت تمام نکات و دقائق در جابت  
 و دقائق هکلیاتش پاموخت و سپس اجزاء کره زمین را از صفا  
 و جبال و انهار و جزایر و مستری و ممالک و بلاد از قول و سخن  
 و انحراف قبله و طول النهار و الالبالی و مسافت بر یکت  
 بر یکت تمام آنها را بوی این داشت تا درین فن سینر  
 سر آمد فضلا می روزگار گشت و اکنون در دیوان انشاء و وزارت  
 دول خارج مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است  
 و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و ادواب و حضایل زیاده  
 ازانهاست که قلم کاتب اندیشه محاسب از عمده بر آید

و در مع وی اگر چنانکه منجیت  
 چنانکه خواستم که در هر سطح  
 چون باد پای خوش و اندیشه کرم  
 کهنه تم نم شده است مرا و سیم  
 وین بنده را زبان عبارت  
 ز معنی عزیز و لفظ مع بود  
 از بحر سرور آمد و عیبی قیج بود  
 این از کپل بود و ز بحر صیر

بسیار که در بیتان بدم  
 ز پانچ جلال و شرف و صبر

تا ما بخت عقل شنیدم که در جوش  
 این بود پس که قدرش بیش از مع بود

این قصیده را در مع خداوند کارا شرف انعم دام محبه العالی  
 عرض کرده

از رای قاضی صد ملک و ملک خو  
 شد ملک شایسته چون و صد نو  
 از رخ شاد ملک شد کار جهان  
 تنه جاد و کس و کلک جبهه  
 با خشم ملک آنچه تو کردی یکی را  
 هرگز نشو اند و حد و حد و ریزه  
 بود عجب از رای قاضی صد ملک  
 که راه و کرد و کردش رای بند و

شاه جهان با بخت و بخت  
 بر کشتن سینه با چار و سینه

روزی که زنده پریش در خط خوانم  
شعیه زنده بر طرف رود قواسو  
تکس کجاست یکسکه بر در خوانم  
فوجش کجا موج زنده بر لب آمو  
آرند غلامانش هر روز غنیمت  
ترکان به چشم سیه خال سیه  
کرداشت چو خدای امان قوی  
کی فخر میکرد و کند زار سطلو

بوی اگر از خلق تو در چن بر دباد  
خون سگ شود کیم و در ناف آمو  
خون گدو از چشم جلد زهره خافان  
روزی که ترا چین من از چشم بر آمو  
هر روز یکی ملک بگیری و سخی  
بخشی تو بیریغ و بگیری تو بیریغ  
بسنگام که بخشی صد پشته کوه  
بسنگام سخن باشی صدر شسته لولو  
تا خلق بیا ساید بر بستر رحمت  
بر بستر راحت نمی هیچ تو پهلو

ایردن ملک با شاد و دینوار

بسیار تو بخت شاد و دینوار

از تربیت باز شود صغوه لاغر  
وز تقویت شیر شود بچه راسو  
ام تو چو بنیز و ملک چو کی جنگ  
حکم تو چو کان زمین سپیگی کو  
شیر ملک از سر کن از حکم تو کردن  
بر کردش از امر تو چون کا و بند  
هر کس که ز دل نقش فاق تو رفت  
کوید نقشش نزد جان است تو رفت  
بر قصر تو زهره چو کی لبست چکی  
بر بام تو کیوان چو کی سبده نمده  
عدل تو و اجاف چو چکنه و بخارا  
جود تو و افلاس چو بغداد و ملاکو  
خز غلظت می نیست ز قهر تو میاتم  
مهرختن سری نیست عهد تو بر افو  
در ملک تو حاجت برار و بخود چ  
زیر که بود عدل تو و ملک تو

دراز دنگ بر غنی از عدل و شاد

نبود عیار از کشت از شاد

هر روز ملک که کند اسد از اف

ای صندرت تو با شاد و دینوار

با کین هر عزت و طاعت شده  
با کین هر عزت و طاعت شده  
احمد که هر شش بر و مند تو دور  
باصر تو هر حرم و حیات شده معهود  
ویره چو نظام الملک آن کو بر جا  
سرویت قوی پایه و پرسیاید بگو  
صهر ملک کو هر صدر و شرف ملک  
کس شجرت قرین باد بهر کار و بهر رو  
پر سر و کند باغ خرامد چو بیتان  
کس انوار این شرف و فضل بخواد  
دردیه من طلعت و آینه و مهر  
پرست کند بزم نشیند چو مشکو  
بر زخم جگر ریش از لطف چو جم  
در چشم عدو قامت او سر و دل ب  
فرز است در اعلان چو مهر صدر  
بر در و غم اذیتان از مهر چو دار  
نواوه دیگر که مرا خواجه و آلات  
مانند وی امر و زور این عهد کی کو  
مخصوص کی چاه خارم بحش  
به اندرین چاه کونم سخته زو  
کاحست سراید ملک از کسبند تو



امید که صد سال در اندام سپریاید  
ای حضرت و سپو تراجیل صدر بوی  
این شعر تو این شنو و شیو  
در کس کند باد بر که بر بسیند  
آنکه سخن ابد و صد شوی فرمید  
این طبع فرایده و این خاطر نیکو  
کز لطف خداوند قوی باد تو  
کاینسان بنموده است سخن  
تا در طاقانی با نسخ نه خواجو  
کویا بنود کبر و دلاویز و کورو

این که در این عالم  
تو عالم بیرون تو نمیدانستی که شد

کشف در اشعرا کجا بد شرف مرو  
باز سلیمان با دانش آصف  
شمار چشم کردون جان من  
بر در که تو روی نهادم ز سر صفا  
بس کن که کز اصف بر صدر جهان  
تا سنگ نشاید که نهان کرد و پیر  
مشهور بود که جمیل تو در فواه  
ضمیم تو بود روز و شبان ای چو  
کفتم بغیر ایم شرف از محبت  
من بنده هیچ تو جهان در محبت  
و حضرت تو این چشم کردون  
تا جاده و شرف یابم و فضل تو از جاده  
با خاطر صادق ز شانسوی و عاقل  
در زانکه نهان سازی بیکدیگر  
چون مشک که پوسته رو و تو  
در آمد و شد جانش همواره چو

هم چه کو خواه تو چون خون کبوتر  
هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاوری نام میرزا محمد اسماعیل است و مولد و موطن اصلی وی با نذران است  
نشان این دو قصیده از دست که در مرصع جاب جلال کتاب اشرف  
اعظم صدر الصدور اعظم دایم مجده العالی عرض کرده چون شرح  
وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی زده است

دوش که بنف روی خرو خاوری  
من با تم غمزه دل که در آمد  
و چه کاری که از مشایده  
زلف حسن سافنا زده بر کل جان  
کرده ز بارود و تیغ سینه حایل  
بر رخ سیم او و دوطرفه حایل  
دانش عالی بجه خویش فرشت  
هم قدس و شش شبیه خط طوبی  
بیر شب از بهانه و بر سر افرا  
ناگه از دور کار جوری منظم  
من چه چشم بیند او و همه خبر  
چون خم سپیل بکوه لاله  
و ز عرق آگه در نهادش خبر  
مانا خنده کج چکان از دور  
یعنی بند و می پرستند آذر  
هم لب لعلش قرین چشمه کوزه





ای ز نصیر ای بخت اندر آفتاب  
من و ز آفتاب ترا در آفتاب  
جادوی لعل ترا آفتاب سحر  
سندوی چو تاب ترا آفتاب  
آن دام و حلقه که ترا آفتاب در  
وان خود و عنبر کی ترا بھر  
شب ابرو زای شب بھر آشوب  
کامد کنار داری بی بھر آفتاب  
اندر باغی با آنکه خود شبی  
یار بکه کرد عقبی شب بھر  
و امی است حلقه تو در آفتاب  
بندی است چرخ تو در آفتاب  
از لبیک چرخ و خم اندر چرخ ترا  
بر شب سیر چرخ و خم چرخ ترا  
و اما نه در سواد تو خود آفتاب  
چو کای استی تو کوئی در آفتاب  
از لبیک آفتاب استی سیاه کرد  
از لبیک آفتاب استی سیاه کرد  
آری چرخ سیاه نباشی که لایم  
بر این نمک آبد سوز آفتاب  
کوی از شرم مهر جلال ملک  
دارد چهار از تو بر جاد آفتاب  
لطفش پای بوسی او در آفتاب  
ای منب چنانکه ترا بند آفتاب  
وی و حب چنانکه ترا چاکر آفتاب  
آنجا کند که رای تو شد خجری  
و اینجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب  
از فل مرکب تو بر دگر شوار خرن  
وز کرد موکب بکشد ستر آفتاب  
یابد اجازتی اگر از خضم کاستن  
ز انجم کند کبوترشان لکرا آفتاب  
در هر سحر بر آرد از شرم عار  
لاغر ترا از جلال سحر از خاوی آفتاب

از نیک آخری تو مسعود هستی  
وز پاک کوهری تو نیک اختر آفتاب  
سایه می بجاک ربت جبهه ماه نو  
پوسد می ز خضر ترا آفتاب  
بر جاده که نقش بی باره است قد  
تا حشر بر دوازده سرا آفتاب  
از بطح سخای تو شد فند آستان  
وز حشرت جمال تو شد لاغر آفتاب  
تا جان نداده در سخت کی شود علاج  
تب لرزه که وار و در سحر آفتاب  
آنجا که رایت بیستی علم شود  
کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب  
و اینجا که چون بر سه شود تیغ نصرت  
در بحر خون بسی کند لکرا آفتاب  
چون پای بر کاب آری چون کشی  
آز که دهر یافت حمایت کرا آفتاب  
ای خاتم قول ترا و از خیم خور  
وی از جلال ترا کوهر آفتاب  
آپردی بودم بر آنوری کشد  
در نافه تا رمد از ستر آفتاب  
بنود عجب بی صلح ام کر کند نماز  
بر طبع در فغانم همه حشر آفتاب  
آنکه ناقص اند بر اشعار حاک  
یارب مباد بر در شان بهر آفتاب  
هر صبح تا کند زمیان خضر آفتاب

از خضر تو سیه خصمت در دیده باد  
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین صفتها باشد و الله در جلد ثانی شرح امثالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از دست

آنچه اندر ملک اری صفت جم را بود  
آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود  
ساخته بی خاتم و بی جام که در گنج  
خاتم اردشاهی و صفت جام که جم را  
آصفی باید که خاتم باز بست اندر  
در نه این نایبند جام و در خاتم را  
دارد از وی افتخار اولاد او را  
تا بد این افتخار اولاد او را بود  
داد و بچو آن قاسم اطاع عالم را  
آقایاست این فروغ اطلاق عالم را  
فیض او بی انصاف آید و ما در جهان  
اتصال اتم این فیض مادم را بود  
امروی داد است چو آن محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود  
صدرا یونان لایق این شخص کرم را  
رای او در زمانه شخص جهان  
او چو بیانی است صفاتی و کانی  
زینت آری از علم دیباچه محکم را  
آری آری خنجر خنجر خنجر را بود  
زاد کانش را داد الله سیر سیر را بود

چون کل و سر و سپهر غم رستاخیزان  
خزنی ارب کل سر و سپهر غم را بود  
جدا مردم خصالی که وجودت شفا  
تا بجامه دودمان آیدم را بود  
ازم لگت تو هم دین مده هم بودی  
این خصایص چشمه حیوانی زدم  
در تو ام ملک ملت هست حکم  
آنچه با اوراق بستان لطیفم  
در نظام دین دولت باشد انعام  
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را  
حکم شاهش را بایت تو در صدر  
اتصالی خوش چو من زندانم  
داست را باکت و لب الفیض  
با جمال خوبرویان لطف پر خم را  
با دل عاشق لب لعل مسم را  
با دل و راسی تو بس از است را  
جز ترا شایسته کی بود بهیض  
با دست یگان بهیض برین و چین  
سند فتوی مسلم شخص اعلم را بود  
خاتم ملک نیست ملک تو را  
آنچه با دین تان بچکان است  
هم تو جبر بر تو ارواح کرم را بود  
کفر کی دین به اجمال و زیر کی هم را بود  
هم تو جبر بر تو ارواح کرم را بود  
جان پیران شمان با نغمه  
دولت ترکیب از آن و حرف محرم را  
کافی اندر زدم صد فرخ منظم را  
از کف جودت همی آگاه در هم را  
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را  
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ما صراحتی را بود

و نور و عرش اعظم صدر اعظم را بود



ای زلف تو بر لاله سوری زده خرمگاه  
وز مسک سیه سلسلهای ریخته بر ماه  
از مسک تو ده تو بس دل که شادار  
پنهان شده در زلف آن عارض و خوا  
چون چهره خورشید گردیده  
سلطان طایع جهان شاهان  
یا قوت دل از روز تو پیرایه صبح  
ناروت ضوئ سار تو سر مایه صبح  
پرنوشن دامن تو کمر زای کمر  
پیش خست چون شام شطرنج  
رخسار و لب زلف خط خال تیغ  
شعشع شام شب مسک بهم  
رویت بر بری کل آراسته  
مویت بگیری ز گل خاسته ماند  
قدت یکی کلین پر آراسته ماند  
لعلت یکی کج پر از خواسته  
ابروی بخت پر دود کاسته  
زیر دود کاسته خورشید پدید  
رویت بصفایاده و لعل تو ای  
زان باده ام از کور و فردوس  
حالت چو یکی ز کوی و در دست چرا  
باغی است جمال تو آراسته  
در باغ تو بر شاخ و طغیان  
یک برگ گل سوری گرفتند  
نزدیک لب زلف در شب  
یک تنک سحر شب بر دوش  
یک مریم عیسی راجت دوزخی  
انجیل زده ز کافری

پرنوشن زلف تو چو یک نقطه تنگی  
خط تو بر آن نقطه هستی ایرادی  
الحی است لبان تو و آن طره جادو  
سنجید لعلت را و کله تراو  
یا بر از زرم پوسیده و چینه  
در چشم من از زرم و هندوی تو  
هندو چکان دار و اذخالی برانزو  
چون عترت که بر مصحف پاکیزه نمود  
هندو چکانندی در کف مصحف  
مصحف بود اناده هندو را در  
یا هندو کان کشته با سلام شرف  
یا جادو کانزاکت موسی در بر  
یا نقطه مسکین که کلبرک مر و  
یا آیه که بر مصحف جابر است  
چشمان سیه محمود و آهوی شام  
وان آهوی کان چینه شام  
رخسار دل از روز چو گلنای بهار  
از بوسه عشاق بسی و ام که در  
وام است تو بوسه و بایست  
آن ام من بیشترک داری بکذا  
ای هر دوسرا از من ماه نوین  
بر ماه تو سینه و بر سر و نوین  
در هر شکن لعلت صد شکین  
در عله شکین متون دل سکین  
وز دیده شکین صد خوشه  
از خست خورشید تو بر شام  
ای غایب کون لعل تو غایب خط  
کوچک دهنست غایب انی نقطه

یا قوت لبان تو ز شکست مخطط  
بر کرد و رخت خط غبارست مخطط  
چون ورق از منقبت نخواست  
مدر روزا صدر جهان مقصدا  
از دانش و عقل کی شخص  
مجموعه پستی امصد و قه اول  
برایت جایش بعد اقبال بود  
بر خوان کفش و زنی مخلوق محول  
فقر از نعم او بجا گشته مدول  
جور از نعم او بجا گشته مکنول  
از جود و بزرگی و سز طینت کیش  
انخل سرشته ز آفتاب ز کیش  
قابل بسوختن یک تابستان  
چون چرخ زار عالم حادثه کیش  
چون روح ز آتیش ازین چو کیش  
چون عقل مشرب ز بقیه کیش  
بر دشمن بروست بشارت کیش  
سلطان بلا طین از خنجر کیش  
چون شوکت اسلام که از رو کیش  
تخت ملک دولت را کیش  
آزاد که در کاخ و از صدق کیش  
خاک رها کرد کرامی چو کیش  
شخصت بگونا می در بر سر کیش  
رخساره بخت که ضیا بخش کیش  
هر روز ز روز دگر ارادت کیش  
همچون زفر و دین ساحل کیش

از قدرت و دولت نشو می بر کنعور  
بی قهر ز تو دشمن تا برشته مقهور  
در دولت و ملت بگونا می سهو  
ملت ز تو آسوده و دولت ز تو  
ترک کرامی که نامیت از نور  
زان دست که رای تو بود مشرق نور  
کس انبوه فم سخن چون تو آفاق  
ادراک مسا فی را چون آتش حرق  
با علم و حیا جفتی و در فضل و نظر  
در بخشش بصیرتی بر سال شوق  
در مدحت تو کلک کلید در آرز  
چون شکر که شد لازم او نعمت دوا  
من بنده مسکین که شدم بر تو شاخ  
رانم آوردم نزد یک سلیمان  
یا قلم بصیر اندر یازره کبرمان  
مسکین کجا باری و همراهی سلطان  
حرباز کجا آری و خوشید پراوان  
آه جز چون وصل بود انجمن آرا  
آتش چون شمع بود با دیه سپا  
آه جز می کن چو غار است روان  
آهستی می بی چو غار است غم  
تا مرغ سخن چو غار است اما  
تا صحبت یار است نه چون غزل  
با صد جهان شاه اقبال قیام  
در مجلس پیران و همار صد نشین باد  
سر تا سر آفاق بر زیر یکین باد  
در خط خدا و مذل زمان باد و زمین باد  
در ظل حجاب از ملک ناصر دین باد  
میر لکان شاه جهانگیر حجاب باد



ایر و قصیده از رضوان است که شرح حال وی در پنج مثنوی ذکر شده حسب الامر  
جناب جلالتنا عبد الله بن محمد اشرف غفر له المم توفی الله

ای غلبه دل بفرمانگاه اگر جوانی  
عالمی میگفت بگو لا کما و غیره  
در تو هر کس که جگر بند هم صدم  
طرح چون آب ساز می چون آب  
پور آمد نیتی از روی آتشین  
و شد از چو آب بر لب و جان  
کعبه سان عید اضحی جان از تو سوس  
تا عاشق مثل کیمیا در دستان  
عمر جاویدان کسی آید ز غم  
تو زلب را قرین مسر جاویدان  
عاشقان چو شیش او کوئی و آواز  
تا زهر سوزان لبست بگویند  
پشتر از شاعران شاید اگر احسان  
هم چو کاذب فزون شعر بستم او سواد  
کر نشید خوشترین و خد صدد و  
تا کلمات شرا موزم ترا در روزگار  
پس سعی شاعری بر عید اضحی چون  
خویش را ملاح صدر غلیم  
جنبه ای قبل آمل و کیف اتم  
کر صفا و کج چو جان بر ایوان  
نعت یزدان توئی مخلص از خلق  
هم تو میساید که سکر نغمه زدن  
از نسیم لطفت ظاهر نمانی کیم  
قروان تا قروان چون و خد صدد  
و زسموم قدرت از پرده جهان کیم  
تا ملک اندر ملک اجم و تو شوق  
و او یزدانست قراصف و نور  
چو کیم خیزد و خسر و آستانها  
در نیاید و در دوران ارکانش  
تا ز ملکات کایه رستم و ستان  
هر کجا قطعی صفت چو عدو ملک  
ملک از آن چو دولت سلطان  
کلت خود را چون عصای موسی

ایریشان که کند با گریه جودی کا  
توز دست خوشتر خندان و شیدا  
زندگی میگیر و از سر باز میرد  
استیمن برت افشین اگر افشان  
عاجز آبی از شمار جو و خوامی کجا  
سهل توانی شاد قطعه باران  
وقت آن که در هر کجا از امن  
چون کف کرک را بریت چون  
آن بلند بیاید قدر ترا خواهم که تو  
مر زحل را بر سپهر مشین در باغ  
بر تو میرد است چیکش کار زانو  
رفت بی شهاب اینان که بران  
چون و کز بخشش موری دل از دست  
یک شیر بیش را چون شیر شادان  
ای سپهر عدالت پیدا می سیم که تو  
ظلم را چون نافه خفا در زمین  
در سجال اطاعت چاره نبود چو  
خنی منم بودی که باید که این غمان  
حق کوادارم کفتم جوی لایع و  
ظلم آن شد کاین عایت  
از تو خوبی احمدی پیدا شد  
پس بیاید اندرین معنی احسان  
هم تو میساید مرا فرازم ملوک  
عجز شد آدم ولی او دافستان  
نه بر کس کسی که خیل بد خوانست  
تا از آن چو آفرین جان  
بر کضم شطانت شرمین بها  
خوشتراید که شهابی در جهان  
تا کرد و کند کرد و نه بر کردین  
حکم تا خدا از زمین بر کسند کرد

است واجب طوفیت است برای او  
بر خلاف خانه های خضم آبادان

دشمن صبح عید علی آمد آن بخار  
با بروی حمیده ترا شکل و انصاف  
شب و در کان شدم از دها  
انسان که بر صاحب اینخند کامکا



گفت آن زمان رسید که سرخیل انبیا  
حق را کند خلیفه بعضی که کرد  
آراست بنبری ز جبار شتر کزو  
تا روز خشم نامه وین کند عمار  
دستی در از کرد و علی برقرار کرد  
بدی ز روی پنج ملاش شد کار  
فرمود هر که دشمن او دشمن است  
هر کس که یار اوست انسان است  
پس پراوی کسی یار او در وجه  
تا روز استخیر در آید ریسگار  
اجب او چو ادرزی طفل کر سینه  
غفران با فریده رسد ز فریدگار  
با بعضی او اگر بهشت خدا شوی  
کوثر شود موم و فرایزد شتر  
شاعر که گفته باشد یک بیت میخ  
یا بد بخله بیتی از دشتا چو  
تا خود بدان کریم چه بخت که میکند  
اندر از ای دخت و سیم و زار  
آن سید عر برای این دوست سید  
آموزگار شاه عم صدر روزگار  
مصلح نوز و دخت قانون هر روز  
قانون فصل و دانش فرستگار  
آن چرخ از جلالت آنمندی از  
آن بجزی از سخاوت و آن بی تقا  
رو با شود در بهیت او و شیر کبر  
گو یا شود به دخت و طفل شیر خوار  
عموش جزا هزار کند او به کی  
دش عطا سزای کی را دهنه زار  
از بیک بایل است بعضو جانیان  
خواهد که زنی که اید که اسکار  
خودا کسی بدانش خویش نیاورد  
وریا فکشت عاخر و چاره و قمار  
نه هر چه بوی اشته و شک و آزار  
خواهد که زنی که اید که اسکار  
ای صد رشتین که پنهان در در جها  
کردن پر چون تو کریم و زور کوار  
تا ایزد آفرید بهر روز و روز را  
قمر تو شد تو روز و عطای تو شد

مرا من تو چرا که آموختندی  
کردی المثلت نمک است نه زار  
تا از عدالت در دو سبزه صید  
ماخن بگل و اس کند شیر در غار  
تو کین و ن بده از خاطر نه زار  
تو دین قوی کند از خانه  
این مطلع قصیده سزای تو یاقم  
عار را داشت طبع من صحر  
ای کاینات اوجود تو افق  
ای پیش از آفرینش و کم زافق  
هم تیره پیش ای تو شد و آفتاب  
هم خیره پیش عقل تو شد و مغرب  
هر چند سکوئی تو دیاکی تو را  
میکوشنا خنده محبان برد بار  
قلب یا خشم کوثر شاد است  
آری محک شاد صد در ز عیار  
شاه جهان بشان تا روز خیز  
ما ز در پیش منی بسچو تو میکا  
نیکو است کارهای تو از فرق تا فرق  
نعت کوثر از این چه و شبر  
تا خود اثر زد دوستی و دشمنی بود  
دشمن تبا و دوست ترا یاد  
هر کس که بد سگال تو باشد بدو کت  
هر کس که بد سگال تو باشد بدو کت  
سرش با و المذرت بر ولی بر و از دار  
سرش با و المذرت بر ولی بر و از دار  
این چند قصیده از شمس الشیراز است که شرح حال ای در دوح ثانی در هر یک  
تفصیل ایراد و در حاکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تریه  
آمد از عید که ست دلبر  
جامه کار زار و یار  
دست کشی که نه از دست  
دل نطفه ارکان بدام  
تیمشای خال کشیش  
رحمت عاشقان میکش  
دست کشی که کوی رحمت  
بود و خالش به تیرگی چو حجر



دست در حلقهای لغزش  
دل ازادگان زده کیر  
راست کشتی که حاجیه  
دستها بر زده بکلفه در  
کرد نطق را که بهشت  
سبز لعل آن لطیف پیر  
راست کشتی بروز باغبان  
بر نشسته بباغ سینبر  
زان سر زلفکان ستردم  
خیمه بگرفت بوی نافه تر  
راست کشتی که آسوخین  
خیمه من خن شد استکم  
آفت از حلقهای طره او  
روی آن باهری سین  
راست کشتی فروغ از ریش  
سوی بروی دو بهقه قمر  
رسته از گوشه بنا کوشش  
طرح خطی بگونه عنبر  
راست کشتی بکوشه نشسته  
کرده تو قمع صد رنگ  
صدر اعظم بکانه مرعوبم  
قلم و تیغ را بد و منهد  
راست کونی عطار و دبیر  
هر دو پرورده خواج را در  
کر تر از خجسته کی با  
منظر فرخنده اش بکر  
راست کونی فرشته کرده  
فره ایزدی بران طر  
کفایت ابر بی کوشه  
دل و صیت بجز بهاد  
راست کونی جهان بوجوه  
که از واد بر بخت به  
طلعت و بهشت را ماند  
مستم و تیغ طوبی و کوثر  
راست کونی بسوی منکر غله  
حجت است از همین راه  
فرسلطان رای روشن  
با حشر بر نشسته بر خاوه

راست کونی که خواج رسیده  
بود و شهر یار اسکندر  
ای خدام مذاهب و ششیر  
کار فرمای کشور و لشکر  
راست کونی که از کفایت  
دو جهانی تو در یکی سیر  
خواجگی راست بر تو مقام  
مردمی است در دل تو حق  
راست کونی دل تو در مانی  
مردمی اندر و حجابی کبر  
بگشاید شاه صفت تو  
چون شود رای تو بد و بهر  
راست کونی که ذوالفقار  
آن و این یک عالمی بهر  
چون کی پریشان بر جزو  
در میج تو دق قری کردیم  
طبع من چون طراز و چون  
چون خیم ترا نشانیش  
چون خیم ترا نشانیش  
راست کونی که زاده  
ان برای شای تواند  
چون چین است پس هر گاه  
بدن پس تو به شعر اند  
راست کونی که خواج سیر شده  
از چو بند و ستایشگر  
دیر زنی دیر با جلال تو  
فلک بنده و جهان چاکر  
راست کونی که آفرید خدا  
بهر تو غر و کامکاری و فر  
عید من آفت همیون باد  
بر سر و شمان نشان آید  
راست کونی که تنبیه گوید  
مرزا عید زاده آید

این صیده جوا بزدنی است  
دوش متوار یک بوقت حشر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من جیدم بر آسمان هلال صیام  
بر آن شدم که از آن پس در گنجی عالم  
بدست تو به بر آیم ز دست فلک  
میان شهر بر آیم با پارسانی نام  
هلال عید چو دوش از فلک پدید  
در آمد از دم آن لعل لطیف  
بیک کرشمه که روز بد و توین  
پیر آنچه بخت می دزد سر اسرار  
شدم بقیق و مستی فغانه باو  
چه در میان خاص و چه در میان عام  
چنان کریم اکنون پارسانی دین  
بهار و تو به را بر خلاف هم خواند  
کردم از پی تقطیع مردوان بی  
هر دست شد از تو به بر شکستین  
بهر زنده بهار روز در آید عید  
که من چه باید رود و سر و نقل بنید  
بختیریم بساط و بهیم و ادر شط  
عید عالم و عادل که در مصالح ملک  
میان تندی و سستی است تو را حق  
خدا ای کوی در خاطر زوده او  
بنوک خای بی طاعت شسته کرد  
بکاس که بصد کج ز زمخت میطیع  
نگاه کن که بن برچه مایه رخ نهاد

چنان میان دولت نهاد عید تو  
که شد غریز بدوین ملک یافت تو  
بجنگ صلح بقا و دوام دولتی  
که باو را تا جاد او آید و دوام  
کنون شعله جنگ گشت قاری و دل  
بنظم لشکر و تیر کج کرد و دست  
سپاه و کج و چندان کند که بدین  
اساس ملک قوی تر بندر کو بیام  
منو بهر بهر شامان که شهر بار جهان  
کجا بخوابد در بحر و بر زدا عظام  
ای ترا بهر خواهان کیستی فصل  
چو ما بر اکو اکب چو نور اطلال  
ز بس خضایل بگو که بر تو گرد شده  
فرو شمر دماغ خضایل تو که دام  
کجا کفایت باید فصل کافی تر  
کجا سخاوت باید سخن تری ز غلام  
بعون رای تو میران حصار بگشاید  
سیر نفوت نه بر تو زنده صیام  
بغیرش آید و با سر در او قد برین  
هر آنکسی که بند بر خلاف رای تو گام  
با حسام تو درین عرب فرو دجال  
ز اسقام تو ملک عجم گرفت ظلام  
قوی ستادی در پاس ملک دینی  
بغرض بشین و بخت می بخرام  
بزرگوار عید که ای طبع بند  
چه بیک در کفری شاعران این ایام  
دو شعر شیرین در یک قصیده گویند  
ز شعر من شان رفه است چاشنی بکلام  
به پیش چشم که عرضی سپر کنند  
کمی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام  
همیشه چون کوشش بگویند  
یوستان کل سبب شکوه بادام  
سنگش روی چو گل بادی حشمت تو  
ز شعر من شان رفه است چاشنی بکلام  
بود مبارک عید تو به پر و پر  
عد و رسیده بجان دولی رسید  
ترا بقصر صدارت همیشه باو فقر  
هر از عید مبارک در آیت سلام  
ترا بقصر وزارت همیشه باو مقام



دلایف

نکار من که به تیر است پیش روی  
 ستاد منخی از لب عاریت لعل پیش  
 شود آتش بدین سوخته و ما از دست دور  
 چو باو از روی بر باد بر لب پیش  
 اگر خود است آتش که با درش آتش  
 چرا چون خود بر آتش دل کن پیش  
 در این دن سینه را با دیر زلف طوق  
 چرا از چشم من جاری همه سالار پیش  
 در این دنیا با صحن چون وز دار و روی  
 چرا بر سر جان آریک دار و روی  
 ز غدا پیش لعلی زانسان چین  
 شکی نیست که ماری که آیدیم پیش  
 اگر از پیش و پنهان شکی خا صحن  
 شوم بر بونی لب و بام حبت پیش  
 فری زدی میم از دوزخ پیش  
 تو چند ای کی جوی که غلظت بر پیش  
 فری زدی میم از دوزخ پیش  
 تو چند ای کی جوی که غلظت بر پیش  
 میرالمو مین جید علی و اما پیش  
 بود در دین لعل کم از کونی لعل پیش  
 غلام زکی در دمی نباشد خواجه خود  
 چرا ساند رون کشتی بخود سال  
 بر خیزد که بخشود است سال و پیش  
 چل تن سجان اندازد او را پیش  
 و از آمد جو خور اما در و ان بر پیش  
 شکستی راست شایه بدیش لعل خیر  
 بدین کشت پیچ که من هم چون سها

فرود آمد و آن بکا چو بر لب پیش  
 محیط است بدین عوی دم بر پیش  
 نش بود روزی مصطفی بر لب پیش  
 چو دیدش چو بر لب زجا که بر لب پیش  
 به دوزخ و بنمید که چندان چو بی نیست  
 به دوزخ و بنمید که چندان چو بی نیست  
 یاس کشت چو بر لب که چو بی نیست  
 به دوزخ و بنمید که چندان چو بی نیست  
 من این نام و عمر خود که چو بی نیست  
 به دوزخ و بنمید که چندان چو بی نیست  
 من در این هزاران بار به تیرم شد پیش  
 بکشت آری شاسم حبیب خود  
 در کسرم دوزخ و بنمید که چندان چو بی نیست  
 به دوزخ و بنمید که چندان چو بی نیست  
 الا یا نبی و تو بودی تو بودی پیش  
 خسته عیدت امروز و شاه و خواجه  
 یکی با حق و دایر و شیر و پیش  
 یکی با خدا و مصطفی چو بی نیست  
 یکی بر بقیه شمشیر و به است  
 خداوند توان حد و حکم که چو بی نیست  
 معین من و او را هر دو پیش  
 نبش چو بی نیست که چو بی نیست

و از سرش میان پیش که بر لب پیش  
 قدیم است بر آسا که کوچه با تو پیش  
 در آمد مرخصی از دوزخ و داری پیش  
 چنان سا و خدمت که بیدار پیش  
 جوانی را که خود کند شسته است پیش  
 که من به تیرم از آغازش که دوزخ پیش  
 کبکای میم که از آغازش که دوزخ پیش  
 که ساند از پس بر لب بر لب پیش  
 بی کشتار که کون بی زور پیش  
 همان خرد و راجا و دوزخ و ما و پیش  
 به از از بر سر کشت و دوزخ و ما و پیش  
 در آن دای سپا و دوزخ و ما و پیش  
 یکی دهنده شای بر صدر و پیش  
 یکی از مهر تو ایرد سرشته پیش  
 یکی بر آفتاب و چهره تو را پیش  
 یکی به خنده پر چون مولم پیش  
 تن آسان از دوزخ و ما و پیش  
 که با و میردین حیدر بهر حال پیش  
 که بود چار و کج شایگان از دوزخ و ما و پیش

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز  
از وی نوشته میشود

ای چمنه لغزیز تو خنده ترخید عید عذرا آه خنده و سیمه  
جشن خدایا چنانست این عید شکر از عید خوشم بخیرید  
کذا ام از چشم و آسوده ارغید  
ز اخلاص شاه دین خدا و مددگار

خم خیم یار با ده که عید غدیر چشم من با ده خورد و خواهم ساقی بطلان  
یک خم با ده نوشم و کردم خوشی نشاسم اگر خم با ده غدیر خم  
و اگر بر من آری بیانه دوم  
تا نوشم و سرایم این شعر آید  
ساقی بیا که دوش و سنگین کلاله ابهر چشم و از رخ زخشان غزاله  
عید است تو بشادی و عشرت کلاله و اندر لباس شادی مانند لاله  
با خم یاری چه بکنم یار  
خم ده بیاله چیست بر هر دیکه

از و ز جای آب بیا بد شراب خورد آری چیست با ده چرا بیا بد شراب  
باید شراب خورد و بیا بکند با ده با شادی معاینه چون قافیه  
پس از لب و دامن فتنه و کلام قزوه  
فتنه و کلام باشد میخوار در کباب

عید است و مسجد چمنها که تو با برک صبح کن ز می ارغوانیا  
زان می که کر بچه بگفتی قشایا کرد و بروشی چو سبیل یایا  
و از بوی خار خشک کد ضمیر نا  
کرنفخه از کد ز و بر بخت خار

ای شوخ خلقی بده آن خلایا چون چرخ خوش خیره کن چشم آفتاب  
از رنگ و بو به دل و قلمی همه کلا همچون تلخ و شیرین یک بار و بار  
رخسار تر از ستاره و درویشتر از ستاره  
چون ای هر پرورد و ستور و دگر

صدری که نیست در هر کتی نظیر چرخ نیم ز پای جایش نیست  
چو پیش به هر قصه حاتم نموده نای شده دست صاحب کربلاست  
رنگ بیا که روی از وی با ده  
آری چنین بیا بد در ملک شکار

خواهم دهم که از همه و صا و صا باید مرا خون نیمه خلق شمع  
بر فرق و قدان و دوش بیا که ده در روز طلعت شمع و شبهای فتنه  
ورزید هر که با وی از روی لب  
کردش بهر پشت و نمودش سارخا

امکنند و کشته و این صید در آن دار و پیران و پیران  
رای آنچه زدم او و حکم و حکم کار آنچه میکشد و با ده پیران  
زانسان که بر بشوید او را با از نام و دانش و زرای بزرگوار



صدر اسپر بنده و ایام رامت  
 و اینک بهر کد شوکت بام  
 تنها نگه کردش در آن بام  
 از تبه بر کسب کردون بام

دست دعا خلق جهان دوام  
 بر کار کرد دعا و ایام بر دام

صد دولت بریت خلق عاشق  
 در شمع من برقت خلق جلاقی  
 وین کار بر از بان تو با دل مطابقت  
 کرد آنکه مدعی چنین قول صداقت

کن قطع این بان که سپهر صفاست  
 ورنی بنای تریتم ساز استوا

آینت جلوه در بر خورشید ابر  
 آیت چاره از نپسی آتش ابر  
 آیت جوش دردی و بهر کجا  
 آیت خدایت که هر باغ کاه را

آیت جز به دست تو از من کاه  
 هست تو جاودان و بقای نماید

مصور حاجی عیسی است که شرح حالش در جانی در حرف نیم کشت تقدیر

بصدر اعظم فرخنده کشت عید  
 همان عید که در شرف و نوا  
 چنانچه عید عید بر از وجود صدیک  
 همان عید که سپهر اندر و بزم  
 با مرقی بخلاف ایدر کل ایدر

علی بن محمد اکبر

بعضی زحق اندر حق آتش

امام مشرق و مغرب پناه از رخسار  
 خدیو خط امکان که عهد معهودش  
 شستار چشم خسته سپهر بر  
 چنان جلوه در آرد و دست عالم بر  
 رهن منت او هر چه از رخسار  
 بحر و در بر در زاحش تیاج کرید  
 در دیده علمت و نیت زاهد شد

درد او ایش بر چه قدر بسیار  
 ز قدر روشنی بر چه قدر بسیار

ز دور و هر چه سپهر و انکس ایش  
 شای او توان گفت از فردنی فکر  
 ز جوهر خنک نیش ایش  
 بر آسمان توان شدن بکشت کبیر  
 صورت است قصه از آن در ایش  
 اگر چه در منظر است عید ایش  
 اگر چه در منظر است عید ایش  
 ز روی ملک بری تا بری کند  
 ز بجز و باره و دیوار و خاک و کبر

نمک از این اسرار  
 حاجت صلی و در حاج

ز آنچه دید و بشنیده نقش و نگار  
 چنانکه مورخ حسین افزین کرد  
 به عرض رسا از نقی و نظیر  
 ز بهمال شهنشای و نظیر وزیر  
 نماید آیت نصر من الله و نصیر

شار اسمی میرزا میخواست که شرح حالش در حرف تو بگوید  
قصیده آنکس که حساب آمد در اینجا نوشت

دو خیمه آسایش آمده است در قاف	تو ام شیخ رسول و دوام دولتش
یکی زینت کج حیدری گرفتار	دگر زراستی رای قهر ملک و شاه
مخت شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کجایان تیغ و تخت
ز رای روشن و روی اعیان	زعط و امن دست آسمان گویا
ببین او همه بین سار و همه سیر	جانب او همه عز و جوار او همه جا
بزد صولت او مار حیرتی چون	پیش همت او کوه بویس خج کا
شرار قهرش سنگ خار چرخ کند	ارثنا نذازدی بغیر دو دوساه
نسیم لطیفش که بر زمین شوره	بروید آنجا پوسته جان بجای کجا
نیک اراده اوشت ملک است	یک اشاره او خصم دولت است
بروز حادثه و هر ملک از درون	چنانکه در شب تاری جان بر تو ماه
هماره کار قصاص و شال او	همیشه یک نظر با حسن او
شای اوست بر اهل زمین بود	ولای اوست بخلق جهان خسته
اگر برده عاصی بود قهرش خرد	نیارموده بگویدش از صحنه کج

فراز عالم پیش خیمه خنده

ولی نیشروشان کسی باو اشبا

دنی از کج بودی که یکمان بود  
اگر نیست فزادگان جهان

بر شک آمده معادن کج و کج	جهان جودت وجود انکه پیش و پشت
بزد بدش دنیا است در شعار	پیش طبعش در یاست در شمار
یک تعرضش آمده صد بزار	یک توجهش آمده صد بزار
بطل برایت عدلش جان بخت	بزیباید بدش کج و راحت
ز خلق خلق دهد فقر و صغر و کبر	زهی وزیر ملک صدر اعظم انکه
عیار جاه و جلال افکار تاج و	مین دولت و دین کف اهل دی
پیش رایش کاد عیان و خیر	بترد و دوش کاد و خون زنجیر
یکی منور و خیال است طبع جود	یکی سگته سفال است کج جان
ز سفره کرمش کانیات و ز کج	ز مطیع نعمش روزگار جری
نذیه است و زیند چنین خیر	جهان و دلفش آن که آتش شمع
کشت و شاد و دیگر جهان شود	هرات کرد و مخریک شاره که کرد
کجی مخالف تقدیر میشود	اگر چه این سخن اندر لسان است
کجی مخالف تدبیر او شود	ولی بحسن جهان سروری ندید
بنام که شود و وصف خلق او	ز خانه که شود و روح خلق او
شیر عسیر با طبع شود از تن	فروع اختر لای شود از ان
بجان شیخ اشعی عشر ز خور و کج	الا هر چه ز عید غدیر مستها

دوام دل عید امین تو از نون  
سر تنبش شود صد بزار عید



میان او و کبریا و ان جهان فزونی  
 صفای خلقش بر حسن فطرت دی  
 تبار که همه ازین خلق نیک خلق  
 چو آفتابش بر زمان هر تو  
 چو نور ایمان از طلعت سعاد  
 توان شمردن اوصاف او بخت  
 فخر عزت او بوده سجده کاه  
 سکت نیست که ز کینه در بخت  
 خدا فرشته قدرش خدا فرشته  
 خدا یگانا حسد نباش تا باد  
 جهان بکرم و جهان بخش حکم الهی کن  
 مرا پروردگار و نظم من جهان  
 غریق بجز اندوه و دولت است  
 و لیک در همه احوال شاکر است  
 که در میان عدو یخ راست ما  
 صفای خلقش بر صدقیت است  
 بشر طینت او لا اله الا الله  
 ولی نکته کسی از ضمیر او آگاه  
 نشان بندگی او عیان بود  
 توان گذشتن اگر ز رفیع جبر است  
 حرم حرمت او که توبه گاه  
 خداست از خلق را پرستگار  
 همیشه خلق پرستید و الهی اگر  
 هزار عجب چنین گذران بخشید  
 بزر سایه اقبال ناصر الدین شاه  
 بزرگواران که نامت در افواه  
 که شکر بخیر و طاعت تو دست و پا  
 دعای شاه و شاهی تو حسب و کفا

و الاضیاف

طراز مذاق اقبال و آسمان کرم  
 خجسته طینت و روشن روان پاک  
 همیشه خرم و سر سبز باد و کستی  
 در رای و دانش او و آثار زان  
 سکوته دولت دست و شهر بار غم  
 شود خصلت و فروز بخش و نیک  
 پیرده باد بدست اندر شام  
 بنای دولت و بزرگوای ملک حکم

بر آستانه قدر بلند او زرسد  
 صاحب لطف و هی از سنگت بخت  
 بنان و کلکش آن کرد در زمان  
 چو صیت دانش او را شنید خیرین  
 خدا یگانا مانده و یک شیه ترا  
 توان یکا که دهر می را می دانست  
 ز حکم و دایره انصاف و عدل  
 ز حادثات مان ای نورگاه  
 نفاذ امر ترا بسته احرار کن  
 توان گفت کسی از خلق تو نظیر  
 بشی روح خویش بخواب دید  
 کی بساحت خلقت گذشت تا  
 هر آنکه خواهد از دیوان انشائی  
 چو حسن رخ یلی بغیر خرد  
 چو ناله در می باب چو معنی لفظ  
 شمیم خلق تو در روزگار مالو  
 بدین استیاض کند شام و  
 خجسته باش که ایات دین است  
 گذشت آنکه ز ما سازی با حق  
 اگر روز چنایات و آسمان سلم  
 سنان قدوسی را بر چکا ندیم  
 که در زمان کیان تیغ و بازو می  
 بدانش همه پیشیان کسید سلم  
 بجلوه کاه شود آسمان ز کیم قدم  
 ز راههای همان ماه در میان سلم  
 بسر در آمد هر کاه و برون نهاد قدم  
 بواقعات جهان قلب روشن سلم  
 جلالت قدر ترا زاده آسمان سلم  
 اگر تو اند بود و چو دست خجسته سلم  
 میان خلق سمر بود کلمات سلم  
 حدیث غایبه را شمره کرد در عالم  
 فسانه یافت پس آستان آصف سلم  
 چو صبر و دل مجنون بدست سلم  
 سرشت طینت و جیول طبع سلم  
 نمونه است ز انفاس غنی سلم  
 ستوده ذات کرم ترا ساق سلم  
 ز نصر پرین آفتاب کرده سلم  
 عروس بخت می بود با کی سلم

ز استان قزین پس جدا شو  
 خجرت کفک قصاصت یا خلق  
 سخن کز آن پندار و فال نیک  
 هیچ عهد پزوده یک تن از تو  
 دست قول و کوفظتی و پاکیزه  
 چنین کسی بریاست سزاوار  
 الا چون بزرگوارنی است در میان  
 بنزد رای تو چون دره بود خور  
 همیشه بادل شادان و کرم  
 شراب بخش او از خوش زلف

ولی طراوت شرم زین است  
 زاده و قافیه مربوط است

سلک در احوال مؤلف است که مخلص شعر است

مؤلف را حال می نمود  
 المرحوم الفی فی اللسان  
 از سال معلوم است انهار نب را بدین چند کلمه اقصا رسیده  
 اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشی است برکنان اسلام و اسپین  
 شیخ زاده کیلانی که مشرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفا است  
 اسکندر بیگ منشی بهایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروح و جامع  
 می نماید چون حضرت شیخ در کیلان اعیان حق را اجابت نمود اولاد و  
 احفاد وی همه در کیلان متوطن بخت و سیرت جد بزرگوار پیوسته  
 در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن می پرداختند تا شیخ یوم  
 شیخ حسن پیدا و تیرگی از آنکه بر و اقطاب اهل باطن و در کیلان چون  
 بود تا آنکه شایسته ان پنا محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت  
 قاجار است قبل از جلوس سمیت مانوس شرف اندوز ملک کیلان  
 شده و ملزمین رکاب نصرت امثال مقامات شیخ در ترک دنیا  
 و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض راجعی بود  
 داشته خاطر اقدس پس میل بلاقات وی کرده و روزی تشریف  
 فرمای تبعه شیخ شده از صفای باطن و تأیید است خدای و عده  
 سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه و رضوان  
 جایگاه نیز عهد نامه که بسوزد درین خانواده است بجناب شیخ حسن حجت

سلک در احوال مؤلف است



فرموده باصرارش از کیلان باز نذران و از انجبا باصفهان آورده  
قضاوت آنجا بوی داد و سپیدان بنگام تألیف این کتاب پنجم  
میراثش شیخ جلیل عبدالهادی بدانتصاب برقرار است و این حقیر  
در اصفهان سال یکصد و دویست و بیست و چهار هجری سپه ماه  
بعد از فوت پدر و هم و بچه ها سال بدینا آمد و در چنانگی شروع نمود  
پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربت بود و تا  
او ان بدار انحطاط آمد و در سپه دار الشاهنمراهی همین بود و چون  
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای شافعی و اصولی عالم فضلاء مسنون  
و معقول است و شری از حالات و فضایل پیش گذشت و اکنون  
در مدینه و دار الفنون با مامت و تعلیم عربت و بعضی از علوم رسمی است  
شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که نظر اعلیٰ فضل میرسد تا این  
یا فث و چون رؤسای ضحای و اکابر ابایی دار انحطاط از مراتب  
فصاحت و بلاغت و مرایسم جامعیت شامزاده اعظم افغان اعتقاد  
السلطه العلیه علی قلی میرزا که در و پاچه و کارش حال حکیم فاضل الشاه  
فنون فضایل وی رفت سخن میرزا مختصر شوق دریافت حضورش نمود  
روزی یکی از شاگردان حضرت وی شرف قبولی از وجود او و حقیر  
در خاطر اشرفش او یافت با کمال مسامت و در چو ندی در میان شش  
توقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت  
بود تا آنکه از قراریکه در و پاچه کارش یافت خداوند کار اجل اعظم

و امجد حکم نوشتن کتاب فرمود و مولف شروع نمود چون نیمه از کتاب  
نوشته و لمحوط خاطر عالی افتاد حکم بر لایع مبارک پادشاهی دیار کجایم  
ملقب ساخته و مر سوم و اجری چند که تکفایت محبت نماید بر قضاوت  
و چند از نو از شش کرد که در این دور و در سپیک از ارباب کمال را این  
نعمت روزی نکشته بود تا اکنون که شش بنده غره شهر و یقینا محرام است  
و بشاد و سیم از هجرت این یکجمله تمام دانست الله جلالت کثیره انجام خواهد  
استاد کمال میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در عرف با گذشت یک  
انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده و قلم با ماه و تاریخ در اینجا

ایراد و تنبیها

شرعی محیط فضل که از نظم قرار	پروین نموده یاره و کر زین آسمان
تا شری کند چو شریا بسلک نظم	دار و ز کما نشان فلک آما ده برمان
تر فلک شرم بند خا و بر زمین	کیر و نظم و شرح او خا و در بیان
در پیش خا و دوز بان نش بصداد	تیر و پر قد بد و سپیکر کند کمان
در ملک نظم خرو شیرین کلام	کش پیش قایم بسته ز جان شیرین
پروخت این غنینه که از نظم	و یواز و ارسینه با سخن شجوده کات
این بد چون ز تربیت صد شرف	شد تاج کرد در پیش بر فرق فردان
ز اما د وجود صدر و بد و لغوش	زین کج شایگان چه شد آواز و درجا

بیدل بخاک کوهر تاریخ سفت گشت  
آنگاه شد بدیج کمر کج شایگان

و تیسیت عیش جناب جلالت اشباح الملک آید سال آن عشرین  
 الایظام الملک بن الصید صاحب جده العالی لک  
 طبع لک کالجیر بر این عرشه فی التبر لا یزید فی فیض الفیض  
 مرئی لک کالجیر صوفی از یک النعم من التبر فی فضل الفیض  
 کفصره من بعد الافلاک و النعم من التبر فی فضل الفیض  
 نظیره لک لک فی الاثر کما مر علی اسماء الله  
 من بعد النوال لا یقلک کالجیر لا بد لک من سیکر  
 است یخول باینها خلفا اذ آتایک دهن الطیطر  
 بنظم الملک بطنی ما کما یصفو برادی من سیر  
 دعا من الملک بطنی ما کما یصفو برادی من سیر  
 بکشف صوفی بطنی ما کما یصفو برادی من سیر  
 الفیض فابقی تو فی فیض تو ما مر فی فیض  
 من ج انما الملک لک لک ذلت تقوی ما علی الخیر  
 لما لک من التبر فی فضل الفیض و ذاک بد من لک فی فضل الفیض

کما مر فی فضل الفیض

النعم من التبر فی فضل الفیض

و این قصیده از افکار و لاف است که روح خداوند کار عظم و امجد عرض شد

ای صحرانگر ز دریا کج کمر برد و برکت بصرا  
 چون کمر کعبه دواضر کاس و امن صحرانگر کمر برد

چرخ مشبک کرد که در یکدم خرد سنجاب کوه کرانه و بیا  
 زنده کند خاک را بجایه وزین باد هانا گرفته خوی سیجا  
 خاک سحر جان نسیره که کوی توده جز است صرف خبر سارا  
 بلغ کمر بر شیب کوه که سینی روضه سینه وزیر کند سینه  
 ابر بهاری بود از کل سوره دامن البرز بچو سینه سینه  
 جلوه کل را سیلغ و نال لیل شاه دست من عاشق شیدا  
 سر و سمان برفت جو سمان حالت دیر اندر دست تاشا  
 شایخ شکوفه روی سینه دنیا چون یکی آسمان همه از بیا  
 حالت از ویشته و موکب سمن قلعه اسکندر است و لک و ارا  
 که ز برید بهار گشته بیا باوصا از چو گشته با وید عیا  
 من بر اسم او است گشت کار زمرود و سوخت لاله آهرا  
 کج بسیار گشته فی فیض از پی بزم حضور آصف و انا  
 کج حبه کج کز ازل آمد غنمت وی از نظیر و انصاف میرا  
 سده ای از حد کشی بیان طلق از عهد عالم هستی ان بر عهد پیدا  
 بر عهد ملکین سپهر مسلط بر عهد خلق چون خداست توانا  
 در کوهی آسمان از پی تقسیم در عهد نور شید گشته نصیر و نانا  
 نیده امین و ان در عهد ملک منکش و ان در عهد نصیر  
 ای ز تو حشمت صین سلیمان وی تو شکر است بین شیخ و انا  
 صید تو شد چون ای اوج شفا خصمت از آن بر کرد عزت غنا



خشم تو بر هم زنده پادشاه امکان  
 کوی سعادت ز شتر بریده  
 قامت کردون دو تاشد از خیزش  
 از اثر کفایت تو بطون ممالک  
 سرفضا هر چه روزگار نهان کرد  
 کار تو اندک کند بجزه عالم  
 تاهاروی بیت باز بپوشد  
 بادراتا ابد بعزت و دولت  
 کرم تو با در ملک خداوند کامل و کمال

آدم ز شتر بریده پادشاه امکان  
 عرق نیل مبتی فرعون از کشتن  
 چون بیت آسمان شد بستانایی  
 منور شد لشکر صفاک جبین که دید  
 بنور آتش آتشی بظرف کره  
 شد زین جیانی فیکر کوسن زین  
 شد زین فیض با نور و انوار  
 هر چه بیل سرائین با شانی  
 ایام و نده قدر بود و اندر کرد

بسیار کرد این خبر و کوی

لشکر دی منور شد از آوازی  
 ناصر الدین که از اخلاق کوا و اسما  
 چون جمال ذات خلاق جهان بکمال

شاه را در بخت کشور بخت  
 خضر سیراب از لال حشیه احسان  
 دیگر از زلفه و اورنگ بکشید  
 قلب او را رای روشن هم افروز  
 آسمان آفتاب از سطح احسان  
 در جوانی کو پیش پاکی اندازد  
 پروید شریک خاک بعد تو  
 ای چون پیروی صدر عظمی  
 خلق تو نایب ناب خلق و محض  
 خاوران تا با خبر خواهد شد ترا

کوه پاکت چو از روزگار آمدید  
 منظر کل از جلال کردگار آمدید

توبه شاه دوران موسوی اند  
 از دایمی آدمی خوار از دیدن  
 از کوه که کوهی و زین که کوهی  
 تیر و شمشیر و شمشیر که کوهی

توبه شاه دوران موسوی اند  
 از دایمی آدمی خوار از دیدن  
 از کوه که کوهی و زین که کوهی  
 تیر و شمشیر و شمشیر که کوهی

پیش پیرش مجده آسمان آمد لیل  
توب آتینک بم در جنگ پیش پیر  
غشش می عدد و دوش و دوش  
تا بکالخره آرد که غریبش و جنگ  
و فرشتگان شهابش جان خرد پیا  
کر سپه روانه یکیتی مرک اندر جنگ

در جهان استوایین نه توپ سوت  
بسج دولت را چون وقت طایم دور

فوج سرایان جنگی چون شست کاوند  
کارزار آرد بر دشمن چراغ ضیف  
فوجای بیخی سرایان جنگی سوتی  
کردای لی بفرج اندر که کوی آمد  
مار مار دوشش چون چنگا که می کشند  
نفره آتش سپور و از کند و دران جنگ  
چو باران منوگر مور او بار و تشنگ  
از بنر مندی چمن یکایک دور و در جنگ  
خود پیاده فوج لیک از شمشیر  
جنگ را که دران فتنه بپایند

دولت ایران نشانی پنهان  
را که سلطان است اینچنین سلطان

تا جسد باقی بقای طالعین باد  
جاودانی پیش پیرای شیرین  
آسمان است تماشانش که بنجد سما  
پادشاه با دهر کاهت چهارم  
که کبر و جبر کاهت پر کفان فلک  
کیست پادشاه از تو پادشاه شور  
صدر عظم که خورشید از کفان  
نظم کار کفایت است شایسته  
صدر و خواستش آمد چون چرخ و کواکب

باشی و باشم بود تا دور کرد و زار آمد  
توز پنهان من از حسان ثابت یادگار

و لدا ایضا

خوش گرفت روز و روز و عید  
یکم خردان کرد قضا روز و روز  
با کت تجویر را بر سر مقصود کجاست  
مژده پیش ده طعنه کو پس  
آب ترای که شد مقل می نیک

خوشتر از عید عیدت یک  
خواهم تا بچهل روز قضا کرد  
مطربان خاندان حسن را بر آورد  
باید از دو و کم زفره عشرت  
راست کن پوده عشاق تبیل



برادر سیکه ام روی نیاز است امرو  
شاه اکاه نشا ط است کلوی  
واعظ بستر زبان است بانی  
معنی شهر که از تو بهیسی اینچنین  
کوته از آمدن عید شداری میاید  
یکت مناجاتیم امروز چو مسازند  
نام طاعت سی و زده کار ایست  
خوردن باوه مجاز است تحقیق  
در روز و نه بدخیر و عا طاعت  
صدر اعظم که خداوند مذکور است  
شرف صلبانی صلت و کوه سحر  
شخص و سحر ملک از همه صفت  
ترک ما مور کند از در حلق  
پر تو را می وی از جلوه شاد  
از جهان ظاهر و خود اصل جانش  
جز صر قلمش کش نشیند است بر  
زهی امی که ترا غایب شکی نیست  
خط تو سر قضا فاش کند در عالم  
نصم را با توجیه یار ایستیز است

رفت و زیکه بحراب بد م روی  
مطر با مو عیش است ببردت  
شد زبان بسته آن بستان  
دیدش کرد میخیز میخیز است  
و عطر را از او چون بجز سرش  
کو حرا با است که تا با همه کردم  
کار با تست به یکدیگر است  
باوه در ده که بر می بخت ز مجا  
بخداوند جهان چرخ کشی را  
تاکنون در همه فاق بشکست اینها  
که از وسع فکر است سعادت  
ذات او چو خدا از همه عالم متا  
شده منصوب کند از حد عقین  
همچو آینه که از میان بیاورد  
نقطه در خط و خط از نقطه  
مار موسی را از فیض میخیزد  
نکات از عارض خوابان طراش  
آری از شک عجب نیست که با  
شیخ چو پند و فکر گریز است

مکت امین عدل تو چنان گذر کرد  
بامید شرف بذل تو میزد رویم  
قرص رخ رشید چو یکدانه را بدورم  
بذل و انصاف تو داد و استیجاب  
تا بنگاه اندر حکم تو روان شد درم  
تا ابد سعی اندیش تو چنان است  
تصربه تو چو معصا رضا کرنا  
سیح بحر زو تو معیار سخن نشاند  
من جز منزه و تنی است ناکاست  
تا بود پرسم سخندان که در انجالم  
روح را خاند باید با کار و محاسن

در امان سینه بگفت اند و از چرخ باز  
ستم آتش فیکت و الم بوده کانه  
مرغی از بام تو کرزی شکست آورد  
که کبکبستی شده دنیا فشان شود  
همه در وسعت و عیش و همه در  
حاصل بذر سپار از آنچه کار دنیا  
پاسبان در آن با زحل است  
جوهر رات بلبل شوق بیقرار  
ابدالدهر ز برکان سنه مند نو  
روح را خاند باید با کار و محاسن

عیدت دوا و ننگ بربکلی جام  
چند از حدیث سبوح سجاده ای  
می از جام روزه بهر ساخت شبیه  
ماه میام خرم منزه کرد و رخت  
کر شد صیام غم زانکه نرود من  
می شد عرام بر عهد و من بر عهد  
شاه برقص کرده قیام از پس خود

ساقی بگر و شل از نو جام را دم  
از جم فشان آور و سر کن حدیث جام  
ساقی بگو که جام کدام است و کی  
را من کن ای شهرم ز رویت سیام  
صد ره سیام تو به از صیام  
جز فی بر آنچه هست بخود کرد و جام حرام  
زاهد ز وعظ کرده خود از پس قیام

سی و زبانی سبب غوغای عالم بود  
و امروزیایم خم غوغای غوغای عالم  
انگوبه در مجلس عطش مقام بود  
اکنون استانه سینه اش تمام  
شد منور دو اسب روی یکدیگر  
بر خیزد بر کیتی از جامه نجام  
بگرخت بدو سیاه از جامه سرخ  
چو آنکه منور شود از جامه ساجام  
یا چو خشم شاه ز تیره فلک صید  
بگرخت بدو سیاه از جامه ساجام  
آن اوری که از کف شخص کشید  
بشد بهار و نمک شاه از جامه  
پس پروی حضرت خیر الانام کرد  
شد حضرتش بروی زمین جامه  
تیرش چشم سیران چون یک چشم  
تیرش بفرق سیران چون یک چشم  
کنم که قاجار را می پرور است  
عظم چه خوش بر او که تشنه است  
انجا که فاقه رخ زنده او سپر  
انجا که فاقه رخ زنده او سپر  
جستم ز عقل نسبت او را بیکسان  
کتابی نیست نور است باطل  
ای اوری که سحر عدل بکشد  
اضداد را حکم طبیعت نموده رام  
شیر سیاه را یک سار عیشم  
باز سپیدانیک آباد باجم  
تغ زانیم چه حاجت که روزیم  
از یکدیگر لان کنی آن رخ را سیم  
بیست تریز بحر عرض است کاف  
با کفایتی منزله اش در مقام  
از تبه رکن ولایت و در مقام فضل  
افزون سحر است کلامه حاجی  
جاه تو هر زتت چون کیران  
سین یکی ایک من اجدب والنوی  
چندین هزار صاحب فضل بود  
مانا مخاطب تو کلیم است در کلام  
آری عصا است بزرگی هم اعصا  
غنیست بحد و ک عن معشر اللام

شیرت از نیام چو ایدرون بکفت  
پهلوتی کند اجل از هم چون نیام  
فروشگاه ملک بود از اسطاف و با  
ملک عجم ز فروشگاه و اسطاف  
کاموس اگر ز جاده تو صندوق  
میرفت قبه همین چرخ را سیم  
از آفتاب برش چرخ است زین  
مانا قصا شس بر سواریت کردیم  
علم است که بر دول صافی تو صند  
جود است قطره و کف کاف و غلام  
با کف تو صفت زمین کم و بیش  
بارفت تو صفت ملک کم و بیش  
قا موس طبع را تو سنگام جدره  
موج و جباب او را جود و عطاش  
پند پیاده ز تو کار روزگار زار  
پام سوار بر فروغ خوش در سیم  
یکه هر که کین تو در زید تا ابد  
پوسته باد که درش چرخ در مقام  
و انکو سیلاست زنده آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و التلا

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین راقم را نیز چون طبع موزون کبابی غزلی  
میراید و از آنجا که خواست در ملک مداحان خداوند کار اعظم انجم  
و نیز مشرق و مغرب خدا یکا صدد که هست و تو از تیر دستا  
ملک آید و سراجش بر فلک سایه غزلی موزون ساحت عرض  
نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز بخارش رود و جوش  
یکی از حکمین مشایخ و قدوه مجتهدین بجزین شیخ محمد بود از آنجا بغیر زیت  
سلطان خط طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء  
پرون آمده در معاودت چون بدار انحصار در آمد شاهزاده اعظم



محمد حسین را قلم کتاب

نواب اراکلیه میرزا که در آن هنگام که در آنجا بود از او  
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد و در آنجا قلم نماید جسم در آن  
مکتب تا بدو در جهان فانی شود پیرش شیخ ابو طالب اصحاب یونان  
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در  
آن مکتب بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و مدار اخلاق  
آورده مردی بود با هنر و در نظم و شعر عربی و فارسی بی نظیر و هفت  
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صفت نقش و رنگ پردازی و تزیین  
و ساخت سازی مسلط و معتبر بود و با حیرت کمال الف و رسال  
یکبار در و دست و پنجه و پیچری او نیز بدو و در جهان فانی نمود  
دو پسر از وی فانی نام محمد حسین کتاب و دیگری محمد حسن مولف  
نظربا الفی که با پدرش بود و رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدر  
رعایت کرد و تا خطان بدین پایه که با بسیار آن لفظا ظریف است  
و در پیش این باند از خط آن کونین ششم سال است که محمد حسین در  
حضرت شاهزاده اعظم الفم اعضاء السلطنة العلیه العالمیه علی  
سیرت او امجد و نظر و محبت و التفات و مورد انواع عنایت و محبت  
کفایت رسائل و احکام نیز عهده اوست و فصل و هر شش خط کتاب و خط  
که از وی نگارش میرود و در باب بصیرت و خبرت را کافیه است  
غزل از دست

ای موی تو چون نعل موی و موی کلان  
بی موی تو در تمام بی روی تو در نا

محمد حسین را قلم کتاب

۵۸۰

ای لعل شکر خند تو انشتری جم  
زاده چو طامت کنی از عشق کلام  
ما خرقه پیشینه بسوزیم بر آتش  
عاجت نبود با ده مر از آبی تری  
لعل لب تو کان یک صحن شکر  
ریزد و برخ از بهر تو سیلاب شکر  
دست و رجم غوث اتم شخص شین  
حکمت بنفاذ از در بند و کجشیر  
وی طره طرار تو چون نافه ما  
توبلغ جان خواهی دهن عارضه ما  
با سحر صد و ده فروشیم بر ما  
چشم سیت آفت هوش بهشیا  
بس طره لعل شکر ریز و کمار  
چون از کف میشل از دالو نوشو  
آن صدد کوروی کورای کورای  
فرمانش به آن تو نفیس نغفا  
و م در گشتم از دخت و در خاسته

عمر ابدی خواهش از ایزد داد

میرزا ابوالحسن خلیفه کنش باطنی نام و مکتب کونین  
این صفت که از مکتب است بهار  
این روح چه روح است که در زمین  
آراسته چون نافه فانی است  
سیمین جی با کوشش نوشت است  
باغی است کس از پنهان کافورین  
حوری است کس از بر خوش خلیفه  
کر باغ زاده بهر چه نقش مدینه  
قالبان در خط تیره او معنی روشن  
چو آواز بخت نوشت او سار  
این کج چه کج است که پر ز عمار  
یا خانه آذر که پر نقش و نگار است  
مسکین جو خط سیر شک عمارت  
و افراشته اشجارش از شکست  
و ان جاذبه بود و دشن از دشت  
در حوریه بهر چه سزاوار کمار است  
چون بهر زهر که عیان شکست



هر شعر از و چاشنی شکر و قند است  
چیل شعر اصف زده اند روی کو  
انچه که بکشتیم با اینده قویست  
تاج اودا طاهر پاکیزه منب اکند  
روشن دل و صفائی کمر پاکیزه  
همینش از طبع احرار سرشته  
از سوی پیر با هنر و دانش زاده  
انجا که خرد باید مجموعه فضل است  
بنام زدانش شجره خریج کاو  
ای یا مشه پیشی همه مردم نام  
چون آب حیات سخنانی تو جان  
هم شرح کمالات تو افزون  
چون خط خوبان زنده سز بنا کو  
زین خدمت شایسته کرم صدر  
تا از نظر مستری آسایش خلوت

هر سطر از و غیرت از تنگ حصار است  
بنگاه جشن و کرم صدر کبار است  
بجائی بین نایه و سپاه نگار است  
و سپاه آزادی و هنرست بخار است  
نیکو سیر و خوشنوی پاکیزه شعار است  
هم کو هر شش از کو هر میران دیار است  
وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است  
و انجا که هنر باید فرسنگ قار است  
از غر و شرف ریشه و از دانش بار است  
از فضل و هنر کانت شادان است  
و الفاظ لطیف بر بی زبانی عوار است  
هم وصف هنرهای تو پر و نیشمار است  
ظفرای تو پرایه لیل است و نهار است  
بر صبح بر دیای سینه اوار است  
زاکونیه که کرد و زانما اینده دار است

در سایه شمس از رخ خوشی کز رنگ  
اعدای راموی اندام چو خار است

و انچه دله المنه که بر حب حکم حکم و امر مطاع جناب جلالت  
اجل اشرف ارفع امجد صدر عظم الفهم ذام اقباله و حسن مراقبت  
و فرط اہت تمام شایزاده اجل امجد نقش بختین مجامد خاتم عین قیامت  
خط پرکار فضایل و نقطه و ایره معانی اعتقاد و اسطه العلیه  
علیق لی میر زادام اقباله فتی لیس للخطب الملم و ان عری بکثرت  
لکن علیہ صبور یری ساکن الاطراف باسط وجه یریکن  
الہوینا و الامور طیر کتاب مستطاب کج شایگان ترجمه  
و تذکره روزگار شعر اعرص و بلخ بنظم و شریب طبع و سمیت  
اختتام یافت انشاء اللہ تعالی در پیشگاه وزارت کبری

و صدر عظمی که محط رحال ادب و مجمع فصاحت  
عجم و عرب است شایسته مطبوع  
افند و از و صحت  
و عوارزل

نفور خاطر و انصاف  
ضمیر و با عهد و فضل  
مصون با مومن با مذنبه و وجود و فضل









